

نوشته: امیر عظیمی



# قصر سیاه

امیر عشیری

# قصر سیاه

جلد سوم

ناشر



کانون معرفت - تهران - لاله زار  
تلفن : ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی «معرفت»



جانارد در جوابش گفت:

- اگر فرصت داشته باشید فکر اورا هم کردیام.  
وی ادامه داد:

- تنها راه از سر باز کردن عالیجناب اینست که او را درون کالسکه اش  
بیندازیم و کالسکه را در نزدیکی سواحل بسفر رها کنیم و از همان راه بطرف سالونیک  
حرکت نماییم.

مه نظر اورا پسندیدند و فی الفور مقدمات امر فراهم شد.  
بدستور چانارد چهار پاشا را که آنکه بهوش آمده ولی قادر به استادن نبود  
بدرون کالسکه اش سوار کردند و سورچی و غلام اورا هم که دست و پایشان را بسته  
بودند گف کالسکه از الداختند.

در این انتاکه خانخان و چانارد کنار کالسکه چهار پاشا استاده بودند  
کالسکه ای از دور نمایان گردید.  
چانارد گفت:

- فوراً مخفی شو، ممکنست بدنبال چهار پاشا آمده باشند.  
هر دو پشت کالسکه بنهان شدند.

کالسکه ایکه از دور می آمد بنزدیک آنها رسید توقف کرد و مردمی از داخل  
آن بیرون آمد.

در تاریکی و سیاهی شب فقط هیکل او دیده، میشد.

خانخان سر بگوش چانارد گذاشت و گفت:

- از مأمورین قاپوسرای باید باشد.

- ممکنست ولی بگذار نزدیک برویم شاید اورا بشناسیم.  
آمرد در را بصدرا در آورد.

در اثر بازشدن در و نوریکه از شمعدان صودت آن در داقتاد جانارد او را فناخت  
چلو دوید و گفت:

شما هستید ظالم پاشا.

ظالم پاشا به اتفاق چانارد و خانخان داخل خانه شدند.  
چیله از دین ظالم پاشا شویش راضطرابی را که داشت فراموش کرد و از  
حالش پرسید.

ظالم پاشا حادثه ایکه همان شب برایش اتفاق افتاده بود برای آنها شرح داد  
و در پایان اظهار داشت که آمدن او با آنها با خطر مرگ همراه است و بینده باید

مراجمت کنند زیرا مأمورین جوهر آخا در تعقیب هستند.  
همه از شنیدن شرح ماجراي ظالم باشا كه منجر بنجات او شده بود در  
شکفتند.

جبيله گفت:

حال جاي آن دارد كه چهرباشا را بقتل رسانده و جسد او را بر اي جوهر  
آخا بفرستيم.

ظالم باشا حيرت زده برسيد:

- چهرباشا! مگر دست يافتن به او بر اي شما مقدور است!

چهاردارد با دست اشاره بخارج گرد و گفت:

- كالسکه اي که هلوی در خانه ایستاده باو تعلق دارد و خود او درون آن  
القاده است.

وی بعد بشرح ماجرا پرداخت.

ظالم باها از شنیدن اين ماجرا چشمانيش بر قى زد و بتندي گفت:

- او را بدست من بساردند تا دمار از روز گارش در بياورم زيرا صاحب قصر  
سباه که زندان شا بود هين مردم قدر و مزور است و چه فرصتی اذابن بهتر که او  
را زنده نگذاريم.

چهاردارد او را دهوت بسکوت گرد و گفت:

- قبل از ورود شا به اينجا همین تسيمها دوستان من داشتند و ييش از همه  
اسکندرخان تشنۀ انتقام اذ او بود اما من صلاح در اين و بدم که فعلا از قتل او صرف نظر  
شود تا بوضع بعمايش رسيد گي کنيم.

ظالم باشا بتلخى خندبد و گفت:

- ثب پر ماجرايی بر ما گذفته است و الا قرار معلوم جوهر آخا و چهار  
باها مارا هناخته اند و اگر فدا کاري آجودان من نبود من بطرد فجيسي کشته  
شده بودم.

اسکندرخان که ساکت در گوهه اي ایستاده بود سکوت خود را شکست  
و گفت:

- شب از نيسه گذشته است و تو قها ييش اذابن باید بطول الجامد.  
مه آماده حرکت شدند

جبيله را اندوه و نفس صيق فرا گرفت اهله ده چشمانيش حلقه زد و گريه  
دا د آهون گرفت سرو و ييش را غرق بوسه نبود و ههد با پاپك ينك آنان سفر بغير گفت

و هنگامیکه آخرین نفر یعنی جافارد قصد خروج از خانه را داشت جمیله توانست  
جلوی ریزش اشکش را بگیرد و بی اختیار خود را با غوش او الداخته  
جافارد او را بینه اش فشد بالباش فطرات اشکش را از روی گونه اش با ک  
کرد و آخرین بوسه را از لبان جمیله ربود و بی آنکه در نکند او را که بسته حاضر  
بترک آغوش بود از خود جدا کرد و بر سرعت از خانه خارج شدو کالسکه حامل چهر  
باشا و نوکرانش را بدست غلام جمیله سبرد که بدنبال آنها حرکت کند.  
چند دقیقه بعد سه کالسکه بدنبال یکدیگر از جلوی خانه جمیله بحرکت  
درآمدند.

صدای سه اسباب در سکوت و خاموشی شب آهنه یکنواختی بوجود  
آورده بود.  
وسط شهر که رسیدند ظالم پاشا که جلوتر حرکت می کرد کالسکه اشدا امر  
بتوقفداد تا از دوستان عزیزش خدا حافظی نماید.

وی از کالسکه پیاده شد و بکنار کالسکه حامل جافارد و دوستانش رفت با  
یک یک آنها خدا حافظی نمود و سپس با جافارد که درجای سودچی نشسته و عنان اختیار  
کالسکه را در دست داشت سفر نبغیر گفت.

جافارد پیاده شد و به او گفت:

- بیمامی دارم که باید به روی سبله‌ای شده آنرا باطلاع جمیله برسانید.
- بگویید قول مبدهم بیمام شما را باو بدهم.

جافارد مکثی کرد و سپس گفت:

- بجمیله بگویید در صورتی که موقعیتش بخطر افتاد از نفوذ و قدرت خود نزد  
سفر روس استفاده کرده و از او کمک بخواهد.
- مطمئن باشید که راهنمایی‌های لازم را با خواهم کرد و خود او بیش از مادو  
نفر هشیار وزیرک است و هر گز امثال جعفر پاشا و جوهر آغا قادر به ازین بردن او  
نخواهد بود

آندو صورت یکدیگر را بوسیده واژهم جدا شدند.  
کالسکه ظالم پاشا نمیر خود را هوش کرد و در تاریکی ناپدید گردید.

بلافاصله دو کالسکه دیگر بدنبال هم بحرکت درآمدند.

جافارد که جلوتر حرکت می کرد کالسکه را بکنار سواحل سفر بردا و  
هنگامیکه با آنجا رسیدند جافارد کالسکه را متوقف ساخت پیاده شدو بلام سیاه پوست  
که سودچی کالسکه حامل چهر باشا بود گفت:

- بیا پالین.

غلام پالین پرید و پرسید:

- آیامرا همراه خودخواهید برد.

بخار توباید فوراً بنزد بانوی خود بازگردی زیرا بوجود تودر این موقعیت خطرناک احتیاج دارد دازفول من با او بگو که در صورت مرأجعه مامورین چفر پاشاویا جوهر آنها خودش را پنهان کند و اینطور انتشار دهد که از شهر خارج شده است.

غلام نگاه حسرت باری بکالسکه انداخت و گفت:

- ایکاش منهم باشان می آمد.

چنان راد مشتی سکه کف دست او ریخت و گفت:

.. فوراً اینجا را ترک کن و مراقب باش که از عاکر کسی ترا نبیند.

غلام از بلکه یک آنها خدا حافظی کرد و پایی پیاده بسوی خانه چبله رهسپار شد.

پس از رفتن او چنان راد بنزد رفاقت ایشان آمد و گفت:

- حال بسوی سرنوشت تازه‌ای می رویم که برایان رونم نیست بچه نحو خواهد بود.

و تو اسکندر باید خونسرد و آرام باشی و بیهوده خشم را بخود راه ندهی.

چنان راد در جای سورجه قرار گرفته شلاق پیش اسباب کشید و با یک نکان کالسکه بصر کت در آمد و بطرف چاده ایکه بمالو نیک میرفت برآه اثنا ده

دروں کالسکه استندرخان درحالیکه کریمه در آخوشش جای گرفته و سر پیش اش نهاده بود باخانه خان صحبت میکرد و لذت بدخدود گله میمود.

خانه خان میکوشید که اورا با ینده امیدوار سازد و ذنک غم از دلش بزداید. کریمه آهی هیبت کشید و گفت:

- من آنقدر در مقابل عشق استندرتاب و توان دم از دست داده ام که حتی در مقابل خانه خان آغوش اورا رها نمیکنم.  
خانه خان خندید و گفت:

- استندر در عین حال که مردی بدینه است از نعمت خویشتن نیز وجردم نیست و اگنون در وضعی فرار گرفته که هم پرستش میکند و هم اینکه اورا میبرستند.

کریمه سرازینه استندر برداشت و گفت:

- ایکاش پرسش من پایانی درخشن داشت باشد اما اذآن میترسم که روایی  
بر سر که هر و بکند و من موفق بدمیدن بت خود نشوم.

اسکندرخان خواست جواب او را بدده که ناگهان جافارد بادسته شلاق  
بسق کالسکه زدو متماقب آن کالسکه را متوقف ساخت سپس خم شد و فریاد زد،

- مرائب باشید صدای سم چند اسب که بناخت الزقب میباشد نشنبیده میتواد

خانخان سراز کالسکه بیرون کرد و گفت:

- شاهد در تعقیب ما هستند.

اسکندرخان فریاد برآورد،

- جافارد توقف زبان آورد است و سواران بنا خواهند رسید فوراً کالسکه  
را بحرکت درآورد و برسعت اسبان بیفزای نا فاصله فیما بین را حفظ کنیم.

جافارد شلاق برپشت اسبان کشید و ناگهان کالسکه از های کنده شد و با  
سرعنی عجیب بحرکت درآمد.  
کر به گفت:

- حفظ فاصله میان ما و سواران امری معالست و بزودی آنها بنا ملحق  
خواهند شد.

خانخان، سراز کالسکه بیرون برداز جافارد پرسید:

- آیا فکر میکنی سواران قصد تعقیب کالسکه و شناختن مارا دارند یا آنکه  
منظورشان صبور از جاده است؟

جافارد سربجان ب او غم کرد و جواب داد:

- بظور قطع نیتوان هدف آنها را مشخص نمود ولی ما چون در حال فرار  
همیم حق داریم که نسبت بهر حادثه و پیش آمدی مظنون شده و بر جان خود  
بیناک شویم.

- آیا بهتر نیست از بیراوه حرکت کنی؟

- نه، این دیوانگیست، مگر ضدای سم اسبان آنها را که هر لحظه نزدیکتر  
می شوند نمیشنوی و واضح است که آنها چشم از کالسکه بر نمیدارند و اگر از جاده  
خارج شویم شک نیست که بمامتنون شده و خودمان را بخطرازند اخته ایم.  
جافارد مکثی کرد سپس ادامه داد:

- تو و اسکندر باید خودنار را آماده دفاع نماید و جز با سبله و نیزه  
نجات مان واز پای درآوردن آنها امکان ندارد.

خانخان سر بداخل کالسکه کشید و با اسکندرخان به هم پرداخته:

آندو در فکر جاره‌جویی بودند که کالسکه ناگهان از حرکت باز اینستاد و  
جافارد پائین برید و باشتاب در کالسکه را باز کرد و خطاب بدستان گفت:  
- فوراً بپاده شوید که فکر تازه‌ای بغم راه یافته است و همینجا باید  
برای آنها دامی بگسترانیم زیرا هر چقدر بر سرعت اسبان افزوده شود بازموفق بفرار  
از چنک آنها نخواهیم شد پس چه بهتر که همینجا با سواران ناشناس دو برو شده  
و کار را یکسره نمائیم.

اسکندرخان و خان غان کالسکه را انداخت کردند.  
کربه بدنبال آنان با بروی رکاب گذاشت تا پائین بباید اما جافارد جلوی او  
را گرفت و گفت:

- تو سر جایت بنشین و نقش خود را بازی کن و کاری بکار مان نداشته باش  
کربه خنده‌ای کرد و دست بزیر لباس خود برد و طبانجه کوچکی بیرون کشید و  
در حالیکه آنرا نشان جافارد و سایرین میداد گفت:  
- سلاح خوبیست و برای کشن خصم تلاش لازم ندارد.

جافارد در کالسکه را بست و بجانب اسکندرخان برگشت و گفت:  
- شما دو نفر باید خود را مغلوب کنید.  
اسکندرخان دست خان غان را گرفت و در حالیکه او را با خود بکنار چاده  
میبرد گفت:

- خیالت آسوده باشد که بوضیعه خودمان خیلی خوب آشنا هستیم.  
آندو کنار چاده داخل گودالی که به اندازه یک انسان خواهد بود آن از سطح  
زمین پائین تر بود شدن و بروی سینه گف آن دراز کشیده و چشم بطول چاده در  
جهتی که سواران می‌آمدند دوختند.  
صدای جافارد آندورا بخود آورد.

وی در حالیکه با هر کالسکه و میرفت و اینطور و اندود میکرد که مشغول  
دفع حیب آنست خطاب به اسکندرخان پرسیده  
- آیا در جای امنی قرار گرفته اید؟  
اسکندرخان جواب داد:

- هکار خود مشغول باش که پذیرایی شایانی از سواران خواهیم نمود و خمنا  
مرا قبت کن که بکربه آسیبی نرسد.  
کربه وقتی این گلامر را از اسکندر شنید لبخندی مسرت بشش بر لبان فشنگش  
نقش بست سر بیق نکه داد و با خود گفت:

- او هم مرا دوست دارد.

سواران بزرگی آنها رسیدند بکی از آنها بحال انتظار و شک و نردید  
جافارد و دوستانش خاتمه داد و با صدای آمرانه می گفت:

- هر کس هستید از جای خود حرکت نکنید ما از عساکر هستیم و باید پدانیم  
بکجا میروید

جافارد از کنار چرخ کالسکه برخاست در تاریکی و سیاهی شب که فقط دو  
چراغ طرفین کالسکه با نور ضعیف خود اندکی نضای آنجارا روشن کرده بود هشم  
سواران دوخت وزیر اب شروع بشمارش آنها نمود یک . . . دو . . . سه . . .  
نفر هستند.

جافارد از کمی تعداد آنها قوت قلبی یافت و با خود گفت:

- خیلی زود می شود این احتمال را از بای در آورد.

رئیس سواران همان طور که روی اسب نشسته بود بزرگی جافارد آمد با هلاق بشانه  
او زد و بالعن خشن و تندی گفت:

- ای سورجه احمق مسافرین تو چکاره هستند و بکجا میروند؟

جافارد نگاهی بهیکل او که قیافه اش در تاریکی درست دیده نمی شد انداخت  
و از روی بی احتسابی جواب داد:

- تنها سافر من ذلیست که هازم سالونیک است.

رئیس سواران بسکر فرو رفت،

در این موقع یکی از سواران که در اطراف کالسکه کردش می کرد فریاد  
برآورد:

- افندی او دروغ می گوید، این همان کالسکه است که کالسکه عالیجناب را با  
آنوضع مومن کناد صخره های بسفره ورد حله قرار داد.  
افندی رئیس سواران با شلاق محکم بگردن جافارد گوید و بالعن خشن و  
تندی گفت:

- ای بی شعور راست بکو سه نفر مردان مسلحی که در کالسکه بودند کجا  
مخفی شده اند.

صدایی از سه نفر سوار برخاست که باید درون کالسکه را چستجو کرد.  
جافارد در حالیکه بادست جای ضربت شلاق را مالش مبداء گفت:

- خبر، نخواهم گذاشت چشمان نایاک شما بسافر من بیلند.  
افندی دستور داد فوراً کالسکه را بازرسی کنند.

بعد خودش مهیب بشکم اسب زد و آنکه آنرا بجلوراند،  
یکی از سواران از اسب باعین پرید و بطرف کالسکه رفت.  
جافارد ناگهان خود را میان او و در کالسکه انداخت.  
مرد سوار لحظه‌ای متوقف شد؛ نگاه منورانه‌ای باو کرد و آنگاه کریمان  
جافارد را گرفت و او را بایک حرکت ناشی از خشم بکنار انداخت در کالسکه را گذاشت  
و با بر رکاب گذاشت و کریمه را بیرون کشید و او را جلوانداخت.  
رئیس سواران بعض دیدن او از اسب بزیر آمد و نفر سوار دیگر نیز  
پیاده شدند.

افندی، کریمه را بجلوی روشنایی چراغ کالسکه کشید؛ در چهره دلبریش  
خبره شده و بعد سر بجانب جافارد که در دو قدمیش استاده بود بسرد  
و گفت :

- مسافر خوشگل بست و حقاً باید از آن من باشد که در عزادار را تا بدینجا برخود  
هموار کرده‌ام و توهمند فی الفور بر کالسکه خود بنشین و درجه‌تی که قصد رفتن داری  
حرکت کن و اگر سخن خلاف از زبانت جاری شود ترا به اسبان کالسکه می‌بینم و  
در صحراء رهابت می‌کنم..

کریمه که در سکوت فرورفت بود از شنیدن سخنان رئیس سواران آتش  
خشش شعله‌ور گردید و با یک نکان شدید دست خود را خلاص کرد و با تعجب  
تنگ گفت :

- بس تو و سوارانت راه رانی بیش نیستید که بدینسان راه برماء بسته و چشم  
بسی دوخته‌اید.

افندی بقیه‌هی خندید و گفت:

- آرام باش ای دختر قشنگ.

بعد بطرف او رفت.

کریمه خود را عقب کشید.

افندی بایک خیز خود را بروی او انداخت.

کریمه که بهترین فرصت را از دست داده بود بانام قواتلانش گرد تاخزد را از  
چنگ او نجات دهد.

رئیس سواران وقتی با مقاومت او رو برو شد سیلی سختی بصورت کریمه  
لو اختر و او را بطرف کالسکه انداخت.

کریمه با چالاکی دست بیان سینه‌اش بر دو طبائمه را بیرون کشید و خطاب

بر پیش سواران که بسویش بیش می‌آمد فریاد کشید:  
- نزدیک نبا ای راهمن و الامنزت را بریشان میکنم.  
افندی همینکه برق لوله طبیانچه‌را در پرتو نور ضعیف چراغ کالسکه دیدیکه  
خورد و خطاب بسواران گفت:  
- معطل چه هستید فوراً اینzen هرجایی را بقتل بر سانیده  
- سه نفر سوار بطرف کربیمه حمله بردند.  
افندی که با این نقشه میخواست کریمه را اغفال نموده و خود را باو بر ساند..  
از حمله سواران بسوی او استفاده کرد.  
کربیمه برای چند لحظه در تنگنای همیشه واقع شده بود.. و با چشم انداخت  
ذدای اطرافش را مینگریست.. از حمله اسکندرخان و خان غان خبری نبود.  
صدای جافارد را شنید که گفت:  
- کربیمه شلیک کن.  
کربیمه لوله طبیانچه‌را درجه‌شی که افندی رئیس سواران با احتیاط جلو می‌آمد  
گرفت و او را هدف قرارداد.  
صدای شلیک گلواه در سکوت صحراء طینین موحشی انداشت.. و متعاقط آن  
فریاد دلخراش افندی بکوش رسید، وی چرخی بدور خود خورد و با سینه روی  
زمین افتاد.  
در پائی چشم بر همزدن اسکندرخان و خان غان از درون گودال بیرون پریدند و  
با مشیر آخنه بجانب سه نفر سوار حمله ورشدند.  
جافارد نیز با احتیاط خود را بیالای کالسکه رسانید شمشیرش را از نیام بیرون  
کشید و بکمک دوستان وارد عرصه کارزار کردید.  
سواران از کشته شدن رئیس خود و جمله ناگهانی اسکندر و خان غان که  
برایشان غیرمنتظره بود.. چنان دست و پایشان را گم کردند.. که یکی از آنها  
قبل از آنکه شمشیر از نیام بیرون کشد بضرب شمشیر خان غان بقتل رسید، دو نفر  
دیگر با مشاهده اینوضع ابتدا تقصیم بفرار گرفتند ولی وقتی راه فرار را مسدود دیدند  
از روی یاس و نا امیدی بدفاع از خویش پرداختند:  
جافارد که کینه سواریکه او را از جلوی در کالسکه کنار انداشته و کربیمه  
را با خشونت از درون کالسکه بیرون کشیده بود بدل داشت شمشیرش را متوجه او  
نمود و با اسکندرخان که با آنسوار در نبرد بود نهیب زد و گفت:  
- اسکندر این مرد سرگش را برای من بگذار تابع سایش برسم.

اسکندرخان خود را کنار کشید و میدان را برای جافارد خالی نمود.

مرد سوار از این فرصت چند لحظه‌ای استفاده کرد و فاگهان بست بآنها داد و بسوی بکی از اسپان دوید تا خود را ازمه لکه نجات بخشد.

جافارد بجانب او خیز برداشت و قبل از آنکه مرد سوار موفق شود با بر رکاب اسب کنار دنونه شمشیر خود را در پشت او جای داد و آنرا تا پائین درید. سوار نعره در دنا کی کشید و نقش زمین شد.

متوجه او خانخان حرف خود را بکی اسکندرخان از پای درآورد و بدین ترتیب خطر بزرگی از آنها گذشت.

جافارد در حالیکه شمشیر خون‌آلودش را بالباس بکی از کشته شدگان پاک میکرد خطاب بدوستانش گفت:

- این تنها راه نجات ما از چنگ آنان بودوا کر چنین نیز نگی بکار نمیردیم هر گز موفق بکشتن آنها نمی‌شویم.  
کربیه که هنوز انرسیلی دیس مقتول سواران را روی صورتش احساس می‌کرد بالعن گله آمیزی گفت:

- هیچ فراموش نخواهم کرد در لحظات باریک و خطرناکی که قرار داشتم از جانب شاسه نظر هیچ‌گونه کمکی مشاهده نمی‌شود و فکر می‌کنم اگر صدای شلیک کلوله من بر نیخاست شمادست بشمشیر نمیردید.

اسکندرخان دست بزرگ بغل او انداخت و در حالیکه اورا بداخل کالسکه سوار میکرد گفت:

- همه ما اطمینان داشتیم که تو در همان قدم اول طبیعت را بکار خواهی برد و ما متوجه همین عکس العمل از جانب تو بودیم تا بوسیمه نفر دیگر که تعداد فان با ما برابر نمی‌شد بتازیم.

جافارد دست بشانم خانخان زد و گفت:

- از اینجا نوبت نست که در جای سورجهی قرار بگیری.  
جافارد و اسکندرخان داخل کالسکه شدند.

صدای شلاق خانخان که برپشت اسپان وارد می‌آمد و نهیینی که بدنیال آن میکشید نصای بلازو آدام صهرا را برای چند دقیقه‌ای بر هم زد و رفته رفته صدای منظم سما اسپان و گردش چرخهای کالسکه بطور بیکهوان خست ثابت ماند.

جافارد از درون کالسکه خطاب بخانخان گفت فراموش نیکن که قبیل از سپیدهدم باید دد او لبین کار و اسرا استراحت کنیم و در آن موقع میتوان گفت که از

خطر جسته ایم.

کربمه همانطور که سر بر شانه اسکندر گذاشته بود بخواب رفت و اسکندر و جافارد آمده با یکدیگر بمحبعت مشغول شدند.

\*\*\*

### قاصدی بسوی سالونیک

جمفر پاشا بوسیله همان عساکر شبکرد که بدست جافارد و دوستانش کشته شدند از آنوضم نجات یافت و مانند پلنگی زخمی وارد کاخش شد بطوریکه هیچ کس بارای استادن در مقابل او را نداشت و همه بر جان خود ترسیده بودند.

وی چندبار تصمیم گرفت همان شبانه برای مرتبه دوم چندتن از غلامان و خواجه های قوی هیکل خود را بر سراغ جمیله بفرستد تاعلاوه بر آنکه خود او را دستگیر ساز نداخانه اش رانیز غارت نموده و ذیر وحی در آنجا زنده نگذارند.

ولی وقتی درباره تصمیمش بدقت مطلع شد با خود گفت:

- بدون شک جمیله همراه دوستانش فرار کرده و دسترسی با امکان ندارد.

وی پشت سر هم قدم میزد.. و بخواجه باشی حرم سراپش که گوشه نالار ایستاده و بقیافه منحوس او خبره شده بود اصلاً توجهی نداشت.

آخر الامر خواجه باشی بسخن آمد و گفت:

- قربانت بگردم زبانم لالا اگر بدون اجازه سخن میگویم...

جمفر پاشا بمقابل او رسید استاد و پرسید:

- خوک ڈاده حرفت را بزن؟

خواجه باشی آب دهانش را فرو برد و گفت:

- در غیبت عالیجناب جوهر آغا امین خلوت سلطان دو بار بیغام داده اند که اگر مسکنست بملقات ایشان بروید.

جمفر پاشا بفکر فرورفت و سپس سر برداشت و بالعنی نفرت انگیز گفت:

- ایکاش بعض این بیغام خبر کشته شدن او را بن میدادی.

بعد احساس نسود که سراپا پیش را نفرت و کینه نسبت بجوهر آغا فرا گرفته و دلش میخواهد او را بدست خویش بقتل رسانیده و بساجرای میان خود و او خاتمه دهد.

وی وقتی بیاد نامه اش افتاد که در آن بفرماندار سالونیک دستور کشتن پرنس کمال الدین را داده بود پیشتر لرزید و موجی از خشم وجودش را گرفت مانده بود متعبیر که آبا بدین جوهر آغا برودیا بکناره برای روز بعد ترسید که گرفتار خشم

این خواجه بدھیت شود و او با در دست داشتن آن نامه کذاگی وی را نزد سلطان  
متفحص ساخته و فرمان قتلش را بگیرد.  
جهفر پاشا دقایقی چند بهمان حال که چشم بقطعه نامعلومی دوخته  
بود ایستاد.

صدای خواجه باشی او را بخود آورد که گفت:  
- قربانت بگردم اگر رازی دویانست و گرفتاری برای وجود مبارکان  
پیش آمده جان نثار را دستور دهید تا فوراً جانش را در راه خدمت بشما  
قدا کنم.  
جهفر پاشا ناگهان فکری بیغزش خطور کرد هشانش بر قی زد و لبغندی بر  
لباش نقش بست و با خود گفت:  
- بد فکری نیست باید فوراً دست بکارشد وای گاش همانروز بعد از آن شب که  
نامه را نوشتم این فکر را عملی کرده بودم و حالا هنوز دیر نشده و نامه بدست کسی  
خواهد رسید که سر سپرده منست باید نامه ای به او بنویسم تا آن نامه را نزد خود نگهداوردد  
و با در حضور فرستاده من بسوزاده.

جهفر پاشا وقتی فکر ش باینجا رسید خطاب بخواجه باشی گفت:  
- فوراً وسائل تحریر را آماده کن.  
و بعد در دنبال نقشه خود بتفکر برداخت و بر روزهای گذشته افسوس خورد  
که هرا زودتر این چنین فکری بیغزش راه نیافتد است.  
طولی نکشید که خواجه باشی وسائل تحریر را بتالار آورد.  
جهفر پاشا فی الفور پشت میز نشست و نامه ای خطاب بفرماندار سالونیک که  
سابقاً سفیر عثمانی در اصفهان بود و بنام (طفرل) خوانده میشد نوشت.  
وی در نامه خود طفرل را بالطفاف و مراعم خود دلخوش کرده و از او  
خواست که پس از وصول نامه بخط و امضای او که آغا کافور فرستاده چوهر آغا  
بنزدش میآورد فوراً حامل را بقتل رسانیده و نامه را یاد در حضور خواجه باشی بسوزاده  
و با آنکه بدست او بسپارد.

جهفر پاشا در باب این نامه اش طفرل را از کشتن پرنس کمال الدین بر حذر داشته  
و آنرا خطر عظیمی برای خود دانسته بود.  
وی نامه را مهر کرد و آنرا لفاف نمود و بدست خواجه باشی داد  
و گفت:  
• همین حالا که ساکنین تصر در خواب هستند فوراً دو تن از غلامان پیرومند

را با خود بردار و ھاگالسکه من بطرف سالونیک حرکت کن و این نامه را بطریل فرمادار سالونیک که بکرات او را در اینجا دیده و میشناسی بده و از او بخواه که آغا کافور را در حضور تو بقتل برساند و نامه در بافتی از او را با بحوزاند و با آنکه تحول نموده.

چهار پاشا برای آنکه خواجه باشی را مورد لطف و عنایت خود فرار دهد از نگشتر کران قیمتی را ازان گشت بیرون آورد و باو داد و گفت:

- امور حرمها را بدست یکی از خواجه های امین و طرف اطمینان بسیار و تا قبل از سپیده دم با بدفتر سنگها از دروازه اسلامبول بدور باشی.

خواجه باشی که سر از پا نمی شناخت نامه لفاف شده را درینه پنهان کرد و برای سپاسگزاری از محبت آقای خود بر دست و پای او بوسه زد و شتابان از تالار خارج شد.

چهار پاشا تاحدی آرامش خاطرش را بدست آورد و تازه متوجه شد که جوهر آقا منتظر اوست خواست از رفق خودداری کرده و در آن موقع که شته و کوفته بود با آغوش یکی از زنان حرم را پناه ببرد و خستگی تن را در آغوش زیبا صنمی از خود دور سازد.

آخر الامر تصمیم بولمن کرفت و در آنوقت شب دستور داد کالسکه ای برایش آماده کنند.

وی بی آنکه لباس خود را تبییر دهد سوار کالسکه شد و بسوی قاپوسرا رفت.

\* \* \*

ظالم پاشا پس از جدا شدن از دوستان و نادار خود خجالش آسوده گردید با اینکه آنها از کانون خطر جسته اند و دیگر مأمورین جوهر آقا را بر آنها دسترسی نیست.

وی که دیگر تشویش و اضطرابی از جانب آنها نداشت با آرامش خاطر از دربکه بمارت منصوص اوراه داشت وارد معوطه قصر گردید.

کاخ های سلطنتی و عمارت دولتی در سکون عیقی فرو رفته و کنربن صدایی بگوش نمیرسد.

وی بعض وردد بطرف عمارت خود رفت قدم بروی اولین بله کذاشت ولی بهتر دیده پیش از آنکه بقرخویش رفته با استراحت بیرون از داده اراف قصر سلطان و عمارت دولتی گشته بزنه و ازان گهبانان برس پست ایشان سرگشی نماید.

ظالم باشا نک و تنا مانند شباهی قبل برای افتاد از خیابانهای سنگفرش که درختان کاج دو طرف آنها در بر تو نور چراغها منظره جالبی پیدا کرده بود گذشت و بقصربنده سلطان رسید.

نک و توك چراگهای داخل قصر رونش بود وی با وجود یکه میدانست در آنوقت ش سلطان در حرم برای استراحت کرده است معندا در اطراف قصر گردشی کرد بلکه نکمبانان را سرکشی نمود تا بمقابل دالان متصل بحمر مسرا رسید. جلوی در دالان پرده ضغیمه آویننده بود و دو طرف آن دو خواجه گردن کلفت چپاشه زده مانند دومجهمه ثابت و بیحرکت نشسته جلوی خود را نگاه میکرددند.

آندو بعض دیدن ظالم باشا از جای خود برخاسته مختصر احترامی که در خور رجیس کاردمخصوص بود بجای آوردند و بی آنکه منتظر اجازه او شوند مجدداً روی سکوی قرار گرفتند.

ظالم باشا از برابر آنها گذشت و راه خود را بطرف عمارت دولتی که قابوس را نامیده بیشه کج کرد از آنجاهم بازدید کرد و بعد متوجه همارت جوهر آغا شد که هنوز چراگهای آن میسوخت.

ظالم باشا از دور آن خیره شد و در حالیکه لبخندی پیروزمندانه برابانش ظاهر شده بود زیر لب گفت:

- این خواجه شکست خورده هنوز دفعه توطه و حرمازاد گیست اما شکست جبران ناپذیری نصیبیش شد.

وی آهسته سرش را تکان داد و سپس سنگینی خود را روی پنجه پای راستش فرار داد و بجلو خم شد تا حرکت کند ناگهان کاردی از پشت سرش سرعت گشت و بنه درخت کاجی که در دو قدمیش بود فرورفت.

ظالم باشا وحشت زده بجلو پرید و بعقب برگشت ولی کسو را ندید فی الفور شمشیرش را از نیام بیرون کشید و بمبان درختان دوید و وقتی اثری از پرتاپ گشته کارد بدست تجاور درس و وحشت شدت یافت و با خود گفت:

- جوهر آغا بدین نحو قصد کشتن مرا دارد او میخواهد ناجوانمردانه مرا بقتل برساند.

وی توقف در آنجارا صلاح ندانست و شتابان بطرف عمارتش حرکت کرد. از خیابان اول که گذشت بناگاه مردی از میان درختان بوسط خیابان پرید و راه را بر او بست و دستهایش را بالای سرش گرفت.

ظالم پاشا همانطور که شمشیر آختر را بذست گرفته بود از دین آنمرد خود را هقب کشید و همینکه خواست بر او حله کند آنمرد با صدای خفه‌ای گفت:  
- مرا قب جان خود باشی جوهر آغا تصمیم گرفته است ترا بقتل برساند.  
ظالم پاشا با حزم و احتیاط جلو دشت و پرسید:  
- تو کیستی !

- من از دوستان تو و کسیکه بخون جوهر آغا نشنه است.  
ریس کارد در قیافه آنمرد خیر مشد ولی اورا نشناخت.  
آنمرد که از غلامان سیاهپوست بود در همانحال که دستها را برای اطمینان خاطر ظالم پاشاروی سر خود گذاشت بود مجدداً گفت:  
- جوهر آغا نقشه قتل ترا کشیده و بزودی بزندگیت خاتمه خواهد داد حتی برای کشنن تو بانصد سکه طلا جایزه تعیین کرده است.  
غلام سیاهپوست هنوز کلامش را به آخر نرسانده بود که از پشت هدف کارد زهر آگینی قرار گرفت.

وی ناله دلخراشی نمود و بر روی زانوانش خم شد.  
ظالم پاشا فی الفور جلو دوید و دست پیش غلام انداخت و آهسته اورا روی زمین خواهانید.  
غلام سیاه که نفس درینه اش پیچیده و بسته قادر بناله کردن بود با کلمات برینده‌ای گفت:

- منهم فدای شماشد ولی انتقام مرا از آنها بکیر.  
و بعد سرش روی دست ظالم پاشا افتاد و جان سپرد.

ظالم پاشا جسد اورا همانجا گذاشت و در این موقع وجودش یکبارچه خشم و انتقام از جوهر آغا شده بود و دلش میخواست افراد کارد را بداخل عمارت او میکشید و ویرا قطمه قطمه مینمود اما موقعیت چنین اجازه‌ای را با ونیداد و خودش میباشد بشخصه در گرفتن انتقام از جوهر آغا اقدام نماید.

وی چند دقیقه‌ای بالای سر جسد غلام سیاهپوست ایستاد و ناگهان یاد حرف او افتاد که گفته بود جوهر آغا تصمیم دارد امشب ترا بقتل برساند مواظب خود باش.

ظالم پاشا وحشت‌زده پشت سر شد؛ نگاه کرد چشم بیان درختان انداخت و سپس بطرف عمارتش برآه افتاد بنزدیک عمارت که رسید تکه‌بانی را به انتظام خود دید.

مرد نگهبان بمحض دیدن او جلو دوید و گفت:

- قراولان فابوس را از ورود کالسکه عالی چناب جعفر پاشا جلو کیری میکند

چه دستور میفرماید؟

ظالم باشا ابروانش را بالا کشید و پرسید:

- جعفر پاشا این وقت شب اینجا چه می‌کند؟ ها، وی بملقات جوهر آغا آمده است.

لحظه‌ای مکث کرد سپس بالعن تنی جواب داد:

- خیر، او حق ورود ندارد بگویید فردا بیاید.

نگهبان بسرعت از نظر او دور شد.

ظالم باشا در حالیکه بختی بر لبانش ظاهر شده بود آهته سرش را تکان داد

و با خود گفت:

- این مرد خیانتکار برای دادن گزارش بجوهر آغا از اتفاقی که برایش افتاده شبانه راه اینجادا بیش گرفته است بعد از پلکان بالا رفت و وارد اطاقش شد مثل این بود که راهی طولانی و سنگلاخ راه ییموده است خیلی خسته و کوفته بنظر میرسید دانه‌های عرق بر پستانیش نشسته بود هیکل سنگینش را روی صندلی دستدار انداخت پیشتر تکیداد و چشم بدیوار مقابل دوخت.

- چه شب پر ماجرا و طولانیست مثل اینکه طبیعت خیال ندارد روز دیگر تاریکی شب چیره سازد

چند دقیقه‌ای بین حال باقی بود کم کم احساس آرامش نمود روی صندلی حرکتی کرده و آنکه از جای برخاست طناب ابریشمی را که کنار در آویخته شده بود چندبار تکان داد.

ولی برخلاف هیشه کسی بصدای زنگ او باسخ نداد.

ظالم باشا هسبانی شد خود در را گشود و بکسر به اطاق مستخدمین رفت و از دین خلام بجهه‌ای که در آنجا روی صندلی بخواب برگشته بود تعجب نمود با هسبانیت اورا بیدار کرد

خلام بجهه هراسان از خواب پرید و همینکه چشم بر گیس گارد سلطان افتاد

مرا پایش را لرده فرا گرفت و بالعن وحشتزده و ملتمنه‌ای گفت:

- سرور من را بیخشید.

- احمق آدم بکیر و بکو سایر مستخدمین کدام درک هستند.

خلام بجهه در حالیکه سر بربر انداخته بود بالکنتزبان پاسخ داده

- جناب امین خلوت سلطان آنها را برای امر فودی اختهار نموده‌اند.  
- جوهر آغا<sup>۱۱</sup> با آنها چنان دارد. ها فهمیدم خواسته است اطراف مرا از وجود آنها خالی کند و بعد از شنیدن بناستکارانه اش را به موقع همل درآورد.  
بعد شاهزاده‌های غلام بجهه را کرft و با یک حرکت تنه او را بطرف در اطاق انداخت  
و گفت:  
- زود از نظرم دیرش و حبیدخان اطلاع بده بنزد من بیاید.  
غلام بجهه بشتاب از اماق بیرون دوید و این تنها سعادتی بود که نصیب او شده بود زیرا در این قبیل مواقع خاطی بشدت مجازات میشد.  
بس از رفتن غلام بجهه ظالم باشا آنجارا ترک و بسوی اطاقش رفت ابدأ حال خود را نمیفهمید.

دقایقی چند آنکه واز حبیدخان خبری نشد حتی غلام بجهه مراجعت ننمود، و این دیر کرد او موجب ناراحتی ظالم باشا شد و هر لحظه بر احتمال درونیش افزوده میشد.

آخر الامر داش ادام لگرفت و خود بسراخ حبیدخان رفت.  
داخل راهی و نلام چهار را دید که سربزیر انداخته و آهسته گام بر میدارد.  
بر او نهیب‌زدگه ای بی‌شعور احق این چه طور آمد نست. نزدیک بیا. حبیدخان بجهه شاه<sup>۱۲</sup>:  
ظالم بجهه یا ازتر من بر جان خود و یا از فرط وحشتی که از صحنه درون اطاق حبیدخان بر او دست‌داده بود بگریه افتاد و گفت:  
- آر بان حبیدخان<sup>۱۳</sup>: در املاقش کشته‌اند.

- چه می‌گویی<sup>۱۴</sup>. حبیدخان کشته شده است.  
- آری.  
ظالم باشا مانند دیواران از عمارت بیرون دوید و سراسیمه وارد اطاق حبیدخان شد و از دیدن جسد خون آسود او که پهلویش بطرز وحشتانگی در بیده شده و اورا کف اطاق انداخته بوند و هار آشتفتگی شد چلورفت جلدرا حرکتی داد پنداشت شاید ذنمه باشد اما خون دله بسته شان میداده از وقوع قتل چند ساعت گذشته است.

بر خاست اگهی بدر و دیوار اه‌ماق افکند مزش بدستی کارنسی کرد نپدانت  
در این موقع په نصیبی<sup>۱۵</sup> بگیرد آیا چریان امر را بسلطان کرار نهاده و مجازات جوهر آثارا خواستار شود یا؛ لئکه شخصاً جوهر آثاری خون‌خوار را بسزای اعمالش

رسانیده و انتقام موحشی اذاد بگیرد.

بالاخره تصمیم گرفت جریان قتل حمیدخان و اعمال جنایتکارانه اش را در اوین  
شرفیابی بعرض سلطان مصطفی خان بر ساند.

وی بعمارت خوش بازگشت و بآنکه با کسی راجع بکشته شدن حمیدخان  
حرفی بزند بکسر باطاق خود رفت و از فرط پریشانی خیال و خستگی ناشی از هادث  
و اتفاقات آتشب بالباس روی بستراحتاد و از پنجه ره چشم بسپیده صبع دوخت که از دل  
تاریکی ظاهر شده در قته برآهربین شب چیره میگردید.

\*\*\*

### جوهر آغا پیروز میشود

بامدادان که آن قاب بر بلندیهای کاخهای سلطنتی تایید و آمد خواجه ها  
و کلفتها آهاز شد قصر (شکوفه) که آتشب سلطان در آنجا ببرد و با بکی از سو گلی-  
های خوبش هم بستر شده بود همچنان در سکوت و خاموشی فرورفته و خواجه ها در  
بک حالت انتظاری قرار گرفته بودند.

هیچکس از آنجه که در خواب گاه سلطان میگذشت اطلاع نداشت و کم کم  
حالت انتظار باضطراب و نگرانی آنان تبدیل هدیز برای معلوم نبود و درون خواب گاه چه  
اتفاقی افتاده که سلطان برخلاف عادت هنوز آنجارا ترک نکرده و زنگ مخصوص  
احضار غلام بچه مخصوص سو گلی که معمولاً سینی قهود را بدرون می برد هنوز بصد  
در نیامده بود

بکی از خواجه های کاخ وقتی وضع را بدین منوال دید در مقام چاره جویی  
برآمد و فی الفور سراسیمه بنزد جوهر آغا فارت و اورا از سکوت خواب گاه سلطان  
مطلع نشد.

جوهر آغا از شنیدن این خبر دچار تعجب شد و پس از سوالات مغتصری که از  
آن خواجه نمود کار خود را رها کرده بسوی قصر شکوفه رسپیار گردید  
خواجه ها و غلام بچه ها از دیدن امین خلوت سلطان بحال احترام ناگیر خم  
شدن و تا اندازه ای از تشویش و نگرانی بیرون آمدند زیرا وجود چهره آغا  
همه کاره حرمسرا و کاخهای سلطنتی بود هر گونه مستولینی را از آنان سلب نموده  
قوت قلبی با آنها میداد.

با تمام این احوال مستخدمین کاخ بر جان خود را بمن بوده و در وحشت و اضطراب  
عیقی دست و پامیز دند و هزاران فکر و خیال بیفزایان راه یافته بود فکر میگردند

که خدای نکرده سلطان را حادثه جانگذاری پیش آمده و با آنکه سوگلی مخصوص دسته گلی بآب داده است ایندو از جمله اتفاقاتی بود که در طول سالیان دراز سابقه داشت و حوادث خوتینی به مرأه خود می‌آورد.

ورود جوهر آغا بکاخ همه را متوجه او نمود که برای اطلاع از حال سلطان چه طریقی خواهد ندشید.

جوهر آغا غلام بجهه‌گی را که بهنگام شب فنجان قهوه مخصوص را بخوابگاه برده بود تحقیق قرارداد و حتی اورا تهدید نمود که اگر حقبت امر را ابراز نکند وی را تسلیم نسق چی خواهد نمود.

غلام بجهه تیره روز مثل باران اشک میریخت و هرچه سوگنه می‌خورد که سلطان را با نشاط و سرگرم شوخی و خنده باسوکلی دیده است در جوهر آغا مژون واقع نمی‌شد.

وی پنداشته بود که شاید قهوه آلوده بسم بوده و دشمنان بدینظر بق سلطان را مسموم نموده‌اند و باز جوئی از غلام بجهه که در اطاق خلوتی صورت می‌گرفت و چز جوهر آغا در میس خواجه‌های کاخ شکوفه شخص دیگری نبود هردم خشم امین خلوت سلطان را افزایش میداد وقتی مشاهده کرد از غلام بجهه چیزی دستنبیرش نمی‌شود مصمم بکشتن او شد.

در این هنگام که جوهر آغا مانتد بوانگان از حال طبیعی خارج شده مانند گرگ کرسته‌گی باین و آن می‌پرید و سعی داشت از آنها حرقی بشنود یکی از خواجه‌های سراسیمه وارد اطاق شد و در حالیکه اظهار خوشحالی مینمود گفت:

-- قربان خدا را شکر که اهلی محضرت سلطان ذنک مخصوص را بصد  
در آورده‌اند;

جوهر آغا شنا بان بیرون دوید و بطرف خوابگاه رفت و فوراً دستور داد غلام بجهه را بدرون خوابگاه بفرستند و بعد خودش در راه روی جلوی خوابگاه شروع بقدم زدن نمود و چشم از در خوابگاه بر نمیداشت چند دقیقه گذشت و ناگهان فرباد سلطان که نشانه‌گی از روی خشم و غضب او بود از درون خوابگاه شنیده شد.

آنها که این صدا را شنیدند سراپایشان را وحشت فرا گرفت ورنک از رخسارشان پرید

پیش از همه جوهر آغا تغییر حالت داد زیرا اوی با مستولیت سنگینی که بهده اش و اگذار شده بود هر اتفاقی بحساب او گذاشته می‌شد و از این حیث اضطرابش فوق العاده شدید بود.

متناهی فرباد سلطان غلام بچه از درون اطاق بیرون افتاد.  
جوهر آغا فی الفور خود را باور سانید ولگدی بیهلو بش ذذ و گفت:  
— برخیز بیشورد.

غلام بچه هراسان برخاست و بالکنت زبان گفت:  
— سلطان امر با حضار شما داده اند داخل شوید.

جوهر آغا دستی بسر و لباسش کشید اور ادی زیر لب خواند و بخدوش نوت  
کرد و در حالیکه رنگ برو بش نمانده بود قدم بر آستانه درخوابگاه گذاشت و با ترس  
ولرز داخل شد.  
وی بادستهای لر زان پرده مغفل جلوی در را پس زد و ناگهان با صحنه‌ی می  
رو بروشد که موی براند امش راست ایستاد.

سلطان مصطفی خان در حالیکه از شدت خشم رکهای گردنش منورم شده واژ  
چشانش شراره‌های خشم و غصب میبارید و سط اطاق ایستاده و روی تخت، سوکلی  
نیمه هربان او مانند آنکه در برابر دژ خیم مرک ایستاده است دلخود فرود فته و سر بزر  
انداخته بود.

سلطان بعض اینکه چشم بجوهر آغا افتاد فرباد کشید:  
— ای خولکزاده نزدیک بیاوا اگر بستوالات من پاسخ لدهی دستور میدهم ترا  
به بسیار یندازند.

جوهر آغا بخاک افتاد و با بیان لر زانی گفت:  
— جان همه فدای خاکبای اعلیحضرت سلطان باشد. ماسالها در حرمسرای  
حسابونی خدمت کرده ایم و جان خود را در راه خوشبختی سلطان فدا خواهیم کرد.  
— ساکت باش ای خانم، تو بولینعمت خود خیانت کرده‌ای.  
جوهر آغا از شنیدن این کلام وحشت سراها بش را لرزاند.  
سلطان با دست اشاره بسوکلی خود نمود و با همان لعن ادامه داده گفت:  
— بحرمسرای من بیگانه‌ای راه پانه و بمن خیانت شده است.  
بعد مکنی کرده سپس افزواد:

— این زندگان فوراً تحت بازجویی قراردهید تا نام هم خواهی خود را که ازا و آستن  
قده غاش سازد والا تو پیر سک و همکارانت را بدربای می‌اندازم.  
سلطان جلو رفت و همانطور که جوهر آغا دو زانوری زمین نشسته بود با  
مشت برساد گویید و سپس بسرعت از خوابگاه خارج شد.

جوهر آغا که هر گز تصور چنین پیش آمدی را نمیکرد از جا پرید و مانند بلنگی بطرف سوگلی حمله کرد. دست انداخت بازوی او را گرفت و آن ذن نیره روژرا از نفعت پایین کشید و گفت:

- ای ذن بد کاره جان مرا بغضنفر انداخته ای.

آن ذن که مهر خاموشی بر لب زده بود در برابر از جز سکوت هکس العملی از خود نشان نداد.

جوهر آغا در خوابگاه را گشود و کنیز سوگلی را فرا خواند و با او دستور داد که فوراً لباس بانویش را باو پوشاند و بعد دو تن از خواجه ها را مامور کرد که سوگلی را بعمارت (کاج) که غرفه های متعددی داشت ببرند تا از او بازجویی بعمل آید.

امین خلوت سلطان که از شدت اضطراب سر از با نیشناخت قصر شکوفه را نرک کرد.

طولی نکشید که قضیه آبستنی (ماریانا) سوگلی بونانی سلطان بعزم سردار سید ودهان بدھان گشت و هر کس در اطراف این موضوع مهم و پرسود صدای اظهار عقیده میکرد.

جوهر آغا آن روزمانند سکه هاری شده بود که هیچ کس جرم نزدیک شدن با او را نداشت.

وی کارهای خود را معوق گذاشت و برای بازجویی از ماریانا بطرف همه ارت (کاج) رفت.

بیچار ماریانا درون اطاقی زندانی نموده واذ آنجا بیکه سلطان بینها بت باو علاقمند بودوی را بنسق غواص نبرده بودند.

جوهر آغا بتدار و به می خشن و تهدید آمیز پیش گرفت ولی جز سکوت باستی از ذن خیانتکار نمیکرد.

وی برای آنکه او را بعرف آورده و وادارش نماید تا اسم هم خوابه خود را فاش سازد با لعن ملايم و آدامي او را مورد بازجویی قرارداد.

ماریانا که عرصه بر وجودش بتنک آمده بود ناگهان سکوت خود را شکست و در حالی که بشدت گریه میکرد خطاب بجوهر آغا گفت:

- مرا بکشید، و پیش ازین ذجرم ندهید. من هر گز نام او را نخواهم گفت من ذن خیانتکاری هستم و بخیانت خود اعتراف دارم.

در این موقع فرستاده‌ای از جانب سلطان وارد اطاق شد و به  
جوهر آغا گفت:

- اهلیحضرت سلطان منتظر بازیوی شاست. آبا ماریانا نام آن ملک  
بهرام را گفت است.

جوهر آغا از جای خود ببرخاست و پس از چند لحظه تامل پاسخداد:

- خیر، ولی بگناه و خیانت خود معرف است.

آنچه سربکوش او گذاشت و آهسته گفت:

- دستور اینطور است که در هر دو صورت راحتش کنید و خود شرفیاب شوبد.

جوهر آغا که چنین دستوری را آرزو می‌کرد فی الفور همانجا بیکی از دو  
خواجه‌ای که پشت سرش ایستاده بودند دستور آوردند قهوه داد.

چند دقیقه بعد سینی محتوی یک فنجان قهوه بداخل اطاق آمد.

جوهر آغا جلوی چشمان اشک آسود ماریانا نگین انکشترش را بلند کرد و سم  
سلکی که هیئت زیر آن مخفی بود داخل فنجان قهوه ریخت و با انگشت استخوانیش  
قهوه را بهم زد و بعد خطاب بزن بخت برگشته گفت:

- همانطور که آرزوی مرک می‌کردی اکنون مرک در انتظار است و چقدر  
باید شکر گزار باشی که سلطان و لینعمت‌ما دستور داده است تو زن بد کاره را بدین  
 نحو بزند گیت خاتمه دهند اما اگر با اختیار من می‌گذاشتند ترا بشدید ترین  
وضعی می‌کشتم.

وی سپس فنجان قهوه را پنست او داد و اضافه نمود:

- بنوش که مرک راحت و بی سروصدایی بسراحت آمده.

ماریانا فنجان قهوه را گرفت و بینه‌بک آنرا لاجرده نوشید و فنجان را روی  
میز آمداخت.

انرسلم ملک آنطور بود که وی هالش دگر گون شد وست بقلبیش گذاشت و  
آهسته روی نمین نشست پاهایش را دراز کرد و چند لحظه بعد بتشنج افتاد و شروع  
کرد پنست و پاکشیدن وجوهر آغا مانند فانعی بالای سر او ایستاده بود و دست و  
با زدن اورا تماشا می‌کرد و از تپسم خلیف گوشه لبانش پیدا بود که از دیدن مرک  
آبرون تپره روز لذت می‌برد.

ماریانا خیلی زود جان سپرد چندش را بعیاط خلوت برداشت در اصلیل  
ملئ کردند.

اما جوهر آغا هنوز در اضطراب و وحشت از خشم سلطان باقی بود.  
وی هنگامیکه بوای عرض کزارش بحضور سلطان میرفت بین راه ناگمان  
فکری بمنوش خطور کرد.

از پیدایش این فکر لبخندی روی لبانش ظاهر شد و با خود گفت:

- حالا وقت آن رسیده که ضربت مهلکی بر ظالم پاشا وارد سازم این پاشای  
احمق بنداشته است که میتواند با من دست و پنجه نرم کند.  
سلطان مصطفی خان همینکه قیافه منحوس جوهر آغارا مشاهده کرد آتش  
خشمش شعله ور گردید و پرسید:

- آبا ماربانا نام همچوای خود را گفت؟

- خیر فربادت گردم وی فقط بخیانت و بدنامی خود اهتراف نمود.

- ای بی لیاقت بابودن تو زیله لشگر خواجه و غلام معلوم نیست این خیانت  
چگونه بحرمسرای ما راه یافته است.  
جوهر آغا بی تامل باسخ داد:

- قربان خاکپای همایونت شوم حفظ کاخهای سلطنتی بهمده کارد مخصوص  
است که ظالم پاشا در رأس آن انجام وظیفه مینماید و در اینجا او باید معجازات شود  
که از وظیفه خطیب خود کوتاهی نموده است.

سلطان مصطفی خان بفکر فرودت و شروع بقدم زدن نمود  
سکوت ناراحت کننده‌ای فضای تالار را گرفته بود.

جوهر آغا چشم باو دوخته بود و در دل آذو میکرد که سلطان طبق داعوه  
او فرمان صادر کند.

انتظار پیان رسید و سلطان دستور داد ظالم پاشا را دستگیر نموده و اورا  
بزندان بیندازند تا محاکمه شود.

جوهر آغا که گوئی پیز رگرن بیروزیها نایبل گردیده است چنان بوجود آمد که  
بی اختیار خود را پیاهای سلطان انداخت و شروع بپرسیدن ساق پای او نمود.  
وی همینکه اجازه خروجش صادر شد مانند فاتح از جنک برگشته پله های  
کاخ را دو تا یکی طی کرد و با عجله بعارت خویش رفت و چند تن از غلامان قوی  
هیکل را مامور دستگیری ظالم پاشا نمود و خود که از پیش خطر بزرگی رهایی یافته  
بود بقهقهه خنبدید و آهسته زیر لب گفت:

- جوهر پیروزی از آن تست باشد تا سه نظر ذندانی فرادی را هم بجنک  
آوردی. تبعید پرنس کمال الدین. گرفتن نامه، کشتن او بخط و مهر چهر پاشا و

ظالم باشاكه تسيم داشت باطلوع آذاب خود را برای شزقيابی و عرض  
گزارش اعمال جوهر آغا بحضور سلطان شرقياب شود همانطور که چشم پنجه  
دوخته بود خواب او را در زبده و هنرآمیخته مامورین جوهر آغا برای دستگيري او  
وارد همارتن شدند او هنوز در خواب بود  
مأمورین ابتدا دامرو و اطاق او را در مجاميره خود گرفته و یکی از آنها که  
ارشدیت بر دیگران را داشت چند ضربه ببراهنان او زد و وقتی پاسخی نشید  
ضربات شدیدتری وارد ساخت.

برادر صدای ضرباتیکه بلند بخورد ظالم پاشا اذنباب پرید و باحالني مضطرب  
چشنهایش را مالید و هر آن از روی نفعت برخانست در را گشود و همبشه چشم  
بمامورین جوهر آغا افتاد خود را عقب کشید و همه بیرهانه برسید  
- چه میظواهید ؟

خواجه ایکه در رأس خلامان قرار داشت بالعنی محکم جواب داد:

- بفرمان سلطان توقيف مسني.

ظالم پاشا از شنیدن فرمان توقيف خود دلش فرو ریخت خواست علت آن را  
پرسد ولی متوجه شد که با مامورین زبان نفهمي رو بروست که بکوچکترین سوال  
او پاسخ نخواهد داد لب فرو بمت و بدائل ادعای برگشت.  
بدنبال او مامورین وارد اطاق شدند.

وی چند بار دستش بطرف شمشیر رفت تا برآجع حمله و رهود اما آندا  
دور از عقل دانست دلیس مامورین که چشم از او بر لیداشت و قتی حالت او را مشاهده  
کرد اورا مطابق ساخت و گفت:

- مجله کن که جای در نک نیست و بیهوده در فکر تعجات خود نباش محل مکونت  
تو در محاصره خلامانست.

ظالم پاشا فینه قره ز دنگش را بسرگذاشت و در میان مامورین از اطاق  
خارج شد:

ابتدا او را چلوی همارت جوهر آغا بردند تا ازاو کسب دستور گزند.  
جوهر آغا دستور داد ظالم پاشا را در اصطبعل زلانی نایند نازندان چندی  
او تیین خود.

در همان هنگام که اوراب وی زلان، وقت میبردند کالسکه چشم پاشا چلوی

همارت چوهر آغا توقف کرد و عالیجناب با هیکل دراز و لافرش از درون آن  
بیرون آمد.

وی از دیدن رجیس کارد مخصوص سلطان درمیان مامورین قابوس رای نه فقط  
اظهار نسب لکر دبلکه خوشحال شد و بانگاهی ملواز کینه و انتقام از برابراو گذاشت  
و به داخل همارت رفت.

ظالم پاشا را با آن طرز مومن درون اصطبل متوجه جنب حباط خلوت زندانی  
نموده و دو تن از خلامان قوی هیکل و بندگهای او گماشتند.

جوهر آغا مست باده بیروذی بر حرف نیرومندش بود که عالیجناب را در  
مقابل خود دید.

جهنر پاشا انتظار داشت مورد گله جوهر آغا واقع گردید که چرا شب قبل بدینه  
او نیامده است.

اما رجیس خواجه های حرم را آنقدر در خود فرق شده بود که اصلاً بوقایع  
شب گذشته توجهی نداشت.

وی همانطور که روی صندلی دسته دار افتاده و تکیه بر آن زده بود خنده  
کنان گفت:

- عالیجناب خیلی خوش آمدید.

جهنر پاشا که دیگر آن ابهت اولیه را نزد جوهر آغا نداشت ایستاده پرسید:  
- آیا ظالم پاشا جرمی مرتكب شده است؟

جوهر آغا که اجازه نداشت اصل قضیه را برای او شرح دهد فقط باین پاسخ  
اکتفا کرد که او بفرمان سلطان توقيف شده است تا دستور بعدی چه باشد.

جهنر پاشا وقایع شب قبل را که خود گرفتار آن شده بود تمام شرح داد و  
منته کرد که ظالم پاشا نیز در آن وقایع دست داشته و با وجود آنکه خود در یاری  
حالت نیمه بیهوشی بسرمیبرده است مع الوصف صدای اورا در خانه جمیله شنیده و  
شناخته است.

جوهر آغا گه بدقت سخنان جهنر پاشا را گوش نیکمرد از روی  
تجهیز پرسید :

- جمیله . . همان زنی که خانه اش محل خوشگذرانیست؟

- بله جمیله را میگویم . . که سه نفر زندانی فراری را در خانه اش پناه  
داده بود .

- پس دستگیری او کار آسانیست . . اما دیگر دست ما بجا نمیگارد و دوستانش

تیپرسه ذیرا از زبان ظالم پایه اش نبدم که جا فادر باتفاق دو هنر دیگر از اسلامبول خارج شده اند.

جهنر پاشا گفت:

- خود من هم گفتگوی آنها را در خروج از شهر شنیدم و حتی حرکت کالاسکه شان را هم احساس کردم ولی تاچه حد تحقیقت داشته باشد باید از جبله شنید.

جوهر آغا فکری کرد و سپس گفت:

- همین الان دستور توقيف او را خواهیم داد.

- اما آذن بانفوذیت و مشکل بتوان برآورد است یافت.

جوهر آغا با کبر و غرور جواب داد.

- هر چقدر نفوذ و قدرت داشته باشد ولی در برابر من بلکه فرد عادی وضعیتی بیش نیست و از اینها گذشت من کلیه امور را بنا بر ممان اهلیحضرت سلطان انجام می‌دهم و کیست که بتواند در مقابل فرمان همایونی سریعی نموده و اظهار وجود نماید؟

جهنر پاشا که وانمود می‌کرد سخنان جوهر آغا را هم اعمال او مورد تأیید شد می‌باشد ولی در باطن از او سخت نظر داشت و این تنفس از او در چشم‌الش متمرکز شده بود.

وی در حالیکه لبخندی بر لبانش ظاهر شده بود خطاب بهاد گفت:

- جان همه ما فدای اهلیحضرت سلطان است امامن اطمینان کافی ندارم باینکه چیله در خانه اش مخفی شده باشد و به احتمال قوی مسکنت او همراه دوستان خود اسلامبول را ترک نموده و با بعای دیگری نقل مکان کرده باشد.

جوهر آغا خنده مخصوص بخودش را سرداد و گفت:

- در هر حال خیال عالیجناب آسوده باشد که چیله اگر در اعماق آبهای بسفر مخفی شده باشد او را بچنگ می‌آورم و بشدیدترین شکنجه‌ها محکومش خواهم کرد وی سپس از جای برخاست و ادامه داد و گفت:

- هم اکنون دستور خواهیم داد مأمورین بخانه چیله بروند و در صورتیکه موفق بستگیری او نشوند همایعا مقیم شوند و اموال خانه اش را مصادره نمایند.

هر دو حاذم خروج از اطاق شدند.

جهنر پاشا که یک قدم جلوتر از جوهر آغا حرکت می‌کرد جلوی در ایستاد و پرسید:

- بالاخره از آغا کافور خبری دسیده است یا نه؟

- هنوز از اخباری بدست نیاورده‌ام و این بی‌خیری‌مرا دلواهش نموده و تصمیم  
دارم پیکری سالوونیک بفرستم تا به او ملعق شود.  
- آیا حدس نمیزند که بلاعی بر او آمده باشد؟  
- آها کافوز کسی نیست که خصم بر او چپره شود و مطمئناً بزودی خبر هر کس  
برنس کمال الدین را دریافت خواهیم داشت و این آرزوی قلبی منست.  
جمفر باشا از شنیدن این کلام پشت‌لرزید و ترس و وحشت وجودش را گرفت  
و بیاد نامه‌اش افنداد که در آن دستور کشتن برنس را داده بود.  
هردو از همارت خارج شدند.

جوهر آغا در حضور جمهور باشا دستور توفیق چمیله را بیکی از منشیان خود  
صادر کرد که به اتفاق عده‌ای از مأمورین بخانه او بروند و بعد به اتفاق عالیجناب  
بطریف همارت دولتی رفتند.

\*\*\*

## آشیانه جاسوسان

هایکانف سفیر امپراطوری روسيه مقیم اسلامبولیکی از دبلماتهای خارجی  
سکار وزرنک در بار عنمانی بود.  
وی در مدت ده سالیکه در اسلامبول اقامت داشت سازمان جاسوسی و سیاستی  
بوجود آورده بود که مشکل از زنان و مردان بازخواست در باری بود و برای اداره  
امور تشکیلات عظیم جاسوسی خود بولهای کرافی خرج می‌کرد که هیچ‌یک از  
سفارتخانه‌های بیکار تواناگی پرداخت مغایری نظیر آنرا نداشتند.  
هایکانف بطوطی در باب هالی نفوذ داشت که کوچکترین رفت و آمدیها و  
مناکرات و تصمیماتیکه در میان رجال و حتی شخص سلطان گرفته میشد بلاغه به  
اطلاع او میرسید.

و در آن موقع یک مبارزه پنهانی و خصم‌های میان سفارتخانه‌ها در جریان بود  
که هر کدام سعی میکردند ب نحوی سلطان و باب عالی را تحت نفوذ خویش درآورند  
ولی هیچ‌یک از آنها باندازه (هایکانف) در فعالیتشان توفیق حاصل نمی‌کردند.  
هایکانف بعدی در کار خود مهارت داشت که عمال مزدور او از هویت یکدیگر  
اطلاع نداشتند.

از جمله زنان فعال و طرف توجه سفیر روس که بر دیگران برتری داشت  
چمیله بود.

همانشب که جا فاراد و دوستاش چمیله را ترک کردند وی باعلم به اینکه

بزودی سر و صدای واقعه آتشب خانه او بگوش جوهر آغا رسیده و مأمورین او  
بر افسوس خواهند آمد تضمیم کرفت هر یازرا بهایگانف اطلاع دهد.  
صیح همانشب چبله بسفارت روس رفت.

هنگامیکه این زن ماجراجو وارد سفارت شد هایگانف درخواب بود و پس از  
پل ساعت اورا پذیرفت و همینکه از ماجرای خانه او اطلاع حاصل کرد چندان تسبیب  
نمود و خبلی خولسرد جواب داد که وی از وقایع گذشته اطلاع کامل دارد.  
هایگانف حتی ماجرای شب قبل خانه چمیله را برای او بازگو کرد و بتوی  
اطیبان داد که جعفر باشا و امثال او کمترین حکم العملی از خود نشان  
نخواهند داد.

چبله درخواست نمود برای آنکه آسیبی به او نرسد اجازه داده شود برای  
مدت کوتاهی در سفارت اقامت کند.  
هایگانف، با خوشروی تمام تقاضای چمیله را پذیرفت و متذکر گردید که پیش  
خدمات صادقانه او اجازه خواهد داد تا پهلوی او مناع وی می تواند در یکی از  
اطاقهای سفارت سکنی نماید.

چبله دیگر بمنزلش نرفت و در سفارت اطاقی در اختیارش گذاشتند اما  
دلش آرام و قرار نداشت و تمام افکارش در اطراف جا فاراد و دوستیانش دور نمیزد و  
چندان توجهی بفعانه خود نداشت و با اینکه هایگانف سفير روس باوقول داده بود  
که بزودی باوضاع از هم در رقته سر و صورتی خواهد داد. معهدها چبله دلش  
بغواست شخصاً وارد مبارزه شده و باحریف خود دست و پنجه‌های نرم کند لکن این  
آرزوی او بجهاتی برایش امکان نداشت و او بدون اجازه هایگانف نمیتوانست از  
سفارت خارج شود.

دو شب ازورود چبله بسفارت روس گندشت و در طی این مدت وی از اوضاع  
خارج سفارت کاملاً بیخبر بود و حتی وقت ملاقات با سفير برایش دست نداد.  
او اول شب دوم سفير روس شخصاً بدیدن چبله رفت.

چبله از دیدن او خوشحال شد و قبل از آنکه بتعارفات معمولة پردازد پرسید:  
— چناب سفير آبا خبر تازه‌ای با خود آوردید؟  
— همین امشب با صحنه‌های رو برو خواهی شد که برایت نه فقط عجیب است  
 بلکه نمودش را هم نمیتوانی بگذری.

چبله پرسید:  
— آبا مردا اذاینجا نیزون خواهید برد.

- خبر درهین سفارت واژ آنجامیکه من علاقه‌زیاری بتو دارم و هیچگاه خدمات صادقاتهات را فراموش نمی‌کنم این حق را بخود میدهم که ترا در جریانی فرادهم که کمتر ممکنست این شناس نسبت شخص دیگری شود.

جمیله از توجه مخصوص هایگانف تشکر کرد و گفت

- هبیج چیز مرا دلوابس نمی‌سازد جز ییهبری از دوستانم که اکنون در راه رسیدن بالونیک هستند.

سفیر روس کلام اور اقطع کرد و گفت:

- از بابت آنها نگرانی بخودت راه مده و بگذار همانطور که تصمیم باجرای نقشه خود گرفته‌اند پیش بروند.

مکنی کرد و سپس ادامه داده گفت:

- بلک موضوع دیگر یکه ترا بعیرت خواهد انداخت قضیه اهزم آغا کافور از جانب جوهر آغا بالونیک است که وی ماموریت داشته است دستور کشتن پرس کمال الدین را بطغزیل فرماندار آنجا ابلاغ نماید

جمیله بالعنی تعجب آور گفت:

- عجیب است که سلطان بدون تحقیق در اطراط قضیه تبعید پرس و خصوص میان او و امین خلوت خود فرمان قتل برادر خود را صادر نموده است. هایگانف لبغندی مرموز بر این اش ظاهر ساخت و گفت.

- سلطان چنین فرمانی صادر نکرده است و فعلانیت‌وانم در اطراط این موضوع با تو پیش از این گفتگو کنم و بواقع حقیقت امر برایت دوشن خواهد شد و این اطمینان را داشته باش که آغا کافور قبل از رسیدن بالونیک بقتل رسیده و نامه‌ای از او بdest قاتل افتاده که در آن دستور کشتن پرس داده شده است.

سفیر روس دستهایش را بهم ماید و افزود:

- چقدر دلم فیخواست این نامه بدمستم می‌افتاد و ..

جمیله که بشکیلات منظم و وسیع جاسوسی سفیر روس ایمان داشت پرسید:

- آبا فانل راهم شناخته اید کبست؟

- نه بدینه همین جاست که اورا نشناخته‌ام و نا اینساعت رد پائی از او بdest نیاورده‌ام.

جمیله خواست پرسد آن نامه از جانب چه کسی صادر شده است ولی فوراً بخاطرش رسید که هایگانف از دادن توضیحات بیشتری در این زمینه خود دارد می‌سیند.

وی سکوت کرد و بس از چند لحظه لب بسخن گشود و با احتیاط گفت:  
- شناختن نویسنده نامه کاری سهل است و از جوهر آغا میتوان پرسید که  
آن نامه معمرا نه را از چه کسی بدست آورده است.

هایگانف آهسته سرش را نگاندید و گفت:  
- بالاخره مجبورم میگنی سکوت دا بشکنم و توضیع بیشتری در این  
باره بدهم.

وی اندکی تأمل نمود مثل اینکه هنوز در گفتن حقایق مردداست.  
بالاخره بسخن آمدید گفت:  
- حقیقت اینستکه نویسنده آن نامه را نمیشناسم اما از خصوصت جوهر آغا  
و برنس کاملاً اطلاع دارد و حتی میدانم این نامه با تهدید از نویسنده آن گرفته  
شده است.

چیزی بیان حرف او دوید و برای بار دوم اشاره بجوهر آغا نمود که او تنها  
کسبت که میتواند در این موقع نویسنده را معرفی کند.  
هایگانف خنده دید و گفت:

- مثل اینکه هنوز در دستگاه من خوب پروردش نیافته ای که اینطور سخن  
میگویی ..

- آیا تصحیح می کنید؟  
- بله، برای اینکه جوهر آغا از جمله هدفهای منست که در آینده نزدیکی  
باید اورا بدام انداخته و دمار از روزگارش درآورم؛ ذیرا بطوریکه کسب اطلاع  
کرده ام وی با کسب دستورات ازمیبو (دوربه) سپر فرانسه تاحدی چلوی فعالیت  
جاسوسان مارا در حرمها و سایر مارات دولتی گرفته است و از آنجا بکه در این  
موقع بحرانی نیخواهم دست باعمال تند و خشنی بزنم نتیجه این شده است که اغلب  
کسانیکه برای من کار مبکر دند خود را کنار کشیده و با بطرد مرموزی از  
ین مهر و نه.

هایگانف مکنی کرد و سپس ادامه داد:  
- قتل سعادت آگادوست محرم ما که وجودش از لش فراوانی بزای امپراتوری  
روسیه داشت بستور میبو دور به و بدست جوهر آغا بقتل رسید و آن در موقیع بود  
که میان سلطان احمد خان و دولت فرانسه بر سر مسلمانان البرز ایر توانق حاصل شد  
ولی من لتوالستم قرارداد امضایده فیسا یعنی را بدست آورم. و درست همان شبی  
که سعادت آغا قصد داشته است از مفاد عهد نامه اطلاع حاصل کند بطرد مرموزی

قتل رسید.

جمیله که از شنیدن این اسرار عجیب دهانش از تعجب باز مانده بود آب  
دهانش را فروبرد و گفت:

- پس سلطان مصطفی خان تحت نفوذ سفیر فرانسه درآمده است.  
ها یکانف جواب داد:

- بله، بر کناری خلیل باشانیز شانه‌ای از راه یافتن سفیر فرانسه بباب‌البست  
که موقعیت او را نزد سلطان مستحکمتر ساخته است و حتی در اولین روزهایی که  
سلطان مصطفی خان بر تخت نشست زن جوان و بسیار زیبائی که بدستور سلطان او را  
(مریم) نامیده‌اند از طرف مسبو دودویه بعزم‌سرای او پهده شده است و بطوری  
سلطان تحت نایبرزی بیانی خبره گشته او قرار گرفته که تمام‌امید پیروزی سفیر فرانسه  
بهمن زندگی است.

چند لحظه‌ای میان آندوسکوت برقرار شد.

جمیله گفت:

- از این‌قرار مریم تنها نیست مثل چوهر آقامی ازاو حمایت می‌گشته.

بعد پرسیده:

- حالاچه تصمیم دارید. آیا بیغنو اهید از جعفر پاشا و نفوذ او در باب عالی  
استفاده کنید؟

ها یکانف از شنیدن نام جعفر پاشا اختیارات را در هم کرد و  
جواب داد:

- باید در این باره فکر اساسی کرد و فضلاً بهتر است تا همین چابهنه خود  
خاتمه دهم

ها یکانف که تمام مدت صحبت با جمیله سرپا ایستاده بود و احساس خستگی  
مینموده‌از خروج از اعماق شد و قبل از آنکه بیرون بروند بجمیله گفت:

- آماده‌باش بعض اینکه پیغام من بتوضیح نورا همراه پیغام آور نده اطاق  
خود را ترک کن.

وی سپس از نزد جمیله بیرون آمد و یکسر بدفتر کارش رفت و جمیله را در  
اکارا متصاد و بهم ریخته‌ای باقی گذاشت.

. چند ساعت از شب گذشته کالسکه‌ای جلوی در سفارت توقف کرد و مردی  
از داخل آن بیرون آمد اطرافش را نگاهی کرد و بعد در حالیکه سعی در مخفی نمودن  
خود داشت بسورچی که کنارش استاده بود گفت و

- دق الباب دردا بصد ا در آور.

- سودچی در اجرای دستور او دق الباب در بزرگ سفارت روس را بصد

در آورد.

چند لحظه بعد در با صدای یکنواختی بروی یاشنه چرخید و باندازه ایکه آنرا بتواند داخل شود عقب رفت و او داخل سفارت گردید و بلافاصله در پشت سرش بسته شد.

آنرا که از سروضمش پیدا بود از دجال با نفوذ اسلامبول میباشد به راه فراش بطرف عمارت رفت.

چند دقیقه بعد وی داخل اطاقی شد که هایکانف سفیر روس انتظارش را داشت.

هر دو بظاهر از دیدن یکدیگر اظهار خوشحالی نمودند.

هایکانف بتازه وارد تعارف کرد و اورا بالای دست خود نشاند و بعد

حالی که تبسی بر لب داشت برسید:

- بدون شک حامل اخبار تازه‌گی هستید.

آنرا که از دنی خود کنیتی بخود داد و مثل اینکه از سوال سفیر روس ناراحت شده باشد با کلمات مقطعی که سعی میکرد اصالت کلام را از دست ندهد پاسخ داد:

- اخبار مهمی که مورد توجه جناب سفیر قرار بگیرد در اختیار ندارم و این امر نهایت تأسف منست که نتوانسته ام فعالیتی از خود نشان دهم.

هایکانف خنده‌تلخی کرد و گفت:

- واقعاً جای تاسف است که با همه نفوذ و قدرت خود هنوز موفق نشده‌اید از مذاکرات سلطان با سفیر انگلیس اطلاعاتی بدست آورید.

وی بالعن جدی و معکومی ادامه داد:

- من نمیدانم چه نقشه‌گی طرح کنم که بنتیجه بر سر از شما که سالها اظهار دوستی میکنید نتیجه مطلوب بدست نیامده است.

آنرا از این کلام تند سفیر ناراحت هده و گفت:

- خود جناب سفیر واقف هستند و برای العین میبینند که جلوی هر گونه فعالیتی کرفته شده است و تا جوهر آغا بر سر کار است همین عدم توفیق ادامه دارد وی سپس اشاره بمستکبری ظالم پاشا و ماهرای ماریانا سوگلی سلطان نمود و تضاپارا بطور تفصیل بیان کرد.

هایگانف کلام او را فطح کرد و گفت

- دستگیری ظالم پاشا و سایر مطالب چندان حائز اهمیت نیست و تنها

هدف من آگاهی بر مذاکرات سلطان و سپهبانگلیس است؛

هایگانف پس از ذکر این کلام اذجای برخاست و برای چند لحظه آنرا در

رانها گذاشت و مجدداً دنباله صحبت خود را با او ادامه داد.

سفیر ظرف همان چند لحظه ایکه اذاطاق بیرون رفت بیمام مخصوص خود

دا برای جمیله فرستاد.

جمیله بدنبال فرستاده او پشت در اطافیکه هایگانف و آنرا مشغول صحبت

بودند آمدو گوش بصحبت های آنها داد.

در همان لحظات اول که صدای آنرا بگوشش خورد او را هناخت ولی بنداشت

که شاید اشتباه میکند و او همانکسر که خیال میکند نیست.

مجدداً گوشش را بدور گذاشت و همان صدای آشنا را شنید با خود گفت،

- چطور میشود باور کرد اینرا در بینجا آمده است و سفیر با او این طور

صحبت میکند

جمیله برای آنکه شک و تردید خودش را بر طرف سازد اندکی در را باز

کرد و از فاصله میان دولنگه در که باندازه یک بند اندکش بود پشم بعرونه

اطلاق انداخت.

هایگانف که میداندی تازه وارد را رو بروی در قرار داده بود همان

اندازه که در باز شد و آنرا نمایان گردید جمیله از روی تعجب و حیرت

آمی کنید و فوراً از مقابل در هف بدت و دست بیشانیش گذاشت و آمیزه زیر لب گفت:

- جطفر پاشا ۱۱۰

بعد چشمانت را مالید بنداشت اشتباه می کند دو مرتبه با آنرا که کسی جز

مالیجناب جطفر پاشا نبود خیره شد و با خود گفت:

- نه چطور ممکنت است اورا شناسم خود اوست که اینطور بعجز ولا به افاده

بزرگی مردمی در اوج قدرت و نفوذش بستگی بهایگانف دارد. وای که چه بد جنونی

است و از اینکه توانست بموقع خدمتی با انجام دهد نگرانست.

جمیله چند دقیقه‌گی بهمین حال پشت در ایستاده بود و هر چند پکبار بخواهی اطلاع می نگریست.

وی در این افکار بود که ناگهان در اطاق صدالی کردو او فودا خود را کار  
کفید و هایگانه شدرا در آستانه در دید.

سپیر با گوش هشتم باو اشاره کرد که فودا از آنجا دور شود و بعد خودش بدرون  
اطاق باز گشت و با تفاوت چطر باشا از آنجا بیرون آمدند و صحبت کنان در طول راه را  
برآه افتادند.

سپیر ضم دستورانی که بالجنابداد با متذکرش که به مرتبه هست باید  
مریم سوکلی خاص سلطان از حرمسرا در بوده شده و در خارج تعویل مقامات سفارت  
گردد و این تنها راه مبارزه از باشی در آوردن مسبودوریه سپیر فرانسه است زیرا نا  
مادامی که مریم در حرمسرا اقامت دارد و از سلطان دلربائی می کند و اورا مجبوب  
خویش ساخته است کمترین خللی بنفوذ مسبو دوریه وارد نباشد و بلکه بطریعی  
در باب عالی نلوذ خواهد کرد و گاری از دست ما بر نخواهد آمد.

چطر باشا نکری کرد و در جواب او اظهار داشت که این امر مستلزم یك نفع  
و سبع و دقیق میباشد و بسرعتی که چنان سپیر انتظار دارد امکان ندارد.

سپیر کلام اورا قطع نمود و گفت:  
- اینها بخرج من نسی رو د و آنچه دستور می دهم باید بدون غوت وقت  
الباعم گیرد.

عالیجناب خودشدا جمع وجود کرد و گفت:  
- هنر بودن مریم جزو با ازین بردن جوهر آغا که قبل از اجرای آن با بصورت  
بکیرد را مبکری ندارد و با بدقتلا در فکر بقتل رساندن جوهر آغا باشیم که مانع  
بزرگی بوس راههاست و کشن او ضربت بزرگیست برمسبو دوریه که تمام انکاپش  
بجوهر آغاز است.

هایگانه لغتش اندیشه و سیس با همان لعن تند خود که سلطنش را بر چطر باشا  
نشان می داد گفت:

- کشن جوهر آغا در این موقع برای ما امکان ندارد زیرا وی همیشه از طرف  
مامورین خود حابتمنی شود و از آنکلته بندت اتفاق می افتد که از قابوس رای  
خارج هود، ولی . . .

چطر باشا بیان کلام او دو پرسید:  
- ولی بنترهای را بودن مریم آنهم از حرمسرا که در محاصره خواجهها و فلامان  
ملح قرار دارد امری سهل و ساده است.  
هایگانه ایستاد. در چهره استهوانی و سهایه چطر باشا خبر محدود سیس بالبختی

من دار جواب داد:

— بله خبیث سول است، مریم هر چند روز یکشنبه با کسب اجازه از سلطان بطور  
سحر مانده بکلیسا می رود و همراه او جز یک غلام بپو و کنیز مخصوصش کس دیگری نیست  
مالامتو جهشیدی که من بدون مطالعه دستوری صادر نمی کنم.

جعفر پاشا پرسید:

— حال من گویند چه باید کرد آبا بس فردا که روز یکشنبه است نقشه خود را  
عملی کنیم.

— بله مگر قردد بد داشتید.

— آبا از اعضا سفارت کسی در اینکار دخالت می کنند با بتنها می باید آنرا  
اجرا نمایم.

— خیر هیچ یک از اعضاء سفارت با تو نشربک مسامی نخواهد کرد و تو شخصا  
باید اقدام بر بودن مریم نمایی و تصور می کنم بهترین موقع مراجعت او از کلیسا است  
چه وقتی سلطان بشنود که سوگلن خاص او بس از خروج از کلیسا دبوده شده و با نشر  
اکاذبی که از طرف عمال ما بلا فاصله صورت خواهد گرفت و زبودن مریم را بخود  
سفارت فرانسه نهبت خواهیم داد برای سلطان جای هیچ گونه شک و تردیدی باقی  
خواهد ماند که مریم بدست عمال نمی بوده و با صلاح دید او را بوده شده است.

عالیجناب خنده ذور کی کرد و گفت:

— نقشه دقیق و خصم نابود کنی طرح کرده باید و اگر با موفقیت رو برو شود  
بدون شک دور به باید اسلامبول را ترک گوید و جای خود را بدیگری واگذار نماید.  
— همینطور هم هست و آنوقت حساب خورده خود را با جوهر آغا که دیگر در  
آن موقع حامی و پشتیبانی نخواهد داشت تصفیه خواهیم کرد.

عالیجناب سر راست گرفت و پرسید:

— آبا لازم هست که تا قابل از روز یکشنبه ملاقاتی میان ما روی دهد.  
— خیر لازم نیست و آنچه می باشد گفته شود میان ما در دو بدل شد و اگر فکر  
نازهای بعنی راه یافته تا غروب شنبه بوسیله یک مخصوص خودم اطلاع خواهم داد و  
ضلا بر وید و مهیا کار باشید.  
هایگان فخرندید و ادامه داد:

— انتظار دارم ناهار روز یکشنبه را با حضور مریم صرف کنم. تو نه  
غبیده داری.

— باید امیدوار بود.

- ولی مراقب باش که دسته گلی بآب ندهی .  
 چهر پاشا از سفیر خدا حافظی کرد و برای افتاد تاکه برود .  
 هایگانف اورا بینزد خود خواهد .  
 بیگانف باش ایستاد و خنده کنان پرسید :  
 آبا فکر نازه ایست .
- . هم خواستم راجع بزرگی بنام جمیله چند کلمه ای صحبت کنم .  
 - جمیله !! :
- بله، همان کسی که خانه اش معرفت و آمد اشخاص با نفوذ است و بهترین زنان خوشگل را می توان درخانه او بجذب آورد .
- حالیعنای از شنیدن نام جمیله خونش بجوش آمد احساس خشم و نفرتی در خود نمودم خوشحال شد و هم تعجب کرد وابنطور بنداشت که سفیر قصد کشتن اورا دارد .  
 دی روی این فکر پرسید :  
 - منظور تان چیست آبا بحساب او هم باید رسید .  
 هایگانف که کاملاً بخصوصت میان جمیله و او اطلاع داشت لبخندی خفیف پر لبانش ظاهر ساخت و پرسید :  
 - مثل اینکه کمر قتل این زن بی کناره را بسته ای .  
 - بی کناره، خلاف برضان رسانده اند و اگر دستور قتل او از جانب جناب سفیر صادر شود کمال مطلوب من خواهد بود و شخصاً جمیله را بقتل می رسانم و بزندگی پر ماجرایش خاتمه دهم .  
 سفیر گفت :  
 . با وجود بیکه از علل خصوصت میان شما دو نفر بخوبی آگاه هستم ولی خبلی مایل هستم بکبار دیگر آنرا از زبان تو بشنو .  
 چهر پاشا بنایهار بشرح واقعه ایکه درخانه جمیله اتفاق افتاده بود پرداخت و هنوز کلامش را بانتها نرسانده بود که مورد اهتمام سفیر واقع شد .  
 هایگانف بشدت عمل اورا تقبیح نمود و پرسید :  
 - آبا این خصوصت باقی بیه فراد آن سه نفر ذنده ای ارتباط ندارد .  
 چهر پاشا ناراحت شد و وقتی دید راه گریزی برایش باقی نیست نضا پارا بطور کامل شرح داد .  
 سفیر بشنیدی کلام اورا قطع کرد و گفت :  
 - کافیست همه چیز را می دانم و تعجب اینجاست با وجود بیکه بزندگی خصوصی

وارتباط جوهر آغا با میو دوریه کاملاً آشناستی معندها تحت تاثیر گفته های او  
واقع شده ای و ندانسته قدم در راهی نهادی که انتهای آن حتی برای خود او تاریک  
است چه رسید بشخص چنان عالی که از دو طرف زندگی و شرافت در معرض خطر قرار  
گرفته است و این نیست مگر آنکه خواسته ابد اذیت خود و مقام جوهر آغا در باب عالی  
بنفع خود استفاده کنید و اورا وسیله حفظ مقام و پیشرفت هدفهای ناچیز و کوچکی  
که پیشیزی ارزش ندارد فرازدید.

سفیر منکنی کرد و سپس ادامه داده گفت:

— همین همکاری شما با این خواجه مکار موجب ضعف نفوذ ما در باب عالی شده  
است و وقتی او مبارزی بر سر راه خود نبیند با قدرت و نفوذ بیشتری بفرمانروایی در  
باب عالی و حرمسرا خواهد پرداخت.

جهنم پاشا که هر کز کمان نمی کرد سفیر اینطور بر او خشم بگیرد و جمیله را  
بی گناه بخواند ظننش با این رفت که زیر کاسه نیم کاسه است:  
وی با همان قیافه عیوس و گرفته پرسید:  
— بالاخره منظور تان را نفهم دیدم؟

— منظورم اینست که از خانه و خود جمیله چشم بپوشید و او را بحال خود بگذاردید  
و از این ساعت او تحت حمایت من قرار دارد و اگر بتعریک جوهر آغا دست باقداد امانتی  
علیه جمیله بزنید برای من که نماینده امپراطور، روییه هستم خیلی سهل است که  
بزندگانی تو پایان دهم.

جهنم پاشا از شنیدن کلام آخری های گانف پشتیش لرزید و بالغی که نشانه ضعف و  
ناتوانی او بود سر خود را اندکی خم کرد و گفت:

— مطمئن باشید که از این پس جمیله از حسابت من برخورد دار خواهد شد و هیچکس  
 قادر بتعریض باو نخواهد بود.

وی برای افتاده بروید سفیر تاجلوی پلکان هماره او رفت و در مورد مریم و  
دبوردن او مجدداً سفارشات لازم را نمود.

جهنم پاشا اطمینان داد همانطور که سفیر التظار دارد ناماور روز یکشنبه‌ها با  
مریم صرف خواهد کرد.

های گانف بلافاصله بنزد جمیله رفت و آنچه میان او و جمه نیاشا گذشته بود برای  
او شرح داد.

جمیله بدقت سخنان سفیر را گوش داد و وقتی قضیه و بودن مریم بیان آمد  
هر اسی بدلش افتاد و سفیر را اذای چنین نقشه‌ای بر حذر داشت و اورا از عاقب

و خیم این عمل آگاه نمود.

هایگانف در حالی که کوچکترین توجهی بسخنان جمیله نداشت  
خنده کنان گفت:

. این نتھاراه علاج غلبه بر میو دور به است زیرا تامریم در حرم راست نفو  
از دست رفته را بدست نخواهیم آورد و اگر توفکرد بگزی بخاطرت می رسد بگو تا تر تبیش  
را بدهیم ولی من مطمئن هستم که جعفر باشا برای ثبت و ضم خود در سفارت این نقص را  
را با موقیت انجام خواهد داد و بعد اینطور انتشار خواهیم داد که در ربودن او  
فرانسویان دست داشته اند و این عمل لطمه بزرگی بهیاست سفارت فرانسه زده و بنحو  
قابل ملاحظه ای از نفوذ دوریه کاسته خواهد شد.

هایگانف ادامه داد و گفت:

. واما تو جمیله با مداد فردا فورا بمعانه ات برو و اطمینان داشته باش که هیچ کسر  
مزاحم تو نخواهد شد و غروب روز بلکن به منظظر در بافت پیقام من باش.

جمیله گفت:

- اینها درست ولی خیال مراجعت جافارد و دوستانش ناداحت است زیرا  
جوهر آها از تعقیب آنان دست بردار نیست و با وجودیکه ردیابی آنها را نزد است  
ممکن است اینها در کشتن طغول فرماندار سالونیک باشکست مراجه گردیده  
و جان همه شان را بخطر اندازد.

هایگانف گفت:

- آنها مردمان شجاع و دلیری هستند و شجاعتشان همین بس که تا پامروز از  
مبارزه با جوهر آغا از پایی ننشسته و تایایی جان برای نابودی او تلاش می کنند و من  
اطمینان دارم که پیروزی با آنهاست منتها باید مرافت بود که مامورین جوهر آها از  
خط سیر آنها بگیرند.

جمیله گفت:

- وحالا ترس و وحشت من از جانب مأمورین جوهر آفاست که بدون شک  
تا پامروز هنديبار بر سراغ من آمدند و در صدد هستند مرا پیدا کرده و راجح به  
نفر (ندانی فراری اطلاعاتی) کسب کنند و مطمئناً جعفر باشا حقیقت امورا برای او  
باز گفت است.

هایگانف بوی اطمینان داد که همیشه نعمت حیات او و امیر اطواری در سبه  
قرار دارد و یاس خدمتش از او کمال مراقبت و مواظبت بعمل خواهد آمد.

سپس از قطع کلام خود از نزد جمیله بیرون آمد و اورا تنها گذاشت.

## انتقام موحش

او اهل غروب کالسکه ای خاک آلود وارد کاروانسرایی که بر سر راه اسلامبول  
و سالونیک فرار داشت شد.

کاروانسرایدار فی الفور دو حجره در اختیار آنان گذاشت و اسبان کالسکه را  
در طوبیله جای داد.

چهار تن مسافر بین کالسکه که خسته و کوفته بنظر من رسیدند بعضی و رو دبیره  
اول که با یکدربیجه دوم راه داشت شدند یکی از آنان که زن بود دست یکی از مردان را گرفت  
و خطاب بد و نفر دیگر گفت:

— آن حجره مال ما و شما در این یکی استراحت کنید.

هر چهار نفر خنده دند

یکی از آن دو نفر خطاب با آن رون بطور مراجح گفت:

— ولی کربیه بخاطر داشته باش که اسکندر از فرط خستگی قادر بیاز کردن  
چشمهای خود نیست چه رسد با یکی بخواهد شب زنده داری گند.

کربیه چشان سیاه و هوس انگیزش را بجانب گوینده این کلمات که کسی جز  
خانه خان نبود بر گرداند و گفت.

— معلمتنما ذلی مثل من خواهد توانست چشمان اسکندر را تامیج باز نگهداشد  
و خستگی را از بین او دور سازد.

جادار که گوش اطاق مانند نمی افتد بود فریاد برآورد:

— خداوند با سکندر خان و حم کند.

خود اسکندر خان که در آستانه درایستاده و پیکدستش در دست کربیه بود با  
گوش هشتم اشاره بد و ستش کرد و سپس گفت:

— شرط باشد که کربیه زودتر از من بخواب رود و تا آنجا که برایش امکان  
داشته در کالسکه شب زنده داری کرده است و دیگر احتیاجی بیهدار ماندن درون این  
حجره دودزده نیست.

کربیه پاپک تکان او را بداخل حیره انداخت و بلا فاصله در پشت آن بسته  
شد و صدای شلیک خنده آنان بگوش دو تای دیگر رسید.

خانه خان همانطور که دراز کشیده و پاروی با انداخته بود وقتی صدای  
خنده کربیه و اسکندر خان را شنید بچنانارد که آنطرف تر افتاده بود گفت:

— برادر اینهم شد زندگی مکرم آدم نیستیم که هبشه باید بین نصو شب و

روزمان دا بکلداریم و من هما گنون برای پیدا گردن بلکه کنتر و لوحشی از کاروانسرا  
خارج خواهم شد.

ـ جافارد پوزخندی زد و گفت:

ـ تقصیر خودت نیست چند شبانه روز طی طرق کردن مسما مشاور انسان  
را از کارمن اندازد و من متوجه هستم که چرا خودم مانند تو نگرفتیم.

بعد ادامه داد:

ـ مگر دبوات شده‌گی توی این بیان ده و یا آبادی وجود نداشد که تو خواسته  
باش کنیزی پیدا کنی و انگهی اگر هم کنتری وجود داشته باشد صاحب او بالای  
سرش ایستاده داگر باکوش چشم متوجه او شوی سر خود را بر باد داده‌ای.  
خانه‌خان خنبد و گفت:

ـ تو نصور کردی که تایین الداره مقل خود را ازدست داده‌ام که بیکبار  
باب بز نم.

نه جانم مقل من سر جایش هست ولی می‌توانم بگویم در مراجعت اذ سالویک  
باين وضع تنهایی خانه بدھیم و هم صحبتی پیدا کنیم  
جاوارد در حالی که کشهاش را از با خارج می‌کرد و خود را برای خواب  
آمد و می‌نورد گفت:

ـ هلا هیچ مصحابتی بهتر از خواب نیست و اگر بگویم وضع ما از اسکندر  
رفیق هر بزمان بهتر است نبول داشته باش ذیر اخدا عالم است که او الان درجه وضی  
قرار گرفته است از یک طرف خشنگی راه و از طرف دیگر...  
خانه‌خان کلامش را قطع کرد و گفت:

ـ همان خشنگی راه که گفتنی کافیست.

ساعتی بعد هر دو حجره در سکوت فرورفت و صدای خروپف از درون هر  
دو تا پرخاست.

در همان موقع که کاروانسرا در خاموشی فرورفت بود و هر افع کسر حجره‌گی  
من سوخت صدای سه اسبانی در پشت در کاروانسرا بپرخاست و متعاقب آن ضربانی  
چند بیرون گزاره کاروانسرا وارد آمد.

طولی نکشید که در بروی آنمه که سه لغز بیشتر نبودند کشوده شد.  
یکی از آلان خطاب بدر بان کاروانسرا که مزد منی بود گفت:

ـ هورآ دو حجره در اختیار ما بگذار که خبلی خسته هستیم.

ـ در بان بامشعل کوچکی که دود غلیظی از آن بهوا بر مهلاست جلو

افتادو گفت.

- اسیماستان را رها کنید و بدنبال من بیاید.

دو حجره ایکه در اختیار این سه نفر که یکی شان ذن و مصاہب بیکی از مردان بود قرار گرفت درست جنب حجره ای بود که جافارد و خانقان در آن بخواب رفته بودند.

ذن و مرد وارد بکی از حجره ها شد و دفیق دیگر اشان حجره دومی را انتخاب نمود.

ساعتی از ورود آنها گذشته بود که آنها نیز مانند مسافرین قبلی بخواب رفتند و دیگر سروصدایی در داخل کاروانسرا شنیده نمی شد

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که از حجره دیوار بدیوار حجره خانقان و جافارد صدای خنده و داد و فریاد زن و مردی که مشغول بلند صعبت کردن بود نمطوری مزاحمت ایجاد کرد که جافارد از خواب بر یادی ابتدا تصور کردا بن سروصدای از اسکندرخان و کریمه است ولی بعد که متوجه حجره مجاور گردید عصبانی شد بکی دوبار فریاد زد آرام باشد.

برادر فریاد او خانقان از خواب بیدار شد او دیگر کنترل خویش را از دست داد و از درون بستر برخاست و با مشت بدیوار آن حجره گویید.

صدای خنده و بلند حرف زدن آنان که آمبخته بخنده بود و مفهومی نداشت ناگهان قطع گردید

خانقان از این سکوت استفاده کرده و با صدای بلند بترا کی گفت:

- خفقان بکیر بد و مزاحم نشوید

صدایی با همان لحن باشد داد:

- احمق خفه شو و باوه گوئی نکن.

خانقان بنگاه از گوره در رفت و با لحنی آنها گفت:

- بیرون بیا تا جواب این تندخویی حبوانیت را باش مشیر بدش.

صاحب همان صدا جوا بداد:

- برای دو بروشدن با توحاضر هستم و لی مانند نان مباش و دل تو بدار که با حرف نیرومندی دست و پنجه نرم میکنی.

خانقان فی الفور بگوشه اطاق دوید شمشیرش را از نیام بیرون کشید و فتا بان بطرف در اطاق رفت ولی اسکندرخان که برادر این سروصدای بیدار شده بود بازوی او را گرفت و پرسید:

- خانخان مگر دیوانه شده‌ای همه کوشش ما برای اینستکه جلوی بلک چین  
برخورد نهاده بیکیر بم و توحالاش مشیر گش شده‌گی .  
بعد رو گرد بجا فاردو افزود :  
- تو همینطور نشنه او را مینگری .  
- میگوئی جلویش دا بکیرم . جواب باوه گوئی را با مشیر باید داد و اگر  
او مشیرش را زمین بگذارد من این مردم گستاخ را ادب خواهم کرد .  
اسکندرخان گفت :

- جافارد ما آن دروضعی فرار گرفته ایم که ابدآ نباید خود را با اشخاص  
ناشناخت روبرو سازیم و حالا خواهی دید که همین مبارزه تنین خانخان با آن مرد  
جنجالی در کار و انسرا برای خواهد انداخت و همه از قصد و نیت ما آگاه  
خواهند شد .  
در این موقع چند ضربه شدید بدرجه خود - همان مرد با لبجه  
ترگی فریاد برآورد :

- این مرد مبارز که داد شجاعت می داد چرا مانند زنان در برویش  
بسته است ؟

خانخان که آتش خشم فعله و رشد بود با یک تکان بازوی خود را از چنگ  
اسکندر بیرون کشید :

جافارد از گوش اطاق فربادرد :  
- چرا ایستادگی مگر نمی پینی باوه گوئی حریف گستاخ هنوز ادامه دارد ؟  
خانخان باشتایب چفت از درکشید و در را بشدت باز کرد و ناگهان از دیدن  
مردی که مشیر بدست در مقابلاش ایستاده بود هرق در حیرت شد .  
آن مرد نیز دست کمی از او نداشت .

وی در حالی که چشم در چشم او انداخته بود فریادی از خوشحالی گشید  
و گفت :

- ابراهیم  
- خانخان .

هر دو مشیرهارا بزمین انداخته و بکدبکر را در آهوش گرفتند  
جافارد و اسکندرخان جلو دویدند .

خانخان ابراهیم را بدرون حجره آورد . اسکندرخان و جافارد او را در  
آهوش کشیدند و او نیز از فرط شوق بیارزید و اشک در چشم انش حلقه‌زده بود و

زیر لب میگفت: خدای من آیا خواب نمیبینم داینها ولینهادهای من هستند که اکنون در مقابلشان ایستاده‌ام.

بعد خم شد و دست اسکندر را بوسید.  
اسکندرخان پیشانی او را غرق بوسه ساخت.

برادر این سروصدای ماج و بوسه که طبیعای میباشد صدای برخورد شمشیرها جای آرا گرفته باشد کربمه از خواب نازپرید . . . با چشم ان خواب آلود داخل حجره آنان شد . . . از دیدن ابراهیم در وسط دوستان که تا آرزو ز اورا ندیده بود تعجب کرد .

اسکندرخان وقتی هشتمش با او افتاد جلو دوید دستش را گرفت و اورا بنزد ابراهیم آورد و آندو را بیکندیگر معرفی کرد .  
همه سرگرم صحبت کردن و خنده دیدن بودند که ناگهان فریاد زنی در آستانه در بلند شد و سراسیمه خود را پیاھای کریمه انداخت و درحالی که بشدت میگریست زیر لب میگفت:

- اوه بانوی من .. چقدر از دیدن شما خوشحالم ، آه خدای من .  
کریمه آنزن را که کسی جز هاجر نبود از روی پای خود بلند کرد گونه اش را بوسید .

خانخان از دیدن او رنگش تغییر کرد و بیاد ایامی افتاد که در اصفهان با او سروسری داشته و قول ازدواج باوداده است .  
همه هاج و داج بیکندیگر را می نگریستند .

در این موقع چشم اسکندرخان بین حمن بار و فادر خود افتاد .  
رحمن از دیدن ارباب شجاع و دلیر خود سراز پاشناخت و بی اختیار بر دستهای اسکندرخان بوسه زد .

دوستان هم شکر خدارا بجای آوردند که پس لاگذشت زمان . و قطع . امید از بیکندیگر بدینظریق باهم رو برو شده‌اند .

جاوارد اذابراهیم پرسید :

- آیا تو هم بسالونیک میروی ؟

- خیر من از نیمه راه سالونیک مراجعت میکنم و شرح قضایا طوریست  
که هستان حیرت خواهید کرد و حالا بهتر است پس از صرف صبحانه من صلاحت داشتن این اسرار پیروزی بزرگی کسب نمایم .

جافارد بیان حرف او دوید و گفت:

ـ واضحتر بگو، ما برای انجام یک نیت مهم و در هین حال خطرناک عازم سالونیک هستیم والبته مواردی که تا اینجا بر ما گذشته است در خود مطالعه می باشد و از ارتباط آنها با یکدیگر ردبای خصم را می توان بست آورد.

ابراهیم درمیان بہت وحیرت دوستان گفت:

ـ همانطور که گفتم خیلی حرفهایست که باید بزم و گسان نمی کنم مورد استفاده شما قرار نگیرد.

اسکندرخان بلا فاصله رحمن را برای تهیه صبحانه فرستاد و بقیه نیز مشغول شستشوی دست و روی خود شدند. صبحانه در معیط بسیار گرم و صیمانه ای صرف شد و پس از آن، همه بدورهم گرد آمدند.

اسکندر خان خطاب با ابراهیم گفت:

ـ حال وقت سخن گفتن تست که قول داده بودی.

جافارد گفت:

ـ اینجا محل امنی نیست و چون همه نوع آدمی بکار و اسرا وارد و خارج می شود باید جانب احتیاط را از دست نداد و صلاح اینست که رحم در خارج حبره مراقب باشد.

اسکندرخان نظر او را پستید و بلا فاصله بر رحم دستور داد که در خارج حبره قرار گیرد.

در طول این مدت خانخان چشم از هادر بر نمی داشت و از طرفی چون هادر شرح حال خود را تارو دیگه ابراهیم او را از بازار برده فروشان خربداری نموده بود برای کریمه باز گفت که بود خانخان برخلاف اصول شرافت می بیند که با ونزو دیگه شده و با تجدید خاطره ای نماید.

چاره ای نبود جز اینکه سکوت کند و علاج عشق سوزان خود را بنحوی درمان نمایند و این درمان فقط از دست کریمه ساخته بود و بس

چند لحظه ای میان آن جمع سکوت برقرار گرد.

آخر الامر جافارد سکوت را شکست و از ابراهیم خواست که بشرح حال خود پردازد.

ابراهیم حوات و وقاری که در طول این مدت برایش افتاده بود یک به یک شرح داد و وقتی نام آفا کافور را بر زبان راند اسکندرخان و جافارد توأمًا بهان

حرف او دویله نه.

جاناراد برسید:

- آبا تو اور اینتل و سانیه.

- آری مگر فراوبود جصل حواتر پیر دارد.

جاناراد بستمی گفت:

- کشن این خواجه صرود و بی دسم که درست همراه آما مخصوص من شد  
ضربت همراه نایابه ببری بر جو همراه آما است.

ابراهیم در دنباله هرج ماجری خود دست در چسب کرده و نامه ای سر به را  
پیرون کشید و در حالی که آنرا نشان دوستان می داد گفت،

آبا هیچ کسان می کرد بد که با کشن آما کامور چنین نامه می بست یا به.  
نهایا همه بنامه درست ابراهیم خبره شد.

اسکندرخان برسید:

- مهر از سر آن بر گبر نانو بسته اندرا بشناسیم که چه رازی دارد نامه خود  
کنجایده است.

ابراهیم خنبد و چوابداد

- نامه را بین از چند بار خواهد امام و بنویسند آن آهنا کامل مارم و اگر  
می خواهید اورا بشناسید این نامه بعد آنرا بست اسکندرخان داد.  
وی با عجله نامه را گشود.

جاناراد و خانه ایان روی های او خم هدک و هرسه هر بطرافت نامه همراه باختنه  
مطلوب نامه آنچنان برای آنها هیرت آور بود که بعده قاضی بهشم گلستان  
آن بودند.

جاناراد قبل از آنبوتا دیگر آه تعجب آمیزی کفید و گفت.

- باور کردند نیست که چنین پاها مستور گفتن برس کمال الدین دا  
بطوری بشد.

اسکندرخان نامه را بست و گفت:

- بطور باور کردند نیست این همان عالیجناب خباتکار است که مرد خانی  
و دل دی را چون طنزی بر مالکه سالوبنیه رسابده و حال برای از ینه برس برس  
کمال الدین با جو همراه آما مسکاری می ناید.

جاناراد بالحنی آمده بتعجب گفت،

- تعجب من از این نیست که هرا او چنین مستوری داده است بلکه در هیر تم که

با همه زرنگی چنگو نه حاضر بنوشتن این نامه شده است و بدون شک رازی در میانست  
والاجهه فر پاشا هر گز بی کدار با آب نمی ذند.

اسکندرخان کلام او را قطع کرد و گفت:

— واینچاست که بزرگی چوهر آغا باید ایمان بیاوریم که با چه مهارتی  
تو انته است این نامه را ارجمند جهف پاشا بدرآورد.

کریمه که سراپا گوش شده بود بیان کلام او دوید و گفت:

— وحالا ابراهیم از هر دوی آنها زرنگتر است که بایلک بر خود دکوه چک موفق  
بکشتن آغا کافور و بدست آوردن نامه اسرار آمیز جهف پاشا شد.

جافار در دوستاش را دعوت بسکوت کرد و با آنها خاطرنشان ساخت که از  
رفتن رسالونیک منصرف نشده و نقشه قتل طفرل باید بر حله عمل درآید.  
۵۰ چشم بدھان او دوختند

اسکندرخان بالعنی محکم و قاطع گفت:

— با نقشه جافار موافق و شخصا حاضر هستم طفرل ناموس دزدرا بدست خود  
قتل بر سانم زیرا این او بود که بدستیاری او غلوخان ریحان را ربود و باینچه آورد  
و حالا وظیفه من و شما دوستان و فادار است که در گرفتن انتقام از این مرد پست و  
کنیف دست بدست هم بدھیم و قدر مسلم اینست که بادر دست داشتن این نامه بسهولت  
خواهیم توانست طفرل را فریب داده و بدون اینکه خطری مارا تهدید کند کارش  
را بسازیم.

جافار گفت:

— این ماموریت بعده من و قول هیدهم پیروزی تعییب ماشوند.

— ولی طفرل قیاده من و ترا خیلی خوب می شناسد و شرط اول

احتیاط است.

در هر حال بمحض رسیدن رسالونیک تر تیپ کار را بنحوی خواهیم داد که بوی موقبت  
از آن بثام تو که تنه خون طفرل هستی بر سد، ولی مشروط برایشکه دستورات مرا  
کاملا رعایت نماید و حالا آماده حرکت شوید که قبل از سایرین اینجا را  
ترک نمایم.

۵۱ بجنب و جوش افتادند هر کس بکاری مشغول شد.

هاجر در جمع وجود کردن اثاث کریمه با و کمک نمود خانه خان زودتر از دیگران  
سچره را ترک کرد وی در حالیکه خورجین روی شانه اش انداخته بود داخل ابوان  
شد و از آنجا که بیش از سکمتر از سطح زمین بالاتر بود پایین پر پده به طرف

اصلیل رفت.

در همین موقع کالسکه‌ای خاک‌آلود داخل کاروان‌را شد و جلوی اطاق در بان توغف کرد دو تن غلامی که در طرفین سورچی نشسته بودند فی الفور یافین پریدند.

خانخان که در ده قدمی ایوان ایستاده بود بعض ورود کالسکه همانجا متوقف گردید و چشم بدر آن دوخت که بینند مسافر آن کیست.

وی از دیدن قیافه دو غلام سیاه یکه خورد. چند قدمی پیش رفت و نزدیک کاروان که در سیاه ایوان و نزد صورت زر نزد غلام سیاه که در این موقع با کاروان‌ردار مشغول صحبت بودند خبره شد.

وی چند لحظه‌ای بهمین حال آندو رانگریست ناگهان برگشت و با قدمهای سریع و تندی خود را بدوستان رسانید و با صدای بلند جافداد و اسکندرخان را مخاطب فرادداد و گفت:

- مثل اینکه یک حادته تازه‌ی در شرف و قوع است؟

اسکندرخان پرسید:

- چه حادته‌ی؟

خانخان جواب داد:

- فقط جافارد بقیافه آنها آهناست.

جافارد قیافه است فهم آمیزی بخود گرفت و پرسید:

- آیا مسافر تازه‌ی وارد کاروان‌را شده است؟

- آری رفیق عزیز همان دونفر غلامیکه در خانه جمیله از آنها پذیرایی شایانی نمودیم.

- منظورت غلامان جهر پاشاست؟

- بله

- پس اذا نظر اوره عازم سالونیک است.

اسکندرخان پرسید:

- خود اورا دیدی؟

- نه زیرا دو نفر غلام مشغول صحبت با کاروان‌ردار بودند. که من باینجا آمدم.

کریمه خود را چلو انداخت و گفت:

- ممکن تیست جهر پاشا با آنمه بال و کوبال برای استراحت باین کاروان‌را

داغل شود و از گهی او و امثال او از طریق دربا مسافرت موکنند  
جافاراد دست به پشت خالخان زد و گفت:  
مقداراً برو و خبر قطعی آنرا برایم بیاور  
خالخان رفت و باصاله چند دقیقه برگشت و اطلاع داد که علاوه بردو نفر  
غلام شخص دیگری همراه آنهاست و شکل و قیافه اش بخواجه ها بینشتر  
غایب است.

جافاراد دوستان را بدور خود جمع کرد و گفت:

-ابراهیم و رحمن زودتر از ما حرکت کنند.  
وبقیه با کالسکه از اینجا خارج خواهیم شد.

هنگام خروج از کاروانسرا جافاراد کاروان را داشت خود خوانده  
سکه طلا کف دستش گذاشت و وقتی اثر آنرا در قیافه او دید و احساس نمود که  
دی برای پاسخ دادن بستوال او کاملاً آماده است پرسید:  
مسافرین نازم تو چه وقت حرکت خواهند کرد؟

کاروان را سرش را بالا گرفت و در قیافه جافاراد که بجای سورمه  
نشسته بود خیره شد و سپس گفت:  
منظورت مسافرین آن کالسکه است؟

بعد بادست اشاره بکالسکه مزبور کرد.

جافاراد با نوک شلاق بدانست اشاره نمود و جواب داد:

-خیلی هشیار هستی: منظوردم همین کالسکه است.

کاروان را لغتی اندیشید و جواب داد:

-پس از صرف نهار هازم سالونیک خواهند شد.

بعد پرسید:

-آبا آشنایی با آنها دارد؟

جافاراد چند سکه دیگر جلوی او روی زمین انداخت و گفت:

-البین بابت حرفنی با آنها مزن.

وسپس شلاق را بدور سرش گردش داد و بر پشت اسبان وارد ساخت.

کالسکه از جا کنده شد و سرعت از در کاروان را خارج گردید و بسوی سالونیک  
هزار عبور فتن کرد.

کاروان را تابکی دو دقیقه جلوی در استاد و چشم بتوده گرد و غباری  
که از عقب کالسکه بر میخاست و درهم می پیچید دوخت و وقتی دهد هیکل کالسکه  
را نمی بیند بدرون کاروان را برگشت و در آنحال زیر لب کلماتی می گفت که فقط

خودش می فهمید چه میگوید.

در دو فرستنگی ابراهیم و رحمون که قبل از بقیه از گاروان اسراییرون آمده بودند  
انتظار ورود آنها را داشتند و بعد از بیکه کالسکه بآنها رسید در طرفین آن  
حرکت کردند

نزدیک ظهر بعلی رسیدند که هر یک قلم مغروبه و متروک و خالی از مکته  
بیزدیگری در آنجا بدید نمی شد.

جافارد کالسکه را متوقف ساخت پایین برید و فریاد براورده  
— پیاده شوید تا اندکی استراحت کرده و صرف ناهار نمایم.

ابراهیم که با بکدفه رفتن و برگشتن با بادیهای بین داه کاملاً آشنا شد داشت  
نهیز بشکم اسب زد و خود را باورسانید و گفت:  
— حال چه وقت ناهار خوردن است و اینکه آنقدر راهی طی نکرده ایم که  
توقف کرده ای.

جافارد خنده دید و گفت:

— تایکی دو ساعت دیگر خواهی فهمید که چه نقشه می کشیده ام.  
اسکندرخان در کالسکه را گشود پاپروی رکاب گذاشت و پایین آمد بدنبال  
او خانه خان نیز پیاده شد  
اسکندرخان خطاب بدوسنایش گفت:

— من ابداً اعتراضی بتصمیمات جافارد ندارم زیرا او بدون مطالعه دست  
بهیج کاری نخواهد زد و بدون شک باز نقشه تازه‌گی کشیده است که در این مکان بدون  
آبادی مارا مجبور بتوقف نموده است.

جافارد درحالیکه لبخندی برلیانش نقش بسته بود آهته سرش را تکان  
داد و گفت:

— همینطور است که اسکندر حدس میزد نه نقشه جدیدی که موقعیت مارادر  
سالونیک تضمین خواهد کرد طرح کرده ام.

وی پس از یک مکت کوتاه بشرح نقشه خود پرداخت.  
همه از شنیدن آن دهانشان از تعجب بار ماند.  
خانه خان گفت:

— همان موقع که چشم بآنها افتاد خطر را احساس کردم  
جافارد گفت:

— خطر آنها خیلی بیش از آنچه که ما نصور کرده ایم میباشد و شکایت

که اینها از طرف جعفر باشا مأموریت دارند تا در سالونیک با طفرل فرماندار آنها  
تماس گرفته پیضامی از طرف ارباب خیانتکارشان باو بدهند.  
اسکندرخان بر سید:

ـ فکر میکنی پیغام جعفر باشا درجه مورد است ۴۰  
جاوارد نگاهی باو گزدو جوابداد:

ـ بادیدن نامه او که دستور کشتن برنس کمال الدین را داده است لازم بفسکر  
کردن نیست واضح است که با اهتزام نوکران خود که هنما بشی از خواجه های  
خرسرايش هم در این مسافرت همراه آنهاست دستور سریع کشتن برنس را  
داده است.

جاوارد کلامش را قطع کرد و پس گفت:

ـ فعلاً اگر گرسنه هستید رفع گرسنگی خود را بکنید که مبارزه خوبینی در  
پیش داریم.

بعد خودش توی سایه ایکه از بدنه کالسکه روی زمین افتاده بود نشد.  
آفتاب سوزان و طاقت فرسانی بود.

مسافرین ماجر جاوارد همه کنار دیوار قله نشسته بودند و چشم در طول راه  
دوخته و انتظار پیدا شدن کالسکه منظور را داشتند.  
دو ساعت از ظهر گذشته بود.

اسکندرخان پنزد جاوارد آمد و گفت:

ـ مثل اینکه از آمدن آنها خبری نیست . . . نکنده کار و اسراد اخواسته است  
ترزا گمراه سازد

ـ نه حوب بخاطر دارم که گفت پس از صرف ناهار حرکت خواهد کرد.  
اسکندرخان مجدداً بداخل قلعه برگشت.

رفته رفته از هرات آفتاب کاسته شد . . . و صحرارا نور کمر نک آن  
گرا گرفت.

دستان از قلعه پرون آمدند و بجاوارد ملحق شدند.  
جاوارد خطاب با آنان گفت:

ـ با حسابی که من کرده ام عنقریب کالسکه آنها نمودار خواهد شد و به شر  
اعث کریم و هاجر در داخل قلعه پنهان شوند.  
ـ ی داین گفتگو بود که رحمن فریاد برآورد:  
ـ نگاه گنید کالسکه ای نمایان شد.

۴۰۵ - چشم بازهای جاده دوختند.

جافاردی الفور دستورات لازم را باسکندرخان داد و اضافه نمود:  
- که ترس وحشت را باید کنار بگذاری و در همان احظیه اول که فلامان  
علت توقف کالسکه را در وسط جاده سوال میگنند باخینجر با آنها حمله کنی.  
وی ادامه داده گفت:

- من و خانخان هم درون کالسکه مخفی میشویم تا بمحض شروع نزاع بتتو و  
ابراهیم ملحق شویم.

وی این بگفت و با تفاوت خانخان وارد کالسکه شد.

اسکندرخان و ابراهیم خود را در دو طرف سرگرم تعمیر چرخ های  
کالسکه نمودند.

رحمن نیز کنار اسکندرخان نشست.

۴۰۶ - اینطور و آنود کردند که بکاری مشغول هستند ولی زیر چشم مراقب کالسکه ای  
بودند که نزدیک می شد.

جافارد برای آخرین بار اسکندرخان را مخاطب قرارداد و گفت:

- اسکندر مبادا فرصلت و موقعیتی که بدست خواهد آمد از دست بدھنی و حساب  
آنها را نرسی بخطاطرداشته باش که کشن آنها ضامن موقیت بعدی ما خواهد بود

- جافارد صدای را خاموش کن کالسکه نزدیک شد.

همانطور که جافارد حدس زده بود کالسکه حامل خواجه باشی و دو نفر غلام  
جهق پاشا که صحیح آن روز وارد کاروان را شده بودند بنزدیک کالسکه آنها رسید  
سورجی و قنی راه را مسدود دید کالسکه را متوقف ساخت.

یکی از دو نفر غلام سیاه بالعن تنی خطاب به یکی از آنها گفت:

- فوراً کالسکه را از وسط راه بکنار بیریه.

اسکندرخان همانصور که روی پنجه با نشته و بچرخ کالسکه ور می رفت  
چوابداد:

- تأمل کن تا کارم تمام شود.

فلام سیاه از جای خود برخاست ایستاد و گفت:

- توقف ما بضرر زنان تمام خواهد شد و بهتر است فوراً راه را باز کنید.

اسکندرخان که بدنبال بهانه می کشت بلند شد و در چوابش اورا بیاد  
دشnam گرفت.

دو غلام سیاه از کالسکه با چین پریدند و بطرف اسکندرخان دویدند.

یکی از آنها دشنه از کمر گشوده و هنوز بنزدیک اسکندرخان نرسیده و رحمن

که کنار او ایستاده بود با هم الای که در هنی صحبت از عقب صحیح دستش را گرفت و با حرکتی  
تنه و سهت دست او را بعقب کشید.

ملام سیاهبیوست که با حمله غیرمنتظره‌ئی رو برو شده بود برگشت تا بادست  
دیگر خود مطلعه حریق شدرا دفع نماید.  
ناگهان استکندرخان با نوک پا محکم بسان پایش زد.  
در هین موقع ملام سیاه دومی خود را باو رسانید و با دشته بطرف استکندر  
صله کرد.

استکندرخان فی الفور خبر شد را کشید و آماده دفاع شد.  
سورجی و قنی وضع را بدین منوال دیده بکمال دونلام سیاه شافت.  
رحم حربیف لبر و منه خود را که برانر لکه استکندرخان اندکی بجلو خشم گده  
بود بادسته دشنه خوب بگیری؛ پشت سرش وارد ساخت و او را بعلوه هل داد  
لام سیاه چند قدمی بی اختیار رفت و ناگهان ایستاد و بعقب برگشت و چشم بصحته  
مبازه تن بتن استکندرخان و رفیقش درخت.

نصره هولناکی کشید دسته اش را بالا گرفت و بسوی استکندرخان بپرید.  
ولی قبل از آنکه باور سه دسته اش فرود آید خنجری بهلو بش راشکافتو  
خون پشت از آن حاری شد.

مرد سیاهبیوست فرباد دلخراشی از گلو خارج نمود و روی زمین افتاد.  
ابراهیم که بدبنظر بیرون بادسته خود پهلوی مرد سیاهبیوست راشکافت برای  
سورجی رفت که با رحم دست و پنجه نرم میگرد.  
در هین هنگام در کالسکه باز خواجه باشی با شش بر آخت از آن  
خارج شد.

وی هنوز از کالسکه خود دور نشده بود که چنان دو خانه خان از کالسکه پیرون  
پریده تدوراه را برآوردسته.

چنانی: گفت:

— با کشتن تو و هر اهانت انتقام خوبی از جنپرها گرفت ایم و او تا هر دارد  
این ضربت درد ناکر را فراموش ننموده کرد.  
خواجه باشی از دین آنها و زیادی تعدادهان بوحش اثناه سراپا بش لرزد  
و با صدای گرفته ای بر سیدا

ه منظور نان اذاین گشوار بی رحمانه چیست.  
.. خله شو احق منظور مان گشتن نست که پا به سال او پیک نرسد حال بگو  
حاصل هه پیلامی هستی و این راهم بدان که باید حقیقت امر را بطور وضع

## بيان کنی

اینها در این گفتگو بودند که فریاد جگر خراش سورجی که شکست دریده شده و بادست اطراف آنرا جمع کرده بود و خون از لای انگشتانش فوران میزد توجه همه را بدان و جلب نمود  
جافارد و خانه‌خان سر با آنطرف برگرداند.  
خواجه باشی از این فرصت کوتاه استفاده کرد و دست بعل احیانه‌ای زد که  
جان خود را بر باد داد  
- وی وقتی دید آن‌دو چشم به آنطرف دوخته‌امد بنا‌گاه بظرفیان  
حمله کرد . . .

ناگهان ابراهیم فرباد از نه کلو بر کشید خانه‌خان مراقب باش.  
جافارد و خانه‌خان بسرعت منوجه جلو شدند و در فاصله کوتاهی که فقط  
یک لحظه غفلت یکی از آن‌دو بقتل رسیده بود شمشیر خواجه باشی را در مقابل  
خود دیدند .  
هردو بچالاکی خود را هقب کشیدند تا مبدأ نی برای برد با خواجه باشی احتم  
بدست آورند .

صحته مبارزه خوبین در این‌موقع بدین شکل بود.  
از دو خلام سیاه که یکی شان کشته شده بود و می با اسکندرخان دست و پنجه  
نرم میکرد و می کوشید که او را از بای درآورد.  
رحن برای اینکه باین صحته از پرد زودتر خانه داده شود از هقب دشنه را  
حواله بست او نمود.

مرد سیاه پوست فرباد کوتاهی کشید و بر روی سینه روی ذمین افتاد.  
خواجه باشی وقتی خود را در میان پنج مردم مسلح که سه تن هر اهان او را در  
بلکه هم برهم زدن بقتل رسانیده بود دید شمشیر را بزمیان انداشت و گفت:  
- من در اختیار شما هستم آبا اذ گشتن من سودی نصب شما نواده ۱۹۵۰  
جافارد جلو رفت با گفت دست محکم بسرا و گرفت و گفت:  
- احتم تو مار خوش خط و خالو هستی که اگر اندک فرصتی بلهست آوری منی  
بعان کثیف خود را حم نخواهی کرد.

اسکندرخان از روی خشم و گینه گفت:  
- جافارد سر این مادر خطر ناک را باید با سنک بکو بم، زنده نگذاشتن او جاز  
درد سر و با خنمال قوی خطر بزرگی در آینده تبعه می ندارد.  
جافارد لب از روی لب برداشت تا سخنی بگوید.

ناگهان ابراهیم مانند بلنک بروی خواجه باشی برید و دشنه را تادسته درینه او جای داد.

جافارد تا رفت بخود باید خواجه باشی نقش زمین شد و خون از سینه اش بیرون می ریخت .

ابراهیم سینه اش را پیش داد و گفت:  
حال باشیال آسوده بمسافرت خود ادامه خواجه داد.  
جافارد گفت:

- عمل احتمالی انجام دادی و ایکاش کشتن او را می گذاشتی برای بعد از آنها ازاو دسرای کشف می کردیم .  
ابراهیم با صفا گی که اذ آغا کاگور داشت فی المورد روی جسد خواجه باشی خم شد در لباس های خونینش بجستجو برداخت و آنچه که پیش خود حبس زده بود نیافت .

وی بی آنکه بر نقا بش حرفی بزنند داخل کالسکه آنها شد . تمام اثاث داخل آنرا بیرون ریخت !

در این موقع کریمه و هاجر که از خروج آفتاب دور قلعه ترسیده بودند بجمع دوستان خود مطلع شدند .

هم بعملیات ابراهیم با انتاب و سرعتی ناشی از خشم اثاث خواجه باشی مقتول را جستجو می کرد چشم دوخته بودند .  
صدوق چوبی کوچکی جلب توجه او را کرد .  
وی با نوک دشنه قتل آنرا گشود .

داخل جبهه بلکه جبهه ترمیم دوزی شده با نضمایم بلکه فینه قرمز رنگ بود .  
ابراهیم جبهه و فینه را بیرون انداخت و ناگهان چشمهاش از دیدن اوله کاملی که کف جبهه دیده می شد بر قی زد و بختی بر لبانش نقش بست .

آنها که ابتداه بود شروع بخواندن آن نمود و بناگاه فریادی از خوشحالی کشید و خطاب بدستان که حاج و حاج او را نگاه می کردند گفت:

- خوشحال از اینکه خواجه باشی را بقتل رساندم .  
بعد بضرف جانوارد پیش رفت نامه را بدهست او داده افزود :  
اگر او را زنده می گذاشتم وی به مر طریقی بود ما را فریب میداد ولی این نامه را در اختیارمان نمی گذشت .  
جافارد نامه را گرفت و شروع بخواندن آن نمود .

اسکندرخان و خانهخان سرداخل نامه کشیدند.  
جافارد بسرعت مطالع نامه را باخر رساند و در حالیکه آنرا اوله  
می کرد گفت:

- پس معلوم می شود جمهورباشا تحت فشار جوهر آغاقدام بنوشن نامه اولی  
نموده است زیرا در اینجا بطغیر سفارش کرده که از کشتن برنس کمال الدین  
خودداری نماید و مطالع نامه اول را نادیده بگیرد.

اسکندرخان گفت:

- در هر حالت مدارک فنده ای از جمهورباشای خائن بدست آوردیم و خوب  
می شود او را تحت فشار گذاشت:

جافارد گفت:

- حوصله داشته باش حالا وقت اینحر فهمانیست و کارهای مهمتر دیگری در  
پیش داریم.

بعد خطاب بدوسنان افزود:

- حالا از نحاظ وسیله مسافت در زحمت نبایم و با کالسکه خواجه باشی  
بر احتی مسافت خودمان را ادامه می دهیم.

خانهخان گفت:

- ولی قبل از حرکت کمک کنیم و اجساد را کنار جاده داخل گودالی بیندازیم  
این پیشنهاد بسرعت عملی شد و بلا فاصله دردو کالسکه تفحیم شدند.  
کالسکه اول را اسکندرخان و کریم برای خود برداشتند.

جافارد برای آنکه آندو زیاد از تنها خود استفاده نکند و ضمناً خیال  
ابراهیم نیز آسوده باشد هاچر را بنزد کریم فرستاد و خود با تفاق خانهخان سوار  
کالسکه خواجه باشی شدند.

ابراهیم و رحمون هر کدام در جای سودچی قرار گرفته در موافقه هوارو  
بناریکی میرفت صدای سه اسبان و حرکت چرخهای کالسکه ها سکوت صورا را  
برهم زد.

قلمه متروک رفته رفته در تاریکی شب فرو میرفت و منظره ای بسی ترسناک  
داشت. بر بالای دیوار خراب شده آن جندی میخواند.

صدای او بگوش مسافرین رسید و هر کس در اطراف آن سخن گفت.  
رفته رفته سرعت اسبان کالسکه بیشتر شد..

دیگر از آواز چند خبری نبود.. و هر صدای سه اسبان و چرخش چه رخدای

## فرار از مرک

در انتهای اصطبل متوجهی که هنوز بوی مشتمز گشته آن باقی مانده بود، مردی روی نودهای از کاه افتاده و به مقابله تاریک خود می‌اندیشد. تنها روشنایی این مکان وحشت‌ذا مشعل کوچکی بود که بدیوار مقابله نصب شده و دود غلیظ و سیاهی از آن بدور خود می‌بیچید و بالا میرفت. آنرا دیگر کسی جز ظالم پاشا رئیس گارد مخصوص سلطان نبود از سر نوشت خود که باید پدست جوهر آغا کشته شود سخت در وحشت بسرمیبرد. آنهمه قدرت با یک فرمان بر هم ربخته شده و محو و نابود گردید. وی در آن لحظه که تمام فکرش در اطراف دستگیریش دورمیزد فقط یک آرزو داشت و آن مرک جوهر آغا بود که پدست خود او را بقتل برساند. ولی وقتی بزنجهیر با پدست خود نگاه کرد لبخند تلغی بر لبانش ظاهر شد و با خود گفت:

- هب آرزوی خام و امکان ناپذیری..!

اولین شب ورود او با اصطبل بدون اینکه جز غلام سیاهپوستی که مأمور آوردن نان و آب برای او بود کس دیگری بر راهش نیامد. وی خلی خوب میدانست که جوهر آغا نقشه وسیعی برای مرک تدریجی او کنید، و بدین لحاظ هر آن انتظار داشت که در اصطبل باز شده و سرمه کله این خواجه چناینکار ظاهر شود.

وی از روشنایی آفتاب که از سوراخ باریک بالای دیوار نزدیک سقف بداخل می‌ناید و این تنها روزه آن اصطبل تاریک و مخوف بخارج بود. ظالم پاشا را با این دلیل که او نور آفتاب را می‌بیند خوشحال می‌ساخت.

بعد از ظهر روز اول صدای بازشدن در اصطبل بگوش ظالم پاشا رسید و یادوی توده کاهها حرکتی بخود داد و چشم ان خود را با وجود بیکه مشعلی ندانزدیکش می‌ساخت معهداً بستقی قادر بدین جلوی پایش بود بیان تاریکی مقابل خود دوخت.

نور مشعل که از انتهای اصطبل نمایان گردید. منعاقب آن صدای حرفی برخاست.

ظالم پاشا از دین دوم مشعل و شنبدهن صدای گفتگو که بمقابل دور از اد وجود

دافت اورا بوحشت انداخت و با خود گفت:

- این پیر ملک بر احمد آمد والا نست که دمار از روز گارم در بیاورد و مرد تا سرحد اسکان شکنجه دهد، میهانم اورد در چه چیز را دارد ولی تا وقتی جان در بدنه دارم ممکن نیست کلامی طبق دلخواه او بر زبان آورم. حتی اگر بند از بندم جدا گشته وی درست حس رده بود.

صدای حرف از جوهر آغا و بکی از وردست های جوانش بود که دو تن هلام سیاه بدنبالشان دیده بیشد.

بورمهعل ها فضای فستی که ظالم باشا بزنجیر بسته شده بود روشن نمود و چشم ان اورا ناراحت گرد.

جوهر آغا خنده مخصوص بخودش را که در یک چنین موقعی بر او دست مبداء دارد و بدنبال آن گفت:

. ها، ظالم باشا، آیا انتظار داشتی روزی توده ای از کاه بستر تو باشد و زنجیر بر دست و بایت بسته باشند و بد بنظر برق مرک بر ساعت بیا بد؛ ظالم باشا که مرک را برای خود خربده بود و دیگر باکی نداشت با لعنی محکم پرسیده:

- منظورت از گفتن این عرفها چیست. آیا خجال کرده ای که خواهی توانست مرد بزانو در آورده و وادار نمایی اسراری که درینه خود پنهان ساخته ام باز کویم؟ جوهر آغا؛ از شنیدن این سخنان محکم که نشانه قوبدل بودن حریف در زنجیر شده بود برآشافت. خشمی عجیب وجودش را گرفت و تکانی بخود داد قدم پیش گذاشت و گفت:

- خده شو.. چکووه از مرک در دنالک و موحتی که انتظارت را دارد ترا باکی نیست در حال یکه از بیان لرزانت پیدا است که سخت بوحشت افتداده ای.

- نه، هر گز ترس و هراسی در دل ندارم. آیا غیر از اینست که بخواهی مرد بیشترین شکنجه ها انداخته و مرک تدریجی چشم از جهان فرود بندم؛ با این وجود از من چیزی نخواهی شنید و بیهوده در تلاش هستی فوراً ب محل خود بگرد و نسق چی خون آشام را باینجا بفرست. تا دستورات را اجرا گند

جوهر آغا جلو دوید. باعصاری دسته طلای خود ضربت محکمی بشانه ظالم باشا نواخت و گفت:

- ای خبانتکار هنوز از حماقت خود دست بر نداشته ای و نیخواهی بخیانت خود اعتراف نمایی؟

- خبانت در وجود چون تو می نهفته است که از ابتدا کار دشنهای خود را

بکشتن مردمی ییگناه آلوده کردی و اکنون قصد داری مرا بعیران فراد آن سه نفر  
زدایی که بزر گترین ضریب را بپکر نجیف تو دارد ساختند بنمایی و من یقین دارم  
که اگر کلمه‌ای از آنان بگویم جان خود را نجات داده‌ام ولی من ابداً بدستان  
هم پیمان خود خیانت نمی‌کنم.

جوهر آغا فوراً یکی از غلامان را بدنبال نسق چهی فرستاد.  
و بعد خطاب بظالم باشا گفت:

دوستان هم پیمان تو هنریب دستگیر شده و بظر ذو حشتا کی بقتل خواهند رسید  
ظالم باشا از روی خشم خنبدید و گفت:  
— بقرس از ردیل که دوستان من انتقام خون را از تو باز کیرند در آن روز  
کسرین رحی بتو هنر فاسد و جنایتکار نخواهند کرد و بیرون از این قطعه‌ات  
خواهند کرد.

ذبان این گستاخ را از بین قطع کنید تا دیگر یاوه گوییها بشود را نشونم.  
یکی از غلامان دشته از کمر کشود و همینکه خواست دستور ادب اباب خود را  
اهوا کند.

وردست جوهر آغا بازوی او را گرفت و خطاب بامین خلوت سلطان گفت:  
— قربان ذبان اورا قطع نکنید زیرا باید فریادهای دردناک اورا بشنویم  
راز آن گذشت شاید در خلال شکنجه‌ی حاضر باشای اسرار خود شود.  
جوهر آغا با حرکت دست غلام را بجا یاش برگرداند و گفت:

— هیچ فکر این موضوع نبود.. و قطع ذبان اورا میگذردیم برای موقعیه  
رمقی در بدن او نسانده و آنار مرکه در قیافه اش نمودارشد.  
در این موقع نسق چی با یکی از شاگردانش وارد اصطبل شد.

جوهر آغا بدین او لبخندی پیروز مندازه بمرلبانش نقش بست و  
بظالم باشا گفت:

این همان مرد خون آشامیدت که انتظار و رو دش را داشتی.  
بعد روی سخن را بجانب نسق چهی کشید و با او گفت:

جلو برو بیبن ظالم با تو چه کاری دارد .. چون خیلی آرزومند  
بدین نوبود.

نسق چهی که برنامه کار خود را کاملاً میدانست و احتیاجی بمستور مجددی  
نمدشت جلو رفت مناقش نولکه تبزی را زبر ناخنهاي ظالم باشا الداخت و به آن  
نشار داد.

هر باد ظالم باشا فضای اصطبل را گرفت.  
ولی کمترین اثری در جوهر آغا و همراهانش نداشت.  
خون از زیر ناخنها بیرون زد.  
هر ق بروپشانی او نشست و رنگش رو بسفیدی نهاد.  
نسق چی انگشتان پکدست اورا منقاش انداخت و بعد دومین شکنجه را  
بکار بردو آن هیارت از موجینی بود که در نهایت دقت و حوصله موهای صورت و پشت  
اب ظالم باشا را بشدت بیرون مبکشید.

اینعمل بسیار طاقت فرسا و در دنالک بود و با هر مولی که از جای خود  
بیرون می آمد ظالم پاشا را باد کوتاهی از درد میکشید.  
وی با وجود تحمل این دو شکنجه مهر خاموشی بر لب ذده بود و کمترین  
شانه‌گی از تسلیم شدن اونبود.

جوهر آغا همانجا که ایستاده بود خنده کنان بنسق چی گفت:

- مهمان خود را با پذیرایی گرمتری دلغوش کن  
نسق چی نیشش تا بناگوش بازشدو گفت.

- فربانت بگردم حوصله داشته باشید پذیرایی بتدربیع گرم و دلچسب  
خواهد شد.

وی سپس چوبی که یکسر آن باماوه سخت و چسبناکی پوشیده شده بود از آن  
میان ابزار و آلات شکنجه اش بیرون کشید و پس از آن شلوار ظالم باشا را بالا  
رد و آن سرچوب را که با ماوه سخت و چسبناک بسته شده بود بشدت بساق پایی او  
میزد و با یک حرکت تند آنرا عقب میکشید.

با این آلت شکنجه موهای پای او را بیرون می کشید و در بعضی جاها پوست  
پاپش نیز کنده میشد.

جوهر آغا هم چنان مانند فاتحی ایستاده و در حالیکه دستها را به پشت قلاب  
کرده بود چشم بظالم باشا دوخته بود که چه وقت نسلیم شدن خود را اعلام  
خواهد داشت.

اما ظالم باشا که با مرک دست بگریبان بود و ضف وجودش را فرا گرفت  
بود و حتی دیگر قدرت غاله کردن هم نداشت در یک حال بیهوشی شکنجه ها را تحمل  
میکرد ولی هر گز کلامی دلخواه جوهر آغا بر زبان جاری نمیگشت و اطماد  
میزد نینمود.

نسق چی وقتی از اینکار نتیجه ای نگرفت برخاست و بجوهر آغا گفت

- فربان اگر اجازه باز ماید او را به نسق خانه انتقال دهیم و از چرخ کشش استفاده کنیم زیرا در اینجا وسائل کافی در اختیار نیست.  
- ای بیشمور خجال کرده بودی با کودکی رو ببرو هستی که این آلات وابزار مسخر را با خودت آورده‌ای.. زود فورا زنجیر ازدست و پای او باز کنید و او را به نسق خانه ببرید.  
دو نفر غلام و نسق‌چی با تفاوت شاگردش زنجیر از دست و پای ظالم پاشا باز کردند.

بکی از دو نفر غلام او را روی شانه خود انداخت تکمک مشعل رفیقش بطرف در اصطبل برآه افتاد.

در آنوقت شب که همه در غرفه‌های خوبیش بخواب رفته بودند این چند نفر برای زجر و شکنجه دادن به حکومی در فعالیت بودند و از دیدن او در آن حال لذت می‌بردند.

طولی نکشید که ظالم پاشا ردی دوش غلام سیاهبوست وارد نسق خانه شد پشت سر او نسق‌چی و شاگردش بمحل کار خود آمدند و فورا دست بکار شکنجه.  
ها فی که حمل وسائل آنها از نسق خانه امکان نداشتند.  
نسق‌چی قبل از هر کار دستور داد فورا کوده را آتش کنند بعد ظالم پاشا را در فتحای بالای کوره که کف آن از آجر ساخته شده بود فرار دادند.

رفته رفته حرارت کوده زیاد شد تا جایی که صدای ناله ظالم پاشا بزرگ است..  
وی در حالیکه فریاد می‌زد سوختم.. سوختم بچپ و راست خود را حر کت میداد ولی حلقه‌های آهنی دست و پایش او را محکم نگهداشتند بودند و علاوه بر آن دو غلام سیاهبوست بالای سر او استاده و گاهگاهی با نوک پا به ملوی او میزدند و آهنه می‌خندیدند..

در این موقع جو هر آفواه در نسق خانه شد و همینکه ظالم پاشارا در محل شکنجه حرارت دید با صدای بلند پرسید:

- آهار فی زد که حاکمی از تسلیم او باشد،  
لسفی بانرس و لرز پاسخداد:

- خبر قربانت بگردم، وی بداتی از فولاد دارد که گشته ترین شکنجه‌ها را تحمل نموده است.

- ای بیعرضه و بی لیاقت.. فور او را با گن بیاوریده،  
دونفر غلام فی اللورد دست و پای ظالم پاشارا از درون حلقه‌های آهنی یرون

زمین نهادند.

بد متور نسقچی سطل آبی روی صورت اور یخزند.

سردی آب در بوش آوردن ظالم باشا مؤثر واقع شد.  
وی ناله‌گی کرد و حرکتی بسر خود داد.

جوهر آثار وی صورت او خم شد و گفت:

- ظالم باشا خوب گوش کن . . . چیزی بکشتن تو نمانده و فقط برای نجات تو  
یا کراه با غیبت و آن اینست که مرا از مقصد من فرزندانی آگاه سازی دیگرین داشته  
باش با جاسوسانی که در گوش و کنار گماردهام بزودی از مخفی گاه آنها مطلع  
خواهم شد.

ظالم باشا که در وضع دلخراش و غیرقابل تعاملی قرار گرفته بود در جواب  
جوهر آغا فقط ناله ضعیف نمود و مجدداً لب فرو بست.  
جوهر آغا اورآ دستورداد، اورا بچرخ کشش بینندند.

دستور او بر علت انجام گرفت و ظالم باشارا روی چرخ انداختند.  
چرخ خیلی آهسته و با صدای بکثراختی بحرکت در آمد و شروع بکشیدن  
عضلات ظالم باشا نمود.

ظالم باشا که در حال اغماء و بیهوشی عمیقی فرورفت بود جز صدای ناله‌های  
ضعیف او چیز دیگری بگوش نمیرسید.

جوهر آغا خشن بجهش آمد و از شکنجه‌های کشنه نتیجه‌ای نگرفت.  
وی در حالی که چشم بعسده نیمه جان و از حال رفته ظالم باشا دوخته بود  
فریاد زد :

- بس است . . اورا پائین بیاورید :

ظالم باشارا از چرخ پائین کشیده و روی زمین کنار دبواز خواباندند.  
جوهر آغا گفت:

- اورا بهمین حال بگذارید . . و مرا تپش باشید که فودا بهوش بیابد . . تا  
با مدد فردا مجدداً بشکنجه های خود ادامه دهیم.

وی موقع خروج از نسخانه بنسقچی گفت:

- دیگر لازم نیست که منتظر من شوی بمحض اینکه از بیهوشی بیرون آمداو  
را نهت شکنجه قرار بده.

جوهر آغا از نسخانه بیرون رفت بدنبال او هر آهانش نسخانه را  
ترک گردند.

سکونی و حشترا نهضای نسق خانه را فرا گرفت.  
نسق چی روی سکوی مخصوص خود نشست با پشت دست هر قهای بیش اینش را  
پنهان کرد.

نفسی نازه نمود و خطاب بدون نفر شاگردانش گفت:

- مرد سک جانیست که با این‌همه شکنجه هنوز جان در بدن دارد.

بکی از شاگردان بالعینی جدی گفت:

- هجیب مقاومتی دارد که حاضر نیست اسرار دوستانش را فاش سازد.

نسق چی از روی سکوی پامین برید و با مشت بسبنه او کو بید و گفت:

- دیوانه صدای است را خلله کن مگر نمی‌بینی مرک بر سراسر اینجا سایه الداخنه

آبا میخواهی من و خودت را بکشن بدھی و دیگری سرمادا از بدمان جدا کند.

شاگرد نسق چی که رنک از چهره اش بریده بود لرزید و گفت:

- سخنی ندانسته گفتم..

- حال سکوت کن.

در همان موقع که آنها گرم صحبت بودند و انتظار بهوش آمدن ظالم پاشا را  
داشتند در حیاط کوچک پشت نسق خانه چهار نفر که چهره‌هایشان را پوشانده بودند در  
دست هر کدام دشنه‌ای بولادین میدرخشد آهسته بدنبال یکدیگر وارد دالان گه در  
اتهای آن نسق خانه قرار داشت شدند.

بکی از آن چهار نفر که در وسط قرار داشت گفت:

- حال معلوم نیست ظالم پاشا از اصطبل بنسق خانه آورده‌اند با رفیق ما  
اطلاعات ناقص کسب نموده است.

بکی دیگر گفت:

- یقین دارم که ظالم پاشا در نسق خانه و تحت شکنجه قرار دارد.

هر چهار نفر از در دالان گذشتند.

داخل دالان فقط یک مشعل می‌سوخت.

هر چهار نفر پشت در نسق خانه که رسیدند طبق نقشه قبلی نفر اول با انگشت  
چند خوب به بدر زد.

صدای بیرونی از درون نسق خانه برخاست. داخل شو.

مجدداً ضربات وارد بدر ادامه یافت.

آن چهار نفر صدای نسق چی را شنیدند که به بکی از شاگردانش گفت:

- برو بین کیست که از داخل شدن وحشت دارد.

شاگرد نسق چی با حرکتی تند در را گشود و وقتی کسی را در مقابل خود ندید سر بداخل دالان کرد و هنوز طرفین در را ندیده بود که یکی از چهار نفر بر سرعت دست آنداخت و گلوی او را گرفت و وی را از نسق خانه بیرون کشید و همانجا آنقدر گلوپیش را فشد که آنمرد جان داد.

سپس هر چهار نفر وارد نسق خانه شدند.

نسق چی که بشتش بدرود از ورود آنها اطلاعی نیافت

شاگردش که بالای جسد ظالم باشا استاده بود بمحب تصادف سرخود را بلند گرد و همینکه چشم با آن چهار نفر افتاد فربادی از ترس کشید و گفت:  
— اسناد بقصده کشتن ما آمدند

نسق چی فرصت بر گشتن و دیدن آن چهار نفر را بینا نگرد ذبرا در همان موقع هیکل سنگینی روی شاهنشاه افتاد و با او از بالای سکوی پیامین در غلطیدند.

نسق چی که برای دفاع از خوبش حتی میله‌های هم در دست نداشت خبیز زود بضرب دشنه آنمرد از پای درآمد و بدنبال او شاگردش نیز بقتل رسید.

— باین ترتیب انتقام ظالم باشا تا اینجا بدست آن چهار نفر ناشناس گرفته شد.

یکی از چهار نفر فوراً رفقایش را مخاطب قرارداد و گفت.

چرا معطل هستید اورا خارج کنید.

دو نفر از آنها با سر ظالم باشا را گرفتند و او را در میان دو نفر دیگر از نسق خانه بیرون برداشتند.

بعیاط خلوت که رسیدند ناگهان بادوتن از غلامان سکه‌بان رو بروشند

دو نفر غلام سیاه فی الفور با مشیرهای بر هنر بر آن چهار نفر حمله برداشتند.

هر دو تن از چهار تن یکی از غلامان را در میان گرفتند.

خبیزی زود و بدون سر و صداد و حریف سبا هپوت و نیرومند که بطور ناگهانی اینجاد خطر نموده بودند بقتل رسیدند.

چهار نفر نقاددار ظالم یاشارا از حیاط خلوت وارد دهایزی گردند با مشعلی که هنگام آمدن در آنجا بامانت گذاشته بودند در طول دهليز برای افتادند

انتهای دهليز به سفر مبررسید و این چهار نفر با عبور از آن خود را با آنجا.

رسانیده بودند.

طول دهليز در نهایت آرامش طی شد

منگامبکه از دهانه آن خارج شدند و چشم بفضای باز و نیمه آزاد آنجا انداشتند  
بکی از چهار نفر خطاب بر نقا بش گفت:

- بکی از شما قبل داخل قابق شود.

بکی دیگر گفت:

- مشعل را خاموش کنید که نگمبا نان در بامی متوجه ما خواهد شد.

آن مرد فوراً مشعل را بدرون دهیز نزین گوید و خاموش نمود.

ظالم پاشا هنوز در حال اها باقی بود و گمترین ناله‌گی نمیشود.

اورا بهمان ترتیب که تا آنجا آورده بودند گف قابق خوابانندند و هر چهار رنگ در اطراف اتفاق نشستند و دو نفر از آنها هر چهار رنگ در پاره چند نمودند.

لایق آمده از کرانه بسفر شروع بر فتن گرد.

چیزی نماند بود از محوطه منته در بامی خارج شوند که ناگهان فربادی بر لسانی آب برخاست... آن قابق از کیست که از کرانه حرکت میکند.

بکی از چهار نفر بی تأمل بالعنی محکم با استفاده:

- از نگمبا نان در بامی.

- خیر حرکت نکن تا بتلو ملعن شوم.

بکی از چهار نفر فی الفور پارچه‌ای ضعیم روی ظالم پاشا کشید... و همینکه قابق نگمبا نان در بامی که درون آن دو تن نگهبان نشته بودند بزردیه که آنها رسید سه غریز آنها آمده بدرون آب فرورفتند.

قابق آن نگمبا نان درست بقابق حامل ظالم پاشا و آن ناشناس چسبید.

بکی از آندو نگاهی ببدون قابق انداخت و پرسید:

- دلیر این روپوش چیست؟

- آنرا با خونسردی پاسخ داد:

- بکی از دوستانست که بیمار شده و خوابیده است.

بعد برای آنکه اورا از شک و تردید بیرون بیاورد گوش روپوش را اغلب زد و آنرا چشم بصورت درستی بیمار و بیهوش ظالم پاشا دوختند.

چیزی نماند بود که آندو بحمل خود باز گردند که ناگهان بکی از آنها در بیانه آن ناشناس خبره شد و گفت:

- غیانه تو برای من آهنا نیست و ناچال ترا در میان نگمبا نان در بامی نمیبدم.

آنمرد بی تأمل باسخ داد:

- بنازگی بست نگهبان دریامی انتخاب شده‌ام.  
بعد خندید و گفت:

- هیقطار بزودی با یکدیگر دوست‌خواهیم شد و مرا خوب‌خواهی شناخت  
واگرایازه دهی بگشت شبانه بروم.

دراین اثنا سه نفر یکه آنطرف قایق درون آب فرورفت و دست بینه  
قایق گرفته بودند و دروضع دشواری بر میبردند دست یکی‌شان از بدن از بدن رها  
شد و آب‌صدامی کرد.

دو نفر نگهبان دریامی که دفع سوهاظشان شده بود از بهم خوردند آب‌تعجب  
کردند. آنمرد برای گراه ساختن نگهبانان فوراً پارورا در آب حرکت داد.  
در خلال این‌مدت ظالم‌باشا ناله‌یی کرد و تکانی بخود داد.

یکی از دونگهبانان که مشعل بدست داشت بدرون قایق ناشناسان بر بد و  
خطاب با آمرد گفت:

- مثل اینکه بیمار تو بهوش آمده است بگذار ازحالش پرسم  
آنمرد با دستپاچگی جلو دوید و گفت:

- نه، نه ناراحت شن نکنید بگذارید استراحت کنم.

لعن کلام او طوری بود که موجب بدگمانی نگهبان شه:

وی دست اورا عقب‌زد و روپوش را از دهی ظالم‌باشا برداشت و ناگهان  
دهاش از تعجب بازماند و ذیر لب گفت:

- ظالم‌باها رمیس گارد مخصوص سلطان...

وفیض پرسید:

- چه گفتی، ظالم‌باشا؟

مرد نگهبان تا وقت جواب اورا بدهد دشنه مردناشناش دربیشتر جای  
سرعت. وی فریاد کوتاه و دلغوشی کشید. مشعل از دستش کف قایق افتاد و خودش  
بدرون آب سرنگون شد.

وفیض او بسرعت دست بشمشیر برم و بظرف قایق ناشناسان پرید ولی هنوز  
باش بندون. قایق نرسیده بود که مردناشناش مشعل را از کف قایق برداشت و  
محکم بصورت افپرتاب نمود.  
نگهبان فریاد دلغوشی که سکوت آن محظه را بر هم زد از گلو خارج کرد  
و بدرون آب افتاد.

شده و باشنا بی محیب شروع پارو ذدن نمودند.  
ارشد آن چهار نفر رفقاشق دا منعطف قرارداد و گفت:  
- ونقا هجهله کنید که هنوز از منطقه خطر دور نشه و تا اینجا مسخره آسا  
نجات یافته ایم.

در خلال این مدت ظالم پاشا اندکی بهوش آمد.  
یکی از آن چهار نفر که نزدیک او بارو میزد فریاد کوتاهی کشید و اذاینکه  
ظالم پاشا بهوش آمده است خوشحال شد و رفقاشق دا خبر کرد، و خود پارو دا رها  
نمود و کنار ظالم پاشا نشست و آهسته گفت:  
- قربان شوم آسوده باش هیچگونه خطری متوجه تو نیست.  
چشم ان ظالم پاشا بستانگان افتاد قیافه تعجب آوری بخود گرفت پلکهایش  
دا برهم زد و آنکاه بر سیده:  
- من کجا هستم و شما کی هستید؟

آندر خودوسا بر رفقاشق را که از طرفداران ظالم پاشا بودند و برای نجات او  
آنطور خود را بخاطر اندخته بودند معرفی کرد.  
ظالم پاشا از شناختن آنها لبخند رضایت بخشی بر لبانش نقش بست و با لعنی  
که کمترین تشویش و ناراحتی در آن وجود نداشت گفت:  
- هر کز تیپو استم بخاطر من اینطور خود را بخاطر اندازید. وابکاش زود نز  
رسیده بودید و حساب جوهر آنها را میرسیدید.  
آندر بشرح ماجرای خود و رفقاشق از ابتدای آن لحظه پرداخت و توجه  
ظالم پاشا را بین نکته جلب سرمه که با بودن جوهر آنها در نسخه این خطرها  
پیش میآمد که نفع آنها بعلت از دیاد نظرات حیب کذاشت شود.  
ظالم پاشا گفت:

- بدین ترتیب باز گشت من یقیناً مادامی که جوهر آغا در قید حیات است  
امکان ندارد و حال باید برای ازین بردن اونقشه‌ای طرح نمایم و انتقام موحتی  
از او بازگیریم زیرا این خواجه جنابنگار بخاطر حفظ مقام و موقعیت خود جنابات  
یشاری ابهام داده است که روح سلطان از آن خبر ندارد.  
در این هنگام یکی از مردان خبر داد که از منطقه منوجه گلخته الله و دیگر  
خطری آنها را تهدید نخواهد کرد.  
مردان قایق حامل ظالم پاشا را در نقطه‌ای از ساحل که رفت و آمدی دد

آنچه صورت نمی‌گرفت و صفرهای نسبتاً بزرگ که ناکری بدرون آب فروخته بود  
و وجود داشت متوقف ساختند.

ظالم پاشا با وجود جراحات و زخمی که برده بود معنداً خود یا خاست و  
بکمله یکی از مردان از قابق با پیشکشی گذاشت و توانست روی دو با باشند.  
مردان قابق را روی آبدارها کردند و هر چهار نفر در حالیکه شمشیرها یعنان  
را اذنیام بیرون کشیده و بالای سر خود گرفته بودند نسبت به ظالم پاشا اظهار و خاداری  
نموده و خود را برای هر گونه فداکاری آماده نمودند.

ظالم پاشا بدینه تعسین با آنها نگرفت و از بیرونی درخشنادی که نسبت مردان  
و خادارش شده بود بر خود بالیه و خطاب با آنان گفت:

- از داشتن مردان فداکاری مانند شما که هر گز تصور نمی‌کردم دست چنین  
عمل تهود آمیزی و خطرناکی بزبده افتخار میکنم و اکنون اطمینان دارم که بزودی  
بیروز خواهیم شد بر خصم خونخوار غالب خواهیم آمد.  
بکی از مردان گفت:

- از امشب ما شیادا سردار خود خطاب خواهیم کرد.

ظالم پاشا نکاهش را از آنها برگرفت و با مواعیح که با صدای مهیبی بصفره  
میخورد و خود را بالا میکشید انداشت.  
سکوتی بر آنچه حکم مفرما شد.

ظالم پاشا همانطور که چشم بصفره سیاه رنگ که چون کوهی در برآورش  
قرار داشت دوخته داشت:

- حال مردد هستم که کجا را منطقی کاه خود قرار دهم زیرا بازگشت به خانه ام  
با خطر مرگ همراه است و بامداد فردا که همه آغا از فرار من مطلع خود او لین  
نهاده ایکه مورد بازرسی قرار خواهد داد خانه ام میباشد.  
بکی از مردان بیان حرف سردار دوید و پیشنهاد کرد که ظالم پاشا از  
اسلامبول خارج خود و نقطه دیگری دور از آنها را برای خود در نظر بگیرد  
همه این رأی را پشتند.

اما ظالم پاشا با آن مخالفت کرد و گفت:

- خبر باید در همین جا بیان و ناظر بر احوال همه آغا و نماینده شما باشم  
خروج از اسلامبول بمنزله فرار از مبارزه با جوهر آغاز است.  
وی پیش از هر کجا خانه جبله را برای اقامه خود در نظر گرفت و با وجودی  
که اطمینان داشت جنگ پاشا جریان حادثه آتشب خانه جبله را بجهود آغاز کرد

است واورا وادار خواهد نمود که آنجا را تحت نظر بگیرد معندها چون جپله  
مورد اعتماد واطینان او بود مصمم گردید نزد او برود.  
وی وقتی نظرش را برای مردان گفت بامحالات آنها دو برو شده و سر-  
انجام یکی از جهار نفر پیشنهاد کرد که ظالم باشا خانه یکی از آنها را انتخاب و در  
آنجا مخفی شود. زیرا مکان کنامیست و هیچکس با آنجا نمی‌رود.  
ظالم باشا پس از دقیقه‌هی که روی این پیشنهاد تعمق گردید پیشنهاد او را  
پذیرفت و بادر نظر گرفتن موقعیت خانه‌ای که باید در آن سکنی گزیند خانه یکی از  
چهار نفر را انتخاب و باتفاق آنان حرکت کرد.

\*\*\*

### سالونیک صحنه یک مبارزه خونین

در هوای گرم و مرطوب سالونیک بهنگام روز دو کالسکه متخاصم بیکدیگر  
وارد شهر شدند.  
از دروازه که گذشته کالسکه‌های کنار خیابان خلوتی که تک و توک افخamus  
در آن دیده می‌شدند توقف کرد و جافارد از آن بیرون آمد و بطرف کالسکه دوم  
رفت در آنرا باز کرد و باسکندرخان که در گوش کالسکه در کنار کربمه لمیده  
بود گفت :

- اسکندر آیا نظر تو چیست؟

- راجع به چیزی.

کربمه دنباله کلام او را گرفت و گفت:

- باید خانه‌ای اجاره کرد و در آن سکنی گزید و لادر مهمنسا را اقامت کردن  
صلاح نیست.

جافارد گفت او را بانکا ندادن بر تصدیق گرد و با آن دو گفت:

- همینجا توقف کنید تامن باتفاق خانخان و ابراهیم برای یافتن خانه‌ای که  
از هر جهت مناسب حالتان باشد برویم.

در این بین مردی بکالسکه نزدیک شد اطراف آنرا چرخی زد و سپس در  
کنار چافارد ایستاد و آهسته پرسید:

- افندی آیا غریب هستید؟

چافارد نگاهی برآپای او انداخت و با یک نظر حسن زد که او چیکاره است  
و پس از آن دلگی تامل باسغداد:

- آذی و همین حالا از راه رسیده‌ایم و اگر خانه‌ای که از هر جهت آبرو نماید

باشد در قدر زاری ببدونک مارا آنجا راهنمای کن و امام خود را بگیر.  
مردک خندید و شاههای کوچکس را تکان داد و انگشت به پیشانیش گذاشت  
و پس از چند لحظه تفکر سر برداشت و بجا فارد گفت:  
— حرکت کنیم خانه مورد نظر را پیدا کردم.

بعد پرسیده:  
— آبا سوداگر هستید؟

جافارد تکسر فایزد و در حالیکه اشاره باسکندرخان د کریمه می نمود  
جواب داد:

— سوداگر اوست که آنجا نشته و ماهمه نوکران او هستیم.  
جافارد فی الفور مردک را سوار کالسکه خود نمود و بلا فاصله دو کالسکه  
بدنبال یکدیگر بشانی که ملاک داده بود حرکت گردند.

خانه ایکه آنرا بظاهر دلال نشان آنرا داده بود در محله (لریس) فراد  
داشت خانه ای کوچکش و بیش از سه اطاق بنا شده است

جافارد در اولین نظر آنجا را برای اقامات وقت خود و دوستان پسندید.  
اسکندرخان و سایرین از اینکه در قدم اول آنهم بدون صرف وقت چنین مکان  
جمع و جوری نصبیشان شده بود خوشحال شدند.

جافارد وقتی دیدر فقايش اعتراضی ندارند چند سکه طلا بر سر انعام کف دست  
مردک گذاشت و او را مرخص نمود.

بعد از ظهر و شب آنروز هیجیک از قهرمانان ما از خانه خارج نشدند و پس  
از یک استراحت کافی بطرح نفعه ای پرداختند که از همان کام اول با موقبیت  
همراه باشد.

در جلسه ایکه با حضور همه باستثناء رحمن و هاجر تشکیل شد جافارد پیشنهاد  
داد که چون طفرل او و اسکندر را خوب می شناسد بهتر است ابراهیم بنوان اینکه  
پیک منصوص جوهر آنگاست بمحل فرمانداری برود و تقاضای ملاقات را بکند.

جافارد در اینجا سعن خود را قطع کرد.  
اسکندرخان بلا فاصله پرسیده:

— و بعد چه خواهد شد؟ آبا منظورت اینست که ابراهیم نامه جمهرباشا را  
باو بدهد.

جافارد بلا تأمل جواب داده:  
— خیر، بلکه خبر آنرا باطل اخ طفرل بر ساند و باو بگوید و مصور تیکه مایل

بیویافت نامه می باشد . وی حاضر است آنرا در خارج عمارت فرمانداری در اختبارش بگذارد.

جاناردن شتاش این بود که ابراهیم بازرگان جلوه دادن ماموریت خود و اینکه تحویل نامه عالیجناب در خود فرمانداری باحتمال قوی ابعاد خطر مبنی است بستر عالیجناب نامه در خارج باوداده خواهد شد .

جاناردن ادامه داده گفت:

و بدین ترتیب طنرل را از مقر فرماندهیش باینجا میکنایم و تصور نمی کنم در آنوقت کشتن او برای ما مشکل باشد زیرا بسیلت خواهیم توانست اتفاق خود را ادا باز کریم .

کربله بیان کلام او دو بدو گفت:

ولی من با تفاضلا دارم و آن اینست که اگر در موردنامه دوم عالیجناب که ما آنرا بست آوریم سکوت کنید و آنرا بگذارید برای من ذیرا از نفعه جاناردن هشتم آب نیخورد و من گفت با عدم موفقیت دبرو شود اما نفعه ایکه من طرح نمودم و فعلای از گذشته آن منور مسم مادر صدر مدد اطمینان دارم که با موفقیت دو برو خواهد شد و حال این گویی و این میدان و خود میدانیده است بکار شوید تا به یعنی نفعه جاناردن چه از آب درمی آید .

کربله لحظه‌ای سکوت کرد و سپس ادامه داد:

از ذکر نام من خودداری نماید تا در صورت عدم موفقیت در نفعه اول، نفعه دوم باشکست مواجه نشود .

بیچیک از حاضرین توضیعی در این باره از کربله نتوانسته سکوت کردد و مجدداً بنفعه جاناردن برگشته نمایند تا مطالبه پیشتری در باره آن بعمل آورند تمهیم براین گرفت شد که صبح روز بعد ابراهیم با همان لباس خالک آلوهه هازم ملاقات طنرل شود و نامه چهارباشا را در مورد کشتن کمال الدین باوتسیم نماید .

اسکندر خان، ابراهیم دا منذکر شد که باید خود را از مامورین چوهر آغا معرفی کند و چر این چاره‌ای نیست .

در این هنگام که آنها گرم صحبت بودند ناگهان رحمن وارد اطاق شدند با آنها اطلاع دادند که پشت در خانه صدای قدمهای آهسته‌ای بگوش می‌رسد . خانه‌خان خندیده گفت:

یعنی میتوانی بگویی چون ما در این خانه هستم هیچکس حق عبور ندارد .

-خبر، ولی این صدای پا از یکنفر نیست و توام با پیچ و پیچ دونظر من باشد  
و مشکوک بنظره برسد و اگر نسبت با آن بی احتنا باشید ظن آن میروند که خطری منوجه  
ما شود.

اسکندرخان بیان حرف او دوید و گفت:

-حق با رُحْمَن است و ما حتی باید راه رفتن اشخاص را در آنطرف کوچه  
بدقت کثیر لکنیم زیرا خودمانیم در راه بر خطری قدم گذاشتیم که احتیاط زیادتری  
لازم است و یک غلط کوچک موجب نابودی همه ما خواهد شد آنهم در این موقع حساس  
و باریک که طفرل چند نفری از ما را بخوبی می شناسد.

جافارد که در سکوت فرود رفت بود گفت:

-کاملاً صحیح است و من نسبت آنمرد را دلال که این خانه را در اختیار مان  
گذاشت مشکوک هستم و باحتمال قوی دی از جاسوسان طفرل بوده است زیرا از  
این قبیل اشخاص حتی در خود اسلامبول زیاد دیده می شوند که جلوی دروازه ها  
مواظب ورود و خروج مسافرین هستند تا در صورتیکه بآنها ظنین شدند گزارشی  
به قوامات دولتی بدهند.  
کربیه گفت:

· آنطور که من طفرل را در اصفهان شناختم وی مردی زیرک و مکار و  
دوراندیش است و بدون شک نظر جافارد کاملاً صحیح است و آنمرد دلال از جاسوسان  
طفرل بوده و ورود مارا که بآن شکل دارد شهر شدیم باو اطلاع داده است و حال  
باید در فکر رفع خطر باشیم.  
جافارد گفت:

-خطر ما اینجا بود که کالسکه ها بدنبال هم وارد شهر شدند و ایکاش در  
 نقطه ای قرار ملحق شدن بیکدیگر را می گذاشتیم و آنطور جلب نظر نمی کردیم.

اسکندرخان گفت:

-فکر کردن در اینورد بیهوده است و حالا برخیزید برویم و داخل کوچه  
را نگاهی بکنیم.  
همه پیا خاستند.

خانخان و ابراهیم جلو افتادند و بدنبال رحمن از اطاق خارج شده و خود  
را پیش در خانه رسانیدند.

در این موقع کمترین صدایی از داخل کوچه بگوش نیرسید.

خانخان و ابراهیم نگاهی بیکدیگر انداختند.

رحمن خودش تعجب کردو سوکند باد نمودکه دروغ نگفته است.  
اسکندرخان با آنها ملحق شد و بر سید:  
- آبا چیزی دستگیر نان شد.  
خانخان با سر جواب منفی داد.  
ابراهیم گفت:

- بنظر من باید بکی از ماماها یا الای بام برود و از آنجا داخل کوچه را  
نگاه کند و این بهترین راهبست که می توان اطمینان قطعی یافت.  
خانخان بی آنکه منتظر شود بیدرنگ بسوی بام دوید با سینه روی بام  
خزید و سر برداخی کوچه برد... ولی هیچکس رادر آنجا نمیدید... و وقتی باول کوچه  
چشم انداخت سیاهی که پشت خود را بدیوار داده بود نظرش را جلب کرد.  
آن سیاهی که هیکل آدمی بود اینطور بنظر می دید که بمنظور خاصی  
آنجا استاده و گشیک می کشید.

خانخان چند دقیقه ای چشم باو دوخت تا خارکتی ازاوم مشاهده کند.  
آن سیاهی چند قدمی برداخی کوچه آمد... و دو مرتبه بجای  
خود برگشت...

خانخان فی الفور بزرد رمقایش برگشت و آنجه دیده بود جگایت کرد.  
اسکندرخان با موافقه جاوارد تصمیم خطرناکی گرفته.  
آنها برای آنکه اطلاعات بیشتری کسب نمایند رحمن را بزرد خودخواه  
واو را مامور نمودند که داخل کوچه شود و از نزدیک آن سیاهی را درانداز نماید  
شاید واقعاً از مامورین دولتی باشد و یا آنکه یک عابر است که بهقصد کار خود آنجا  
استاده است.

رحمن حازم رفتن شد.

خانخان جلویش را گرفت و گفت:

- شمشیر را از کبر باز کن که توجه او را چلب نکنی و همان دشنی ای که  
هراه داری کافیست.  
رحمن حرف او را بذریغت شمشیرش را بdest ابراهیم داد و بدنبال ماموریت  
کوتاه خود از اطاق خارج شد.  
اسکندرخان بخانخان و ابراهیم اشاره کرد که هراه او تا پشت در خانه  
بروئشو در صورت پیش آمدن بخطیر نگمکش بشتابند.  
رحمن آهست کلون بدوا عقب کشید نلس تازه کرد و آنگاه در حالیکه

دست را نش رادوی دشنه اش گذاشت بود قدم بکوچه گذاشت.

در بهان آهستگی پشت سراو بسته شد.

خانه خان و ابراهیم کوش بدر نهادند نفس در سینه هاشان حبس شده بود.

صدای قدمهای رحمن در سکوت و خاموشی کوچه شنبده می شد.

رحمن آهسته با قدمهای شمرده از کنار دیوار جلو میرفت و چشم از آن سیاهی که هنوز اول کوچه ایستاده بود بر نمیداشت.

هر چه بجلو میرفت ضریب قلبش شدیدتر میشد.. مثل اینکه احساس وحشت وااضطرابی در خود نموده باشد خیلی با اختیاط قدم بر میداشت.

وی در همانحال که سرا باش دانرس فرا گرفته بود معذالت اینطور وانمود می کرد عابری بیش نیست و قصد عبور از کوچه را دارد.

در همان موقع که او با اول کوچه نزدیک می شد سیاهی خودش را به پشت دیوار کشید بطوطی که از نظر رحمن ناپدید شد واو رامتوحش ساخت.  
وی ایستاد یکبار تصمیم گرفت مراجعت کند.

والی بخاطرش رسید که از روی رضا ورغبت این ماموریت را پذیرفته واز آن گذشت برگشت بدون انجام ماموریت خود را تنگی بزرگ شرد.

فکر کرد وی سر بازیست که دلاوریهای زیادی از خود نشان داده همه بشامت و شجاعت او اذعان دارند و او را مردی نرس و حاده جو می دانندوا اگر قرار باشد که وی از انجام چنین ماموریت کوچکی سر باز زندگی کر نزد ابراهیم و خانه خان که آنها را مانند خود از شمشیر زنان بسیاب می آورد برای همیشه سرافکنند خواهد بود و دیگر کمترین توجهی باو نخواهد شد.

رحمن با چنین افکاری که می کوشید با تقویت آنها ترس و وحشت را از خود دور کند مجدداً برای افتاد قبضه دشنه اش را بیان دستش فشرد از فشردن آن احساس آرامش و قوب قلبی در خود نمود.

در همانحال که جلو میرفت برگشت نظری به پشت سر آنداخت کوچه در سکوت و خاموشی فرود رفته بود.

وی آنقدر فرق در افکار خود بود که حتی خانه ایکه از آنجا خارج شده بود نشناخت مثل اینکه چشمانش را غباری گرفته باشد داخل کوچه را بطور واضح نمی دید.

چشم از آنجا برگرفت و با اول کوچه خیزه شد سیاهی را نهاد.. هر لحظه

اضطراب درونیش شدت می‌یافت.  
ینچ قسمی اول کوچه که رسید دشنه اش را از کمر کشید آنرا در آستین  
بنهان ساخت.

در این انتا سیاهی سری بداخل کوچه کشید و خیلی صریح و تند  
بنهان شد.

رحمن شانه بدیوار نکبه داد و قطرات عرقیکه به پیشانیش نشته بود با  
بشت دست پاک کرد.

شمع مخفوف مرک را در برابر خود دید.

آب دهانش را بستخنی فروبرد.

یکبار دیگر برگشت و در طول کوچه بشت سرخود را نگریست چند هر اع  
غواص خبلی دور سوسومیزد.

وی اورادی زیر لب خواند و بخودش فوت کردو قدم جلو گذاشت.

در امتدادیکه آن سیاهی بشت دیوار مخفی شده بود در حمن در آن خط  
مستقیم با نزدیک می‌شد، اشباهی بود که رحمن مر نکب شد.  
بالاخره رحمن خودش را باول کوچه رسانید و با کمال تعجب مشاهده کرد که  
هیچکس در آنجا نیست.

اینجا که رحمن ایستاده بود سه راه بود در مقابلش دیوار آجری مرتفعی  
قرار داشت.

رحمن از اینکه کسی را در اطراف خود ندید بعضی اینکه ترس و وحشتش  
تخفیف باشد بیشتر ترسید و خوب درود دیوار را بازرسی کرد.  
دلی کمترین نشانه‌ای از آن سیاهی ندید.

چند دقیقه باین حال گذشت و رحمن تصمیم بیاز کشت گرفت.  
اما در همین موقع سنک کوچکی جلوی پایش افتاده او پیکندهم بعقب پرید  
و بالای سرش رانگاه کرد.

له بام دو طرف کوچه را با چشم اندازی مضری و وحشت زده‌ای نگاه کرد و  
از سکوت و خاموشی آن محوطه خوفی هظیم بیدنیش راه یافت.  
وی بنداشت که آن سیاهی واقعاً دشمن سنک از اجهه بوده است.  
برای بلک لحظه سر بر کوچه ایکه آن کوچه لقطعه میکرد بردو ناگهان مردی دشنه  
پست را در مقابل خود دید.

وی تارفت فریاد کلک بکند و خانه‌مان و ابراهیم را که در آنجا قاعده بشت دد

خانه انتظار و قوع حادته کی را داشتند خبر کند آنمرد باو حمله و رشد.  
رحمن دشنه اش را بالا برد.

ولی سرمهت و چابکی مرد ناشناس طوری اورا گنج کرد که رحمن از پشت  
روی زمین افتاد.

وی غلطی ذکوه مینکه خواست بلند شود آنمرد بانوک پامحکم بسر زانویش زد.  
رحمن فریاد در دنا کی از گلو خارج ساخت و ابراهیم را بکمال تعطیل بید.  
فریاد او با ضربنی که از دشنه مرد ناشناس بینه اش وارد آمد قطع شد و  
جای آنرا ناله دلخراشی گرفت.

در این اثنا که فریاد او سکوت و خاموشی کوچه را بر هم زد منتعقب آن در  
خانه صدا کرد و خانغان و ابراهیم شتابان خودشان را بیرون انداختند و بسوی  
او دویدند.

رحمن با وجود بیک خون از سینه اش جاری بود تمام توانم توانیش را بکجا متمرکز  
ساخت تا پیا برخیزد  
مرد ناشناس که اورا بیازی گرفته بود وقتی مشاهده کرد دونفر از انتهای  
کوچه بسرعت نزدیک می شوند فرصت را از دست نداد نوک دشنه اش را در گلوی  
رحمن فرو کرد و حرکتی نمی داد و همینکه دشنه را بیرون کشید، خون فوران  
زد و او با بفرار گذاشت و در تاریکی ناپدید گردید.

خانغان و ابراهیم موقعی رسیدند که کار از کار گذشته بود و از رحمن جسد  
بیجانی باقی مانده بود و جسد خون آلودش منظره دهشت انگیزی داشت.  
ابراهیم با دست چشمانش را گرفت و از شدت تأثر بکریه افتاد.

خانغان چند قدمی در داخل کوچه متقطع دوید.

اما دیگر صدای پای آنمرد ناشناس قطع شده بود.

وی نیز یک نظر بجسده رحمن انداخت و فوراً صورتش را برگرداند و ذیر  
بغل ابراهیم را که بتلخی میگریست گرفت و اورا با خود از کنار جسد دور نمود.  
ابراهیم بسطختی حاضر بدور شدن از آن نقطه بود و بی اختیار اشکه میریخت.  
خانغان بهتر تر تیپی بود، وی را بخانه برگرانید و شتابان بزند جا فاراد و اسکندرخان  
که در اطاق زاویه دیگر مشغول صحبت بودند رفت و در حالیکه اشک در چشمانش حلقة زده  
بود خبر کشته شدن رحمن را با آنها داد.

آندو از شنیدن این خبر از جای پریدند.

اسکندرخان چنان هرق در تأثیر گردید که تکیه بدبوار دهد و نظرات

بروی گونه اش سرازیر شد.

جاگارد دست بخنجرش برد و آذدوی خشم فریاد زد:

- پس شما اورا تنها کذاشتبید که اینطور یرحمانه کشته شود.

خانه‌خان با لعن تأثیر انگیزی جواب داد:

- قرار براین بود که او تنها برود و هنگامی ما رسیدیم که از رحمن جسد

بیجانی دوی زمین افتاده بود.

- آیا از قاتل انری بدست آمد؟

- نه، و این قتل با نقشه دقیقی همراه بوده است که رحمن غافلگیر و با سرعت بقتل رسیده است.

کریمه و هاجر نیز در مرک دوست فداکار خود گردیدند.

هاجر بیش از بانوی خود گریست زیرا روزها و شبای زیادی با رحمن همسفر بود و طبعاً مرک او اثر شدیدتری در دوی داشت.

اسکندرخان نکیه از دیوار برگرفت و گفت:

- حال چرا ایستاده و بهت‌زده پکدیگر را نگاه می‌کنید زود بروید و جسد اورا با بنجا بیاورید.

جاگارد بتندی کلام اورا قطع کرد و گفت:

- مگر دیوانه شده‌ای بکذار همانطور ناشناس بماند نزدیک شدن بجسد او جان خودمان را بخطر خواهد انداخت و حریف نیرومند و مقندر که از ورود ما مطلع شده است با این قتل می‌خواهد بهویت ما بی‌بیرد.

جاگارد ادامه داده گفت:

- جسد اورا عساکر شبکرد بنسالخانه خواهند برد و دخالت‌ما جز زبان‌چیز

دیگری به همراه نخواهد داشت.

کریمه با نظر جاگارد موافق بود.

اما ابراهیم که در فم مرک دوست و رفیق راه خود همچنان کریمه می‌گرد اصرار می‌ورزید که جسد رحمن را بداخل خانه بیاورند و فردا طی مراسمی او را بخاک بسپارند.

جاگارد وقتی دید ابراهیم زیر بار حرف او نمی‌برود بر او نهیب‌زد و بالعن تندی اورا مورد سرزنش قرارداد و گفت:

- ابراهیم واقعاً بجهه‌هستی و نسی خواهی موقعیت خطرناک خود را در نظر بگیری. انگار کن رحمن راه در آن حادثه‌ای که چلوی قلعه سنگی اتفاق افتاد

کشته شده بود.

اسکندر با اشاره سر بخانخان فهمانید که ابراهیم را با خود بااطاق دیگر ببرد و با بن قبیه خاتمه دهد.

بس از خروج ابراهیم و خانخان سکوت برقرار شد.

کربیه این سکوت را شکست و بجانار دگفت:

- آن مردک دلال کار خود را صورت داد و حالا این ماجرای کشته ذمی رحمن دنباله دارد.

اسکندرخان گفت:

- طنرل را بفجیع ترین وضعی خواهم کشت. تا طسم شیرین انتقام را احساس نمایم.

وی لحظه‌ای سکوت کرد و سپس افزود:

- بیش از هند ما هست که بقصه تعقیب خصم فراری و گرفتن انتقام از آنان وارد این سرزمین شدم اما هنوز جز حوادث خارج از آنجه که انتظارش را دارم چیز دیگری ندیده‌ام.

کربیه در حالیکه لبخندی بر لب داشت آهته بطرف اسکندرخان پیش رفت رو در رویش ایستاد و گفت:

- صبر داشته باش اسکندر بدام انداختن طنرل بهده من با اینکه او مرا خوب میشناسد و خاطره نلختی از من دارد ولی هر گز نفواده نوانست گزندی من بر سانه آنچنان اورا بدام اندازم که موجب حیرتش گردد.

جاداره برای افتاده از اطاق خارج شود و خطاب باسکندر گفت:

- کربیه درست میگوید و نقشه او بر اتاب قوی تراز نفته منست.

بعد پیرون رفت و اسکندر و کربیه را تهاگذاشت.

اسکندرخان که از حادنه قتل رحم احسان خستگی شدیدی داشت در خود مینمود آهته روی زمین نشست شمشیرش را پیکسو انداخت و لباس از تن بدرآورد.

- کربیه کنارش قرار گرفت و در قیافه خسته و فشرده او خیره شده گفت:

- چرا آنقدر خود را زیع میدهی آبا توفقط برای غم خوردن آفریده شده‌ای؟ اسکندرخان آهی کشید و گفت:

- آری از روزیکه ربیان را از دست داده‌ام تا با مشب لحظه‌ای آرام نبوده و زندگیم در نلام طی امواج حوات و خطرات آن بوده است.

وی ادامه داد:

- براستی اگر دوستانی مانند او و جا فارد در این سرزمین بیگانه پشتیبان من نبودند یقین دارم که در همان روز های اول خود و همراهانم معو و نابود شده بودیم و هنوز هم امیدواری بیندازدن ربعان را ندارم و فکر میکنم در اینجا نقشه ما باشکست رو برو شود.

کربیه روی زانوی او خم شد و بالعن اطمینان بخشی گفت:

- نه اینطور که توفیر میکنی تیست و نباید باس و نامیدی بخود راه دهی همانطور که تا با مرور زیست داشته ای بازهم مراد دوست بدار و من بتوقول میدهم طنز را باینده اصلی ربعان را در برابر شمشیرت قرار دهم تا هر طور دلت میخواهد با اور فتار کنی.

اسکندرخان بخشندی تلغی بر لباس نقش بست و گفت:

- چطور میکنست ترا دوست نداشته باشم همیشه گفته بازهم میگویم دوست دارم و امشب پیقدام چلوتر میگذارم و ترا دومین هشق خود مینامم آیا برای اطمینان تو این کافی نیست.

کربیه از شنیدن کلمه دومن عشق چشماش بر قی زد از روی زانوی اسکندر. خان برخاست خودش را اندکی بطرف او کشید درجهوره مردانه او خبره شد و بالعن که نشانه خوشحالیش بود گفت:

- آه اسکندر خیلی وقت است انتظار شنیدن این کلام را داشتم تو امشب بن حیات دیگری دادی و چقدر باید شکر گذار باشم که خودم را عشق دوم تو بدانم.

بعد بی اختیار خودش را در آغوش او انداخت و در حالیکه از فرط شوق می- لرزید لباس را روی لباد اسکندر قرار داده و با هیجان اورا بوسید بطوریکه سراسکندرخان نشده شد.

اسکندرخان صورت اورا بیان دودستش گرفت و گفت:

- اگر بدانم که تا چه حد در نقشه خود موفق خواهی شد ترا.

کربیه بتنده پرسید:

- چه میخواهی بگویی بگو خلاص کن.

- هیچ باشد برای بعد.

- همین حالا باید دنباله کلام ترا بشنوم و از آنپه که قصد گفتش را داشتو آگاه شوم.

اسکندرخان که برادر تماس با کربیه و مصاحبت با او تائز خود را از مرک

زخم تاحدی ازدست داده بود خنده داشت:

- خوابستم بگویم آنوقت برای ابد عاشق تو خواهم بود.

- آه اسکندر آبا راست میگویی نا ابد عشق مرا خواهی پذیرفت؟

- ولی ربیان بر تو مقلم است زیرا بخاطر او خانم را بخطرا انداخته ام.

- باشد همین کلام تو برای من یکدنبیا ارزش دارد و من صد درصد بتواضعیان میدهم که طغول را چنان بدام اندازم که تو و دوستانت متغیر شوید من ذن هستم. ذنی زیبا که چشم‌انی افسونگر دارم امکان ندارد مردی با من رو برو شود و دل بن نیازد و عنان اختیار از کف ننده.

وی مکت کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

- اسکندر آبا بخاطر داری در شب مهمانی سقوط در اصفهان چطور حضرت خلیل‌الله‌ی دا شیفتة خود ساختم و او را بسوی خود جلب نمودم؛

اسکندرخان که تحت تأثیر کلمات او واقع شده بود و از طرفی نگاهش توی صورت زیبا و پشم‌انی افسونگر کریمه دوخته شده بود آهسته گفت:

- بله خوب بخاطر دارم که تو آن شب با رقص دلخرب خود غوغایی

برآمد اند اخنی

کریمه لبخندی ملیح زد و گفت:

- همان رقص بود که دین و دل از شام بود و همین زیباییست که برند...

ترین سلاح برای پیشرفت مقاصدم بکار مبرود و حالا از آن بنفع تو استفاده خواهم کرد.

اسکندر خان اخوها بیش را در هم کشید مثل این بود که از این کلام آخری کریمه ناراحت شده است گفت:

- نه کریمه هرگز راضی نیستم که زیبایی خود را بنفع من بکار اندازی. تو ذنی آلوده نیستی که خواسته باشی در آن موضع این و آن قرار بگیری و اندام فشنگت را تسليم هر پست نظرت خاقانی بنمایی. کریمه خنده معنی داری کرد و در حالیکه دسته‌ای اسکندرخان را بdest گرفته

و آنها را می‌پسرد گفت:

- و حشت نداشته باش و بیهوده تصمیب بخرج مده خوب میدانم چه کوی طغول

را بدام اندازم.

میدانم اذ گندشته من و او در اصفهان اعلام داری باهه؛

اسکندرخان جوا بداد:

نه چیزی نباید

کریم ادامه داد:

شی را در سفارت جنب اطاق طفرل بصیع رساندم و همان سلیم مرد سیاهه.  
پوستی که بالاخره جان خود را فدای تو وجافارد کرد آن شب هزا از تجاوز سفیر  
نبعات حداد و حنی شب دیگری را هم در آنجا ماندم و اگر بگویم با او شراب خوردم  
ولی او نتوانست بر من دست بابد قبول داشته باش

کریم از حیله کربهای و مکار بهای خود داده بخن داد.

وی اسکندرخان را بین نکنده متوجه ساخت که اگر او این چنین خود را عاشق  
و دلباخته او میداند این دلیل بر این نیست که وی در مورد همه کسانی نظرور  
بی بند و بار است.

اسکندرخان بتندی کلام او را تضمیم کرد و گفت:

زنهار من هر گز سخنی خلاف ادب نکنم اما راضی نیستم که باستقبال  
طفرل بروی و با او شی را بصیع بر سانی او مردی رذل و بست است و حال که در  
منصبی عالی قرار گرفته تصور نمیبرود تو بتوانی او را بهمان طریق فریب دهی و انگهی  
در اینجا دیگر سلیم نامی وجود ندارد.  
کریم از ته قلب خنده دید ... و خود را در آغوش اسکندرخان انداخت.

اسکندرخان او را بینه اش فشد بر گونه های گلگونش بوسه زد.

کریم که بر اسنی عاشق اسکندر بود از روی کمال میل و رغبت با او  
بهمانقه میبرداخت آنقدر در اینکار افراط مینمود که گاه موجب ناراحتی خیال  
اسکندرخان میشد.

آن شب هم مانند بسیاری از شبهای دیگر پکه آندو در کنار هم قرار داشتند  
بغوی بصیع رسیده

\*\*\*

## اولین گام

جافارد زودتر از سایرین از خواب برخاست و قبل از هر کاری به سراغ ابراهیم  
رفت. او را از خواب بیدار نمود و دستور داد که وی فوراً لباس پوشیده برای خروج  
از خانه آماده شود.

هنوز ساعت صرف صبحانه فرا رسیده بود که جافارد و ابراهیم مهیای  
خروج از خانه شدند.

جافارد پشت در اطاق اسکندر و کریم رفت و آندورا از تضمیم خویش

آگاه نمود.

اسکندرخان با چشم انداز خواب آلود از اتفاق بیرون آمده و تی جا فار در لباس پوشیده دید پرسید:

- آبا و افعا فصداری نقشه خود را اجرا کنی؟

- مگر شک داشتی و من از این نظر ابراهیم را صبع باین زودی بیرون می برم که کسی اورا هنگام ورود به قصر فرماندار بندیده و نشناخته باشد و از طرفی نقشه دیگری کشیده ام.

اسکندرخان نگاهی بر اپای ابراهیم انداده و بعد خطاب بجا فار داشت:

- بلا فاصله خودت مراجعت کن.

- نه تا وقته ابراهیم از نزد طفرل بیرون نیامده من مراجعت نخواهم کرد و در غیبت من تو مرائب باش که مبادا در بروی کسی بازگشته جا فارد بس از دستورات لازمی که با اسکندرخان داد با اتفاق ابراهیم از خانه بیرون رفته.

جلوی در خانه ابراهیم درجهت باشین کوچه حرکت کرد و وقتی جا فارد علت را از او پرسیده جواب داد که نیغواهد با جسد رحمن که مطمئناً اول کوچه روی زمین افتاده رو برو شود زیرا طاقت دیدن اورا در آتعمال نداده جا فارد در مقابل او سکوت کرد و بینال او براه افتاد.

ساعتی از بالا آمدن آفتاب گذشت: بود که ابراهیم وارد عمل شده و در حالیکه سر و رویش کاملاً اورا یک پیک از راه رسیده نشان میداد جلوی عمارت فرمانداری از اسب بزیر آمد و بسرعت از بلکان بالا رفت و وارد عمارت شد و با ولین کسیکه در داخل عمارت برخورد کرد از او سراغ فرماندار را گرفت.

وقتی ازاو پرسیدند که از کجا آمده و منظورش چیست؟

وی در جواب اظهار داشت که از اسلامبول آمده و پیغامی برای افندی طفرل دارد و شخصاً باید اورا بینند.

مدت انتظار او برای ملاقات طفرل قریب دو ساعت طول کشید و هنگامی که وارد تالار عرايض شد طفرل همان سفیری که چندی در اصفهان اقامت داشت و هامل اصلی را بودن دیگان بشمار میرفت طی تشریفات خاصی ابراهیم را پذیرفت. طفرل همینکه چشمش با ابراهیم افتاد اول لامبه اورا درست تشخیص نداد که وی واقعه یک فرد ترک است یا بیکانه است که بزیان تر کی صحبت میکند.

وی اولین سوالش از ابراهیم این بود که برای او چه پیغامی

آورده است.

ابراهیم بعرض رساید که پیغام محترمانه است و باید حتی در خلوت گفت شود.

طغیل بلاfacile دستورداد اطرافیان او را تنها بگذاردند.

بعد بابراهیم گفت:

— اکنون در گفتن مطالب محترمانهات آزادهشی،

ابراهیم طبق دستوریکه از جا فاراد در ریافت داشته بود گفت:

— نامه ایست از عالیجناب چهر پاشا که خارج از اینجا باید تحویل شما بهم و شخص عالیجناب دستور داده اند نامه در خارج از همارت فرمانداری تسلیم شا شود.

طغیل از شنیدن این کلام بفکر فروردست و پس از چند لحظه یکی از معارم خود را بنزدخوبش فراخواند و باو دستورداد که بدنبال ابراهیم رفته نامه ای از او در ریافت و بقسر مراجعت کنند.

ابراهیم که از ذکر نام خود خودداری و طغیل هم در صدد دانستن نام او بر نیاورده بود گفت:

. قربان، نامه بایستی بمستشفص شما بر سر و پس دیگری داده نخواهد داشت وهم اکنون باید با تفاوت بکار و انسار ای که در آن منزل کرده ام برویم و امانتی خود را در ریافت نماییم.

طغیل از یکطرف مقام و منصبش اجازه نمی داد برای گرفتن نامه یکی از مضمون آن اطلاع نداشت همراه ابراهیم بکار و انسرا برود و از طرف دیگر خود را مدیون و نوکر عالیجناب می دانست و نیتوانست سفارشات او را در این مورد نادیده بگیرد.. مانند بود مرد که چه نقشه ای بکشد.

آخر الامر تصییم گرفت همراه ابراهیم بکار و انسرا برود.

بنستور او کالسکه مخصوصش را آماده ساختند.

ابراهیم حتی طغیل را از همراه بردن عده ای از سر بازان گارد بر حذر داشت و باو یاد آورده که آمن و رفتن او باید در نهایت خطا صورت بگیرد.

رفتاره طغیل نسبت با ابراهیم بدگمان شد و خشونت پیش گرفت و با لعن تهیید آمیزی او را مخاطب ساخت که اگر قصد فربی او را داشته باشد با جان خود بظای کرده و مشغول کشته شدن خود میباشد

ابراهیم بناجهار سوگند باد نمود که وی حامل نامه جعلی پاشاست و در صورتی

که خلاف گفت، او ناتیت شود وی حاضر است تسلیم جلادگر دد.  
ساهنی پس از ملاقات ابراهیم با طغیل کالسکه فرماندار سالونیک که بر خلاف هبیجیک از افراد کارد همراه آن دیده قیشند و تنها اسکووت او ابراهیم بوده از  
کار و انسانی که ابراهیم نشانیش را بسودی داده بود شد.

کار و انسای مورد نظر را صبع همانروز جافارد و خود ابراهیم انتقام  
گردید و حتی حجره‌ای در آن اجاره کرده بودند والبته این نقشه را صبع آن روز  
طرح کرده بود و علت آنهم که با نقشه شب قبل مغایرت داشت قتل رحمن بود... که  
برنامه کار آنهما را بر هم زده و مجبور شان ساخته بود طرق دیگری  
پیش بگیرند.

کالسکه طغیل فرماندار سالونیک وارد کار و انسا شد و جلوی ایوانی که دو  
متراز سطح زمین بالا بود توقف کرد.  
در این موقع ابراهیم از اسب پائین آمد، در کالسکه را گشود و  
بطغیل گفت:  
— عالیجناب بفرمانی پیاده شوید... که توقف شما در اینجا نباید زیاد  
بطول انجامد.

طغیل اذاین حرف خوش آمد و نورآ از کالسکه خارج شد و در معیت ابراهیم  
بدرون حجره‌ای که نمک رنگ و رو رفته‌اند کف آن افتاده بود رفت و او لب کلامی که  
ازدهانش خارج شد... راجع بنامه چهارپاشا بود که آنرا از ابراهیم مطالبه کرد  
و متذکر شد که توقف زیاده از حد اصلاح نیست.

ابراهیم فی الفور خورجیانی که گوش هجره بچشم میخورد برداشت و بزد  
طغیل آمد و در حضور او دست بدرون خورجیان برد و دستمال بسته‌ای بیرون کشید.  
وی سپس خورجیان را کف هجره انداخت و بیاز کردن دستمال بسته پرداخت.  
طغیل با چندان پرانتظاری حرکات او را مینگریست و افکار گوناگونی در  
مورد نامه عالیجناب و لیعنیت خود بمعزش راه یافت. او فکر میکرد چهارپاشا در  
چه مورد باونامه نوشته است! از برا تا آن روز نامه‌ای از او دریافت نکرده بود.  
رفته رفته دلش پشود افتاد و وقتی دید ابراهیم هنوز مولق بیاز کردن  
دستمال بسته نشده است بخندی گفت:

— احمق از باز کردن بیک دسته هستی؟  
ابراهیم که عدها دست بست میکرد خندید و گفت:  
— نامه مهم و سربست و با چند لفاف آنرا پنهان نموده ام و اگر کسی سه

داشته باشید بهموم آن اطلاع خواهد یافت.  
آخر الامر، ابراهیم نامه ناشده و چروک خوردهای را که لفاف ضخیم داشت  
از میان چند لفاف دیگر که اگر طغول بسا دقت و موشکافی بیشتری آنرا بررسی  
میکرد متوجه میشد لفاف ساختگیست بیرون آورد و بدست اداد و گفت:  
- بفرمایید این نامه های عجناپ و همینجا بخوانید که مکان امن و خلو تیست.  
طغول بتندی نامه را گرفت و باقیافه تعجب آورد پرسید:  
- چه گفته این نامه بنام منست و حق مداخله در آنرا نداری.  
ابراهیم زرنگی کرد و جلوی درجه ره پربد وبالعن محکم و جدی گفت:  
- دستور های عجناپ جعفر پاشا اینطور است که همینجا باید نامه را قرائت  
کنید و پس از اطلاع از مفاد آن مجدداً نامه را بدهید تا برای ایشان بیرم و  
جز این راه دیگری ندارد.

طغول نگاهی بنامه انداخت. مردد بود آبا از قدرت خود استفاده کرده  
ابراهیم را سرجایش بشاند و نامه را با خود بیرد یا آنکه طبق گفته او عمل نماید.  
بالاخره تصمیم گرفت همانجا نامه را بخواند و دستور ساختگی و لینعمت  
خود را بکار بندد.

وی نامه را گشود و بخواندن پرداخت.

ابراهیم که چشم بقیافه او دوخته بود مشاهده نمود که رفتاره رنگ چهره  
او پرانر اطلاع از مضمون نامه تغییر کرد و آثار اضطراب و وحشت در آن  
نیابان گردید

طغول آنچنان از دستور های عجناپ در شکفت شد که ب اختیار سر برداشت و در  
حالیکه نگاهش بنقطه نامعلومی دوخته شده بود گفت:  
- چطور ممکنست مر تکب قتل پرس کمال الدین بشوم. بلکه عمل خطرناک و  
دور از عقل، معلوم نیست های عجناپ روچه فکری و تحقیقاتی بر چه کسی این دستور را  
داده اند؟ ۱۱۴۰.

ابراهیم بیان حرف او دوید و اینطور و انود کرد که از شنیدن این خبر  
دهشت انگیز وحشت کرده است بتندی پرسید:

- آبا های عجناپ دستور گشتن پرس کمال الدین را صادر کردند  
صفر ناگهان بخود آمد و متوجه شد که مر تکب اشتباه گردیده و نیایست  
این دادرا در حضور ابراهیم که پیکساره می بیش نیست افشا نماید.  
طغول خودش را چم و چور کرد وبالعن آمرانه ای گفت:

- حال که باین راز آگاهی بافتی باید آنرا نزد خودت نگهادی داش این  
باشت با کسی حرفی نزنی که بیدرنک خود را بکشتن خواهی داد و من نمیدانم  
عالیجناب روی چه اصلی دستور کشتن برنس کمال الدین را داده است. کار خطرناک بست  
و باین سهولت امکان ندارد.

ابراهیم نامه را از او گرفت و در جیب گذاشت و گفت:

- از طرف من خیال النان آسوده باشد و تا دور روز دیگر من هازم؛ لامبول خواهم  
شد اگر عربضه ای پیشگاه عالیجناب داردید تهیه فرمایید که برای ایشان بیرم.  
طفل فکری کرد و گفت:

- آمدن تو بقصص صلاح نیست و همه آنرا خواهند شناخت و خود من فردا شب  
باینجا میآیم تا اگر نامه ای تهیه کرده باشم آنرا بتوبدهم که با خود باسلام بول بیری.  
ابراهیم از حجره بیرون رفت اطراف را نگاهی کرد و سپس بادست طفل که  
میان دولنگه در نیمه باز ایستاده بود با شاره فهماند که فوراً خارج شود.  
فرماندار سالونیک در حالیکه سر خود را با این انداخته بود بسرعت اذ حجره  
بیرون پرید و سوار کالسکه اش شد.

چند دقیقه بعد کالسکه او از در کاروانسرا بیرون رفت. و در همانحال صدای  
خنده چافارد و ابراهیم از درون حجره بلند شد که هر دو از موقعیت خود  
خوشحال بودند.

\*\*\*

### توسطه خونین

همانطور که جانارد حدس زده بود؛ صبح شبیکه رحمن بقتل رسید در کوچه  
جنجال دهیاه و می برسی جسد خونین رحمن برپا شد و هر کس در اطراف آن حدسی  
می زد و پیون هویت از برایشان مجھول بود همه اینطور تصور کردند که وی بدست  
اراذل و با دزدان؛ بقتل رسیده و محرك این قتل وجوه نزد مقتول بوده است.  
اسکندرخان و دوستاش بنابر توصیه کریم از خانه خارج نشده و برای چگونگی  
امر بمحن واقعه نرفته بحتی لای در راه باز نکردن.

جسد رحمن بوسیله مامورین انتظامی شهر کو همه از عساکر ففقاری بودند  
بکورستان حمل شد و نزد بیک ظهر این هیاهو خاتمه یافت.  
اسکندرخان از تاخیر چافارد و ابراهیم دلو اپس بود فکر می کرد که طفل  
بوسیله جاسوسان خود برآذ آنها بین برده و دستور توقیف شان را داده است.  
حدس او ناشی از قتل رحمن بود که آنرا از ناحیه مردگان دلال می دانست

ساعنی از ظهر گذشته بود که سروکله جافارد پیدا شد.  
دلوابسی اسکندرخان باور و داد وفع گردید.  
اما وقتی ابراهیم را همراه او نماید تسبب کرد و بر سیده  
— جافارد رفیق ماراچه کردی؟  
جافارد بس از شرح ملاقات طفرل و ابراهیم در کار و نسرا در جواب او اظهار  
داشت که صلاح در این دیده است که ابراهیم در همان کار و نسرا اقامت کند.  
وی افزود:

— ملاقات طفرل با او هنوز قطع نشده و فرد اشب فرماندار بدین اوبکار و نسرا  
خواهد رفت.

کربیه بیان حرف او دو بده گفت:  
— سولی در نقشه تو صحبت از این نبود و قرار شد طفرل باینجا بیاید و تو ناگهان  
گلبات نقشه را برهم زدی.

اسکندرخان خنده کنان گفت:  
— جافارد مردی نودار و مرموز است و امکان ندارد آنچه را که درین انجام  
دادنش می باشد با کسی در میان بگذارد و بکرات اتفاق افتاده که در آخرین لحظه  
ناگهان نقشه طرح شده را تغییر داده و شکل دیگری با آن میدهد.

جافارد در اطراف نقشه خود اینطور توضیح داد که فرد اشب هنگام ورود  
طفرل بجهه ابراهیم باید اورا غافلگیر کرده و همانجا کارش را بسازیم و این  
بهترین فرصت را از دست ندهیم چه بدان آن امکان چنین موغبینی بعید بنظر میرسد.

اسکندرخان بی نامل جواب داد:  
— آنطورها که خیال میگنی کشن طفرل باین شکل که تو نقشه کشیده ای  
سهول و ساده نیست و بدون شک او هوای خود را خواهد داشت و پیش بینی های لازم را  
بکار خواهد بست و یقین بدان الان تمام فکر طفرل روی این دور می ڈند که با چه  
جله و نیز لکی نامه چهر پاشا را از چنک ابراهیم بذر آورد و نزد  
خود نگهداشد.

اسکندرخان ادامه داد:  
— تو بیشتر از من با طفرل در نماس بوده ای و لابد خوب می دانی که او  
آدم مکار و جبله باز بست و مسلماً باقتل مرموز رحمن که از ناجیه او صورت گرفته  
است نقشه نتل ابراهیم را هم خواهد کشید.  
کربیه دنباله سخن اورا گرفت و گفت:

- طغول برای آنکه از جعفر پاشا و لینعمت خود نقطه منفی داشته باشد سعی خواهد کرد بهر قسمی شده نامه را از هنک ابراهیم بدرآورد زیرا مدرک کرا نبهایست برای مرحوب ساختن جعفر پاشای خالق.

جافار دبندی گفت:

- پس بیاید باقش من موافق کنید و قبل از آنکه آسپین با ابراهیم برسد و طغول پیروز شود او را از میان برداریم و بخیانت هایش خاتمه دهیم. کربمه با نقشه جافار دمغالفت کرد و عقیده داشت که طغول برخلاف ملاقات اول خود در ملاقات بمدی تنها نخواهد آمد و قبل مأموریتش را بطور منفی در کوش و کنار کاروان را خواهد گماشت.

اسکندرخان گفت:

- من صد درصد اطمینان میدهم که طغول در ملاقات دوم خود منظور دیگری غیر از آنچه که گفت است دارد و حال چه نقشه‌ای پیش خود کشیده؛ فرد اش معلوم خواهد شد ولی قدر مسلم آنستکه ابراهیم در معرض خطر قرار دارد و باید ب موقع بکمکش بشتابیم و او را از تنگی نجات دهیم.

جافار دبیان حرف او دو بدو پرسید:

- آیا نظر تواینستکه ابراهیم با طغول دو برو نشده و کاروان را را ترک گوید؟

- غیر بلکه باید ملاقات ب موقع جو رت بگیرد و اگر حقیقتش را بتوانی ما نمی‌باشد در چنین خانه‌ای که جلوی چشم مردم قرار دارد سکنی گزینیم و جای آن داشت بطور یکه گمنام در یکی از کاروان‌ها منزل می‌گردیم آنهم دور از یکدیگر کوکس با آشنا می‌وارد تباطط ما بی‌نبرد.

اسکندرخان مکنی کرد و سپس پرسید:

- آیا قبول داری که در اینجا بیکدار بآب زده و موجب قتل رحمت شده‌ایم؟ - آری این اشتباه از طرف من سرزد و حالا من تسلیم نظریه همادما هستم و هنر طور بگویید موافقم.

اسکندرخان خواست حرفی بزنند.

ولی کربمه پیشنهادی کرد و گفت.

- از فردا شب بعد اینکار عملیات را من بدست خواهم گرفت و هیچیک از شما حق مداخله ندارید و خودم بنهایت نقشه‌ای را که کشیده‌ام و بوقتی در آن اطمینان کامل دارم اجراء خواهم کرد و توجه افراط خوب می‌هانی که منظور من چیست و در

مورد طفرل چه خیالی دارم.

جا فا زد نگاهی با سکندر کرد و گفت:

ـ بله خوب میدانم امامت و جه باش که طفرل آن سفیر سابق نیست و حالا قدرت و نفوذ فوق العاده ای دارد و بعید بنتظر میرسد که او ترا داشت بگذرد و از هوس سابق خود دست بردارد.  
کریمه خنده دید و گفت:

ـ با تمام این احوال اور آنچنان بزا اود رآ درم که موجب حیرت تو و دوستانت گردد. من در کار خود استادم و میدانم چنگونه نقش خود را بازی کنم که دست او بمن فرسد.  
وی افزود:

ـ ولی صلاح مانیست که طفرل را در داخل کار و انسرا مورد حمله فرار داده و اورا از پای در آوریم زیرا بطور حتم وی تنها با آنجا نخواهد آمد اما من این تواناتی را دارم اورا بهر کجا که شما خواسته باشید به مرأه خود بکشم بدون اینکه کسی همراهش باشد.

جا فا زد واسکندرخان نظر اورا پسندیدند و فرار شد و وز بعد از شب ملاقات طفرل و ابراهیم کریمه نقشه خود را بموضع اجرا گذاشت.



هوا کاملاً تاریک شده و از رفت و آمد عابرین در کوچه پس کوچه های محله (لریس) رفته رفته کاسته می شد.

بکوقت رسید که دیگر کسی در معا بر عبور نمی کرد و سکوت و خاموشی کاملی چایگزین سرو سدای اول غروب شده بود.  
در چنین موقعی کریمه و هاچرتک و تنها درخانه نشسته و انتظار مراجعت دوستان را داشتند.

اسکندرخان وجا فا زد که قبل از غروب آفتاب برای یک ملاقات کوتاه بینزد ابراهیم بکار و انسرا رفته بودند هنوز مراجعت نکرده و از خانه خان را که بنشانی خانه را ترک کرده بود خبری نبود.  
ترس و وحشت آندو هر لحظه شدت می یافت و از همان دوستان دلشان بشور افتاده بود.

کریمه با وجود یکه سعی می کرد قوی دل باشد و خونسردی خویش را حفظ کند معندها بکسرین صدا از های می پرید و هرات خروج اذ اطاق را نداشت.

هاجر گنیزش کم مانده بود از ترس و اضطراب غالب تهی کند.  
آندو با نجسم و افمه شب قبیل که منجر بقتل مرموذ رحمن شد بیم جان خود  
راداشتند.

کریمه از یک طرف ترس و اضطراب او را فرا گرفته بود و از طرف دیگر  
دانش شود دوستان را میزد که تا آنوقت هنوز مراجعت نکرید و او را در انتظار  
گذاشته بودند

وی پیش خود اینطور حس زد که مامورین طغیل آنها را بهم انداخته و  
الآن در کنیع زندان با انتظار فرا رسیدن مرگ خود هستند.  
کریمه هر چند بکبار بر میخاست داخل حیاط را نگاه می کرد و دو مرتبه  
سر جایش می نشست.

در این موقع دق الباب درخانه بصدای درآمد صدای آن بعدی شدید بود که  
کریمه از جای برید و به هاجر گفت:  
- عجله کن، که آنها هست همیشه قرار گرفته اند.

هاجر فی الفور چراغ را برداشت و بد نیال کریمه برآمد افتاد...  
هر دو داخل دلان شدند.

کریمه فریاد زد:  
- کیست؟

صدای خانه‌گان از داخل کوچه برخاست و جواب داد:  
- من هستم، زود در را باز کنید که جانم در خطر است.  
کریمه پیش دوید.

اما در این هنگام جسم سنگینی بد خورد و یکی گفت:  
- بد بخت، شمشیرت را بیندازو خود را تسلیم کن.

خانه‌گان فریاد زد:  
- در را باز نکنید.

و بعد صدای برخورد شمشیرها برخاست.

کریمه رنگ بچهره اش نماند بپود و از ترس می لرزید و ذیر لب  
او را دیگر می خواند.

هاجر نکوه بدیوار داده بود و زانو اش یارای ابستادن نداشت  
داخل کوچه مبارزه خوبینی میان خانه‌گان و دو تن از مامورین طغیل  
در گرفته بود.

خانغان با از خود گذشگی بآنها حمله می کرد و شیر میزد. ولی بر جان خود بیناک بود و احساس می کرد که قادر به ازبای در آوردن آندو نیست کریمه همینطور گوش بغارج داده بود و ترس و وحشت از هشمانش میبارید وی مشت های گره کرده اش را در هوا بصر کت در آورد و گفت:  
- بالاخره خانغان را خواهد کشت.

هاجر بالکنت زبان گفت:  
- شمارا بخدا اورانجات بدھید.  
کریمه نکاه تندي با او فکند و گفت:  
- دبوانه مگر نشیدی که مارا از باز کردن در برخورد داشت.  
- چرا ولی جان او در خطر است. . . باید فکری کرد.  
کریمه از روی غیظ ناشی از ترس و ناداحتی دندانهاش را دوی هم شردو گفت:  
- نمی دانم جافارد و اسکندر کدام در کوی هستند که تا این وقت شب مراجعت نکرده اند نکنند بلامی بر شان آمده باشد.

صدای دلخراش از داخل کوچه برخاست  
کریمه بشنیدن آن قلبش فرو ریخت و دست بروی آن گذاشت و در حالیکه نگاهش بهادر بود گفت:  
- شنیدی، مثل اینکه صدای خانغان بود. حتیا مجروح شده است.  
متلاعقب آن صدا فریاد بکی از دو مرد ناشناس سکوت کوچه را برهم زد و با لعنی پیروزمندانه گفت:

- احمق مقاومت ابلهانه تو بدین نحو در هم کشته میشود آیا هنوز حاضر بسلیم نیست و قصد داری خودت را بگشتن بدھی؟  
کریمه خودش را پشت در انداخت و فریاد زد:  
- خانغان تسلیم شود بیهوده جانت را از دست مده  
صدای خانغان که ناشی از ضعف و نانونانی او بود برخاست و گفت:  
- هه هر گو دست از مبارزه با این قاتلین بر نمیدارم. . . بگدار کشته شوم.  
کریمه با مشت بدر کوفت و مجدداً فریاد زد:  
- اذ تو خواهش میگشم تسلیم شو. این دیوانگیسته

وی از فرط تانر بگریه افتاد و افرود:

- بخاطر اسکندر خودت را در اخبار آنها بگذار تو یه گناه هست و برو دی

آزاد خواهی شد.

خانه ایان تحت تابیر سخنان کربیه که توأم با دیزش اشک بود برای چند لحظه

شمیزبرش را بایین آورد و بعد آنرا جلوی پایی دونظر ناشناس انداخت و گفت:

- من تسلیم شما نامردان هستم.

آندو بقیه هم خندید.

بکنی شان گفت:

- دیگر دمغی در تو نیانده است که بنوانی از خود دفاع کنی.

خانه ایان گه از خشم و گینه دندانه ایش را روی هم می سانید گفت:

- بس است، دیگر نبایه اهم باو، کوئی هایتان را بشنوم زود مردا ازا بینجا بهو  
کجا می که قرار است بیربد.

آندو پیش آمدند و در حالیکه زبر بغل خانه ایان را گرفته بودند او را در میان  
خود حرکت دادند.

خانه ایان دست بیازوی مجر و حش گرفته بود و خون از لای انگشتانش یرون  
میزد و بسطتی قادر برای رفتن بود.

صدای دور شدن او و آن دو ناشناسی که از مادرین دولنی بودند، بگوش کربیه  
رسید وی نفس راحتی کشید سر بدیوار دلان گذاشت و همانطور که قطرات اشک روی  
کرمه اش می پنهن ذیر لب گفت:

- حالا میتوان بنجات او امیدوار بود ولی اگر کشته می شد همه در مرک او  
هزادار میشدیم.

هاجر که زمانی با خانه ایان سر و سری داشت ناگهان بگریه افتاد و در میان  
دیزش اشک گفت:

- وای بانوی هریز اگر خانه ایان را بقتل بر سانند؟

کربیه با لعنی اطمینان بخش گفت:

- نه هاجر باین زودی او را نظواهند کشت و بخدا امیدوار باش، و برای  
نجات او اقدام می کنم و اینکار فقط بوسیله من باید صورت بگیرد  
هردو باطاق باز گشتهند.

ساعتی بعد برای مرتبه دوم دق الباب درب صدا درآمد اما چندان شدید نبود و  
شتابی در آن مشاهده نمی شد.

هاجر از جای پریه و گفت:  
 سخنها اسکندرخان است.

کربه نیز برجاست و در حالیکه بطرف در میرفت گفت:  
 - زودبرو نکن، آنها هم هافلگیر شوند.

هاجر چرا غدا برداشت و بمجله از اطاق بیرون دوید.

پشت سر او کربه که دلش آرام و قرار نداشت و در اضطراب بزمیرد اطاق را ترک کرد.

وی قبل از آنکه باول دالان برسد صدای باز شدن در بگوشش خورد و  
 متوجه آن صدای اسکندرخان را شنید دیگر توانست خودش را نگهداشد. شنا بان  
 بطرف دالان دوید و همینکه با اسکندرخان رسید بی اختیار خودش را با آفوش او  
 انداخت و شروع بگریستن کرد.

اسکندرخان و چافارد هاج و داج بکد بکر را نگریستند.

چافارد، بالعنی تمجب آمیز از هاجر که پشت سرش ایستاده بود پرسید:

- در غیبت ما چه اتفاقی افتاده ؟  
 هاجر بوض آنکه پاسخی باز نداد او نیز بخشن ترکید بگریه افتاد.  
 چافارد مات و مبهوت او را نگریست.

اسکندرخان دست بزیر چانه کریمه نهاد سرش را از روی سینه خود بلند کرد  
 چشیان جیرت زده اش را در چشم ان شک آسود او انداخت و پرسید:

- چه شده، کریمه، چرا کربه میکنی ؟  
 چافارد ناگهان برسید:

- خانه‌ان کجاست ؟ آیاخوا بینه است ؟

کریمه در آنکه بقیانه بہت زده اسکندر چشم دوخته بود گفت:  
 - او را برندند ..

دیگر توانست سخن خود را ادام نهد .. و مجده اسر بینه اسکندرخان گذاشت  
 چافارد نمیتو بجا برد و گفت:

شهر احلف نمیتو .. کی خانه‌ان را ببرد

اسکندرخان گفت:

- بیا بید باطاق برو بم، نزدیک است دیوا، شوم خانخان کجاست،  
همه داخل اطاق شدند.

جافارد و اسکندرخان رو در روی کریم نشستند.

اسکندرخان گفت:

- گریه را کنار بگذار و قضیه را بگو،  
کریم قضیه را شرح داد

اسکندرخان از شنیدن آن در سکوت غما نگیری فرودفت.  
جافارد نیز دست کمی ازاونداشت.

دقایقی چند بعدین حال گذشت.

آخر الامر کریم سکوت را شکست و بحال اعتراف باسکندرخان گفت:  
- در اینجا تو و جافارد مقصرا هستید که تاینوقت شب در خارج بسر برده و  
در فکر تنهائی ما نبوده اید.

جافارد پشتدی گفت:

- هر گز تصور نمی کردم که خانخان تاین اندازه بی احتیاط باشد و تلکه و غنیها  
از خانه خارج نمود و ایکاش اورا با خودمان برده بودیم،

اسکندرخان همانطور که نگاهش بقطعه نامعلوم دومنه شده بود گفت:

- این ماجرا باین ذودی پیابان نخواهد رسید و عنقریب نوبت بهم مرسد  
و سالاً می فهمیم که مردکه دلالچه خدمت بزرگی بظفرل نموده استه.

کریم لب بسخن گشود و گفت،

بسحاله نوبت فدا کاری منست که خانخان را نجات دهم،

جافارد سری تکان داد و گفت:

- ولی نا توهنت بکارشوی خانخان دو قمر گور جای گرفته است.. و اگر  
از من میشنوید همین فردا شب باید طفرل را بقتل پرسانیم و از حوادث پنهان آن  
بیم و هراسی نداشته باشیم

- نه جافارد این تصریم تو بچگانه است.. و نقشه مرا خشی می کند.. آنوقت  
برای همیشه خانخان را از دست خواهیم داد.

اسکندرخان از شدت ناشر از جای برخاست و باطاق دیگر رفته.  
جافار بد بال او دوید و گفت:  
- بابت باتو حرف هارم.  
اسکندرخان ایستاد.

جافار در مقابلش فرار گرفت و گفت:  
- برای پیدا کردن آن مرد لک دلال نقشه‌ای کشیدم خود را آماده کن که فردا  
جستجوی او برویم کریم راهم با خودمان خواهیم برد ذیرا تنها کذاشتند اور در  
خانه خطر ناکست.  
اسکندرخان بالبغضه تلغی گفت:  
- دیگر کار از کار گذشته است ولی با اینحال هر چه بگویی الجام خواهم  
داد و اینطور احساس میکنم که قبر من در سالویک خواهد بود.  
جافار او را تنها گذاشت و باطاقش بر گشت.

تمام شب را آنها پیدا بودند هیچکدام اشان نتوانستند بخواهند فکر دستگیری  
خانه‌ان را نهان آسایش را از آنها سلب نموده بود که وقتی صبح با یکدیگر روبرو شدند  
هر یک از قیافه خست و لا غرددیگری که برادر فکر و خیال دیگرانی بطرز عجیبی  
تر اشیبه شده بود اغلهار تسبیح کردند.  
جافار زودتر از سایرین خود را آماده صاخت.

اسکندرخان از فرط غم راندوه اشتهاگی برای صرف عصبانه نداشت و حتی  
پاک لخته از فکر خانه‌ان ییرون نمیبرفت و قبده داشت که دیگر مانند در آنها نتیجه‌ای  
ندارد و باید بگار و اسرائی نقل مکان کرد.

وی مختصر اثاثیه خود را جمع آوردی نمود و سوگند خورد که دیگر در آنها  
شوم توک خواهد گرد.

جافار با نصیب اسکندرخان مخالفت نکرد ذیرا می‌دانست در اینحال که اسکندر  
بهترین دوستش را از دست داده است بهبیچه زیربار حرف او نویته و می‌گفت  
بنهایی تصیب خودش را علی کند  
بلستور جافار آنقدر اثاثیه که مورد نیاز هر چهار نفره‌ان بود جمع آوردی  
و با خود از خانه خارج گردند.

جافارد با هاجر جلو افتاد چند قدم هقبتر اسکندرخان و پشت سرا دگربشه بدنیال او بطرف کاروانسراییکه دو کالسکه را در آنجا جای داده بودند. حرکت کردند.

طواوی نکشید که یکی از کالسکه‌ها آماده حرکت شد  
جافارد برای آنکه شناخته نشود از داخل کاروانسرا پسر بچه‌ای اجیر گرد و کالسکه را بست او سپرد و برای اطمینان خاطر او بوي متذکر شد که قصد دارند آنروز از شهر خارج شده و در حوالی سالونیک بگردش بپردازند.  
کالسکه از در کاروانسرا بیرون آمد و بسته بود جافارد بسوی دروازه اسلامبول رفت.

جلوی دروازه که رسیدند جافارد بصف کالسکه‌زد و بسورجهی فهماند که توقف کند و بهانه اش این بود که دو تن از دوستان در آنجا باید به آنها ملحق شوند.

ساعتی از توقف آنها گذشت بود که ناگهان چشم‌انگیز کار جافارد در آنطرف خیابان مردک دلال را دید که از قهوه‌خانه‌ای بیرون آمده و کنار دیوار توی آفتاب نشست . . . و چشم بکالسکه دوخت.

جافارد با آرنج بیهلوی اسکندرخان (دو آهسته در گوشش گفت):  
— آن طرف خیابان را نگاه کن . . . فانل حقیقی دهن کنار دیوار نشسته ام.

اسکندرخان و کربیه از در بچه کالسکه چشم بخارج دوختند.  
چشم‌ان اسکندرخان از دیدن مردک دلال برقی زد . . . و بتندی گفت:  
— پس چرا معطل هستی؟  
— صبرداشت باش ، من و تو باید از کالسکه بیاده شویم و بهترین راهش اینستکه سورجهی را بنزد او بفرستیم تا او را با خود با پسجا بیاورد و بقیه اش با من . . .

وی سپس از آندر کالسکه سر بیرون کرد و بسورجهی گفت:  
— بیاده شو و کاری برای ما انجام بده.

پسرک فیالورد پائین پرید.  
جافارد از داخل کالسکه با نظر خیابان اشاره کرد و مردک دلال را شان او

داد و نگاه،

- فوراً برو و آنور درا بنزد ما بیاور.

بسرك سودچی شنابان با آنطرف خبابان خوید.

جافارد دوستاش از داخل کالسکه چشم باود و خنده و همینکه مردک دلال از جای برخاست و همراه سودچی بطرف کالسکه حرکت کرد.  
جافارد دستی پشت اسکندرخان زد و گفت:

- اگر خونسردیت را ازدست ندهی . . . بزودی اطلاعات ذیقیمتی از او بدست خواهیم آورد.

- ولی من یانتقام خون دهندا از او خواهم گرفت.

- هیس، آهته صحبت کن.. آنها پشت کالسکه رسیدند.

جافارد این بگفت و فوراً از در دیگر کالسکه خارج شد . . . و از آنطرف خود را برده که دلال و سودچی رسانید . . . و آهته دست روی شانه مردک گذاشت و در حالیکه لبخندی روی لبانش نقش پسته بود گفت،  
- افنهی سلام علیکم.

مردک دلال بعقب برگشت و در همان نگاه اول جافارد را شناخت.

ولی وضع ظاهری جافارد و برخوردی که با او نزدیک . . . کمترین سوء ظنی در مردک ایجاد ننمود و مانند روز قبل خیلی عادی چلوه کرد.

وی از جافارد پرسید:

- آیا از خانه خود راهی هستید؟

جافارد خنده داد و چوایداد:

- البته، ولی بطوریکه ملاحظه میکنی هازم حرکت هستیم ولی سایر دوستان دو آنجل خواهند بود.

جافارد همینطور که با او صحبت میکرد . . . آهته در کالسکه را باز نمود و خود با مهادته پشت سر مردک قرار گرفت . . . و با لعن آمرانه ای در گوشش گفت:

- بدون سر و صدا داخل کالسکه شو.

و به عن اینکه منتظر همکر العمل گفته خود دو دفعه همراه شد: پشت او گذاشت و مردکها بداخل کالسکه نشار داد.

مردک اندک مقاومتی نمود ولی در همین موقع اسکندرخان از داخل دست او را گرفت و با یك حرکت تند وی را که هاج و داج مالده بود پیرون کالسکه کشاند.

مردک دلال تارفت زبان باعتراف کشوده فریاد بزرگ کریمه چادری ضغیم روی سرش آمد احت و آلرا معکم دور گردانش پیچید جافارد که پشتسر او ایستاده و مراقب بزرگ سورجی بود وقتی نقشه اش را با موقیت دید بادست پیهلوی سورجی زدو گفت:  
- بطرف خارج شهر حرکت کن.

بعد خودش داخل کالسکه شد.  
صدای شلاق سورجی برخاست و بدنبال آن اسیان بحرکت درآمدند و کالسکه بسرعت بطرف دروازه برای افتاد و پس از عبور از آنجا وارد چادر مایکه بری اسلامبول میرفتند.  
نا ماقنی که از دروازه دور شده بودند سکوت در داخل کالسکه برقرار بود.

آخر الامر جافارد سکوت را شکست و خطاب به اسکندرخان د کریمه گفت:

- هیچ فکر نمی کردم باین سرعت نقشه ام عملی شود.  
اسکندرخان لبخندی ذدو پرسید:  
- و حالا با این مرد بیچاره که ما اورا قاتل رحمن و عامل دستگیری خانه امان میدانیم چه خواهی کرد؟  
جافارد نگاهی بر مردک دلال که سر او در چادر ضغیمی پنهان شده بود کرد و جواب داد:

- تو خود بپرس میدانی جز کشن کار دیگری با اونمی شود کرد و اینگهی ما بدین منظور اورا ربودیم.  
بعد پرسید:

- آبا هو تصویر می کنی دروضع حاضر اورا آزاد بگذاریم و با صلح و مصلوات شهر بر گردانیم؟  
کریمه پیشنهادی کرد و گفت:  
- ولی قبل از کشن باید اورا تحت باذجوئی فرار و همیم... ذیرا هدف ما مدربودن اورا همین لحظه بوده است.

جافاراد گفت:

- البته اینکار دا خواهیم کرد و من اطمینان دارم که او اسرار ذبادی را برای ما افشا خواهد نمود.

اسکندرخان درجای خود حرکتی کرد و پرسید:

- آیا برای سودجی که مزاحم هجیبی برای ماست فکری کرده‌اید.  
کربمه نکاهی بهاجر که رو برویش نشته بود انداخت و با لبخندی معنی دار گفت:

- این وظیفه خطیر دا بهاجر واگذار می‌کنیم که بزرگ سودجی دا سرگرم‌سازد.

هاجر از شنیدن این کلام سربریز انداخت چهره‌اش از شرم سرخ شد و سکوت نمود.

جافاراد دشنه را از گمر کشید و با اشاره بآن گفت:

- هطود است قبل از شروع به تحقیقات اینکار داول پسر که سودجی را راحت‌کنیم.

اسکندرخان بتندی گفت:

- جافاراد مثل اینکه خون چشانت را گرفته است سودجی چه گناهی دارد همانطور که کربمه گفت بهترین داه اینستکه هاجر او را سرگرم سازد تاماً نقشه‌خود را عملی کنیم.

جافاراد خنبدید و گفت:

- حالا باید دید آباهاجر باین امر راضیست یا آنکه از قزدیک شدن و صحبت کردن با او امتناع خواهد کرد.

هاجر که تا آن‌موقع در سکوت فرو رفته بود همانطور که سر بریز داشت گفت:

- مطبع بانوی خود هستم.

در این اتنا کالسکه ناگهان از حرکت بازایستاد و صدای سودجی شنیده شد که می‌گفت.

- افندی خبلی شهر دور شدیم.

جافاراد در کالسکه را باز کرد نکاهی با اطراف انداخت و سپس اسکندرخان را دعوت به پیاده شدن نمود.

اسکندرخان بدنبال او را کالسکه خارج شد.

جافارد آهسته پرسید:

- بنظر تو توقف در اینجا صلاح هست بسا آن که به نقطه دیگری  
هر کت کنیم؟

اسکندرخان او را پشت کالسکه کناید و گفت:

- فکر مراجعت شهر را همداشته باش و برای اجرای نقشه مان بلکه چنین  
سکان دور از آبادی لازمت.

- ولی ذکر نیکنی سودچی بنا ایراد خواهد گرفت که توقف در اینجا برای  
ماهه ولذتی دارد؟

- چاره نیست و همینکه هاجر خود را با نزدیک گند وی نه فقط ما را فراموش  
سی کند بلکه خودش را هم از باد خواهد برد و این بهترین راهبست که هیچگونه تشویش  
زنار احتی در مابین خواهد گرد.

جافارد فکری کرد و سپس بنزد سودچی برگشت و در حالیکه چهره بشاشی  
بعود گرفته بود گفت:

- پسر جان ما همینجا توقف خواهیم گرد.

پسرک سودچی خنده دید و گفت:

- اینجا تفریحی ندارد و اگر موافقت کنید شمارا بقلمه ایکه در چند فرسنگی  
بنجادر از جاده در دامنه کوه واقع شده خواهم بود.

جافارد پرسید:

- آیا تا آنجا خیلی راهست؟

- خیلی افتادی - ولی دهم قبلاً از فروب آفتاب شما را شهر باز گردانم  
جافارد بفکر فرورفت و بی آنکه با اسکندرخان مشودت گند بسودچی گفت:  
- فوراً ما را بهمان قلمه که راهش را می دانی ببرو . ولی سی کن  
مریع قر برانی.

اسکندرخان از تغییر تصمیم جافارد دو تبعیب شد خودش را باو رساند  
گفت:

- براستی مرد بی تصمیم هست مگر قرار بود همینجا توقف کنیم!!

- حوصله داشته باش و دیوانگی را کنار بگذار پسرک سودچی مکان خوبی  
را برای اجرای منظور ما نشان داد و گاه اینطور اتفاق می افتد که آدم بی تجربه  
و نیخته ای مانند این سودچی در فکر و نقشه اشخاصی بمثل من و تو رسوخ کرده و با گفتن  
یک کلمه راهنمایی بزرگی می کند.

جافارد دست بزیر بدل اسکندر خان انداخت و افزود:  
- حالا بالا برو وقت را تلف نکن.

کالسکه مجدداً برآه افتاد.

کربیه نظر جافارد را پسندید و اسکندرخان را قائم کرد باینکه درون قلمه بهتر می‌توان نقشه قتل مردک دلال را حلی کرد.

جافارد خنده کنان در دنباله سخن کربیه افزود:  
- والگهی در قلمه هاجر بهتر خواهد نواست وظیله خود را انجام دهد.  
در این بین که آنها گرم صحبت بودند مردک دلال که ناآن لحظه مهر

خاموشی بر لب ذه بود حرکتی کرد و با صدای گرفته‌انی پرسید:  
- منظورتان از این مصل چیست..؟ آیا خجال کشتم را دارید؟

جافارد با مشت بسر از زد و گفت:

- خودت بهتر می‌دانی .. وقتی با آنجا رسیدم همه چیز را خواهی فهمید و نلا خاموش باش.

کالسکه با تکانی که خورد بسافرین خود اعلام نمود که از جاده اصلی داخل بیراهه شده‌اند.

جافارد در همانحال در روزا باز کرد و هشتم بطول راه جلوی کالسکه انداخت و از دیدن برج و باروی قلمه تبسی بر لبانش راه یافت.

دی سر بداخل کشید و با سکندرخان گفت:

- بجای امن و خلوتی می‌روم که حتی اگر صدها نفر را بقتل بر ساند کسی بدادشان نخواهد رسید.

کربیه موضوع دیگری را پیش کشید و تا رسیدن بقصد در اطراف مطالب دیگری سخن گفتند و خنبدند کالسکه موقعی جلوی در قلمه توقف کرد که دو ساعت از ظهر گذشته بود.

ابدا هاگارد بیاده شد و بهادر اشاره کرد بیرون بیاید.  
بعد بسوزی گفت:

- با این گنبد بداخل قلمه بروید و مکان مستقیم را برای استراحت ما در نظر بینگیرید.

سورجی جوان پایین پریدنگاهی از روی خریداری بهادر که گردی صورتش را نایاب ساخته بود افکند و با اشاره جافارد بطرف قلمه برآه افتاد.  
هادر نیز بدنبال اوروان شد.

جافارد هیشکه آندورا که داخل قلمه شدند دید نورا بکله استکندرخان مردک دلال را با همان سر دروی بسته از کالسکه یاده کردند و او را در حالی که ذیر بخش را گرفته بودند بدورون قلمه برداشتند.

کربه نیز جلو تراز آنان رفت تا اگر هاجر سورچی را سرداخ خود دید با آندو اطلاع دهد.

آنها بعمر دیکه از آستانه در قلمه که فقط دیوار و سقف آن باقی مانده بود گذشتند داخل اولین حجره شدند.

جافارد مردک دلال را بست استکندرخان سپردو خود بیرون آمد و با تلاقی کربه بکالسکه بر گشتند نام منصر اثاث لازم و غذایی را که همراه داشتند با خود بیرون قلمه ببرند.

صدای خنده‌گی آندورا متوجه قلمه نمود.

کربه بعقب برگشت و از دین هاجر و جوان سورچی که هاهه بشاه هم می‌آمد نه تعجب کرد و با آرنج پهلوی جافارد زد و گفت:

— نکاه کن مثل اینکه هاجر و سورچی سال‌ها با یکدیگر نزد عشق باخته‌اند  
جافارد بیک نکاه با آندو انداخت و گفت:

— بروی خود نیاور بگذار هاجر در هین حال که وظیفه اش را ابعام می‌نماید  
به فیضی هم برسد.

صدای خنده ناگهان قطع شد.

هاجر و سورچی بنزدیک کالسکه رسیدند

سورچی جوان خطاب بجا فارد گفت:

— افتدی حجره مطلوب خود را پیدا کردیم و حالا اجازه بدیم در محل اثاث  
بشاکم کنم.

جافارد جلوی دست او را گرفت و گفت:

— نه لازم نیست نشانیش را بدیم خود ما با آنجا خواهیم داشت و شما دولت  
هیینجا بمانید و مراقب کالسکه بیرون قلمه باشید.

سورچی از شنیدن این کلام بسری در چشانش در خشید و دیگر چیزی نگفت.

هاجر نیز بنوبه خود سکوت کرد و از نگاه‌هایش پیدا بود که مظروف هند دفعه مصاحب سرچی چون اثر عجیبی در او بخشیده روی باکمال میل عاضد نهاد  
با اد باشد.

جاذار و گریه اثاث مورد لزوم را با خود بر داشتند و با تفاوت فاصله مبارکه اسکندرخان آمدند.

جافارد فی الفور اثاث را زمین گذاشت و اولین کاری که گردیده از سروری مردگان دلال برداشت و دشنه خود را در مقابل او گرفت.

مردگان دلال که چشمانتش بتاریکی عادت کرده بود از روشنایی ناگهانی ناراحت شده و بدون توجه بدشنه جافارد و سایرین که در اطراف ایستاده بودندست بر روی چشمانش گذاشت و سر خود را پائین گرفت.

یکی دو دلیله که گذشت جافارد آهسته بینه اش زد و گفت:  
- چشمانت: اباز کن با تو حرف دارم.

اسکندرخان گفت:

- قبل از هر چیز پرس نامش چیست؟  
دانستن نام او برای مالزومی ندارد.

مرد دلال آهسته دسته ارا از جلو روی چشمانش برداشت و در حالی که زاویه دو چشم را می فشد و نشان میداد که هنوز از روشنایی ناراحت است پرسید:

- چه میخواهید منظور تان چیست.

جافارد ابروانش را بالا گرفت و گفت:

- کم و بیش ترا شناخته ایم و باید بسا بگویی شغل و حرفه اصلی تو چیست؟  
مرد که در زرنگی دست کمی از از جافارد و دوستانش نداشت باقیانه حق جانی گفت:

این سوال ندارد خودشما بهتر میدانید.

مسافرین را بکار و انسراها راهنمایی میکنم و در مقابل چنین که نمیگیرم.  
جافارد لحظه ای در چشمان او خیره شد و ناگهان سیلی معکسی بصورت اوزه بطوریکه مرد لال بطری فراست مایل شدو و بتندی گفت:

- آیا اینست رسم مهمان نوازی که مرا باینجا بیاورید و نقشه قلم را طرح کنید.

اسکندرخان خود را جلو انداخت و در حالی که سراپا بیش بسکپار چه خشم و کیته بوا گریبان اور گرفت و گفت:

- ای هاسوس کثیف و پست فطرت با مهمان نوازی که تو و ناقای جنایت کارد

ظرف این دوش بمه نمودید جادا و دگه از تو بیمان نعوبله برای کنیم و حالا باید متظاهر رفتار خشن تر از این باشی.

مرد دلال از شنیدن این خبر دهانش بمه بازماده گفت:

- از حرفهای شما چیزی نمی فهمم.

اسکندرخان همانطور که گریبان او را گرفته بود وی را عقب عقب بسته دیوار کو بیدو در حالی که بگلو بش فشار میداد گفت:

- هیچ راه فراری برایت باقی نیست جراحت که ماهیت اصلی خود را آشکار کنی و الاب لجیع ترین وضعی ترا بقتل میرسانیم.

مرد دلال که برانه فشار وارد بگلو بش رنگ چهره اش اندگی تغییر کرده و نفس نفس میزد اظهار داشت که او ماهیت اصلی و غیر اصلی نداشت و از حوادث دوش ب قبل خانه آنها کمترین اطلاعی ندارد.

جاگارد جلو رفت مرد دلال را از چنگ اسکندر نجات داد و اورا مخاطب قرار داد و گفت:

- تو از جاسوسان طفرل فرماندار هستی و ورود ما بوسیله تو باطلام اور سیده است و با همین جا سوسی احمد قانه تو که فقط بضطر چند سکه طلا انجام دادی مادو دوستان خود را از دستدادیم و بخونخواهی آندو ترا در اینجا خواهیم کشت.

وی بیدرنگ نوک دشنه را بیازوی مرد دلال کشید و خرامی با آن داد.

خون جاری شدو مرد دلال که تا آن لحظه پنداشت بود آنها فقط در مقام تهدید او هستند از این جراحت مختصر خود را باخت و بالناس افتاد که از کشتن او صرف نظر کنند.

جاگارد اورا بگوشه سجره پرتای کرد و خود و اسکندرخان در مقابلش نشسته کریمه جلو در سجره استاد و احتیاط را از دست نداد.

مرد دلال ماهیت اصلی خود را آشکار ساخت و گفت:

- همانطور که آنها دس زده اندوی جلوی دروازه مراقب است بعض ورود مسافرین چریان را بطور غیر مستقیم باطلام طفرل بر ساند.

وی افزود که این دستور طفرل پس از ورود پرنس کمال الدین بسالویک میباشد

مرد دلال در مردم قتل رحمی اظهار داشت که منظور کشتن او نبوده است بلکه هامورین مخفی طفرل قصد ربودن اورا داشته اند وقتی نقشه شان عملی شده وی را بقتل رسانیدند و بعد میادرت بدست کیری خان گغان نمودند.

وی هم چنین گفت که اگر آتش خان گران آنها نمی افتد مامورین نقشه

ورود بدانه را طرح کرده بودند تا هرگز درون خانه باشد بزر وی را از آنها  
خارج نموده و بجعل مخصوصی بینند جافارد همانطور که هشتم بدهان او دوخته  
بوده ہر سید:

. طفرل از این عمل چه منظوری دارد، آبا او هویت مارا شناخته است،

مرد دلال، نفسی تازه کرده و جواب داد:

. خیر این عمل در مرور دکلبه مسافر بینی که وارد سالونیک می شوند صورت  
میگیرد و پس از آنکه آنان را تهت شکنجه فرار دادند و چیزی مستگیرهایان نشد.  
آزادهان میکنند و شما میتوانید ظرف فردا منتظر آزاد شدن دفیق خود باشید.

اسکندرخان نگاهی بجافارد کرد و گفت:

. بدین ترتیب خانهایان در زیر شکنجه طفرل فراداده داگر باز خبر برسد

که خانهایان ابرا نیست بدون شک سوءظنی بیشتر خواهد شد.

جافارد نکری کرد و گفت:

. حق با نست و حالا از دست ما چه کاری ساخته است چه ایشکه کریمه

نه بش را عملی کند.

اسکندرخان که میانه مضطرب و ناراحتی داشت گفت و

. بعض مراجعت بشهر باید کریمه را آزاد بگله اریم تا دست بگادرد.

جافارد نگاهش بنقطه نامعلومی دوخته شد و گفت:

- ولی ابراهیم را چکنیم بیترسم او هم گرفتار حادته می نظیر خانهایان شود  
خصوصا اینکه وی حامل نامه ایست و طفرل برای آنکه نقطه ضعی از همراهانش در  
دست داشته باشد سی خواهد کرد نامه را از هنک او بیرون بیاورد و مسلما ابراهیم  
دوباره از مقاومت از خود نشان خواهد داد و همین عمل باعث میشود که طفرل هفت  
صل بخرج داده دادرا و دادار به تسليم نماید.

اسکندرخان ہر سید:

. آبا موافق هستی باینکه قبل از ورود طفرل یکی از ما دو هنر بیلاقات  
ابراهیم برویم و باو باد آورشیم که در صورت تقاضای طفرل نامه را باو بدهد،

جافارد اخسها بش را در هم کشید و گفت:

. نه، بلکه چنین مذرع معتبری را که با آن میشود همان چیز بخادرا گرفت نماید  
از دست داد و بهترین راه اینست که با ابراهیم اطلاع دهیم . . . . در جواب طفرل  
بگوید که نامه را طبق دستور حال بعنای بخطر باها سوزانده است و این لذبا راه  
لیگان او از هنک طفرل می باشد.

اسکندرخان بخند تلغی زد و گفت:

• حقاکه استاد، بس زرقف ما دراینجا دیگر ازومی ندارد.

جفاوارد نگاهش را ازاسکندر برگرفت و متوجه مرد دلال شد و پوزخندی کفت.

- وحالا انتظارداری ترا بهمین ترتیب بشور بازگردانیم و پاداشی هم در قبال اسراری که فاش نمودی تقدیمت کنیم . ها .

مرد دلال با وجودیکه از ترس کم مانده بود قالب تهی کندهمیندا از چشانش جنایت و دو روگی می بارید و نشان مبادا که وی مردی معیل و حیله ساز است.

جاوارد آمده دستش را بالا برد و ناگهان مانند آنکه جنونی عارضش شده باشد دشنه را در سینه او فرو کرد.

فریاد مرد دلال درون حجره پیچید.

کربه که خارج از حجره قدم میزد هر اسان داخل حجره شد. و همینکه چشم بمرد دلال که خون بشدت از سینه اش چاری بود افتاد صورتش را برگرداند و از حجره بیرون رفت.

جهش. خون طوری بود که لباسهای جاگارد را خونی کرد.

اسکندرخان بر خاست و آهنه از حجره خارج شد.

جاگارد نیز برخاست ولی دشنه را از سینه مرد دلال بیرون نکشید . . .

و در حالی که خنده رضایت مندانه‌ای بر لبانش نقش بسته بود، خطاب باو گفت:

- بیرون کشیدن دشنه بعده خودت . . زیاد هم ناراحت نباش چون بزودی  
انتقام وحشتناکی از طغیل فرماندار سالونیک خواهیم کرفت.

مرد دلال که از گوشه لبانش خون بیرون زده بود دهانش را باز کرد تا کلامی بگوید مقداری خون بیرون ریخت و لغته خونی گلویش را مسدود کرد و توانست حرف بزنند. دهانش راست و چشمانت را بچاقاردن دوخت.

جافا ارد چند لحظه او را نکاه کردو کمترین تانری از دیدن او در خود احساس ننمود.

وی در همانحال که چشم در چشم مرد دلال در حال مرگ دوخته بود با تکان دادن سراز او خدا حافظی نمود و با سکندرخان و کربیله که میرون حجره ایستاده بودند ملحق شد.

کریمه ببعض دیدن قطرات خون روی لباس جا فارود گفت:  
- بیایید برویم که دیگر طاقت ایستادن در اینجا را ندارم.  
- جا فارده که دلی از سنک داشت... با خنده جوا بش داد که حالا باید با خجال  
راحت درون قلمه بگردش پرداخت و خذای صرف کرد.

بعد پرسیده

- راستی کریمه آن سندکلای و شجاعتی که در گذشته در تو دیده بودم چه شد  
که حالا از دیدن جسد خوینی مردد لال ناراحت هدی...  
کریمه مکنی کرد و گفت:

- از اسکندر بیرس که آنها شجاعت را در عشق خود ذوب نموده  
- برویم درون قلمه... بی تماشا نیست.  
هر سه قدم زنان برای افتاده.

در همان موقع که آنها سرگرم کار خود بودند درون کالسکه معاشقه ایکه  
خیلی سریع بوجود آمد و در حال پیشرفتی بود ادامه داشت.

هاجر روی این فکر که باید جوان سورجی را با خود مشغول کند رفته و فته  
برانثر تماش با او عنان اختیار را از کنیداد... و احساس نمود که از مصاحبت و  
نوازش او لذت میبرد.

سورجی جوان وقتی هاجر را آنطور گرم و نزدیک بخود دید... وی پیش  
خود اینطور حساب کرد که منظور خویش را یافته است و در فرصت کم باید  
حداکثر استفاده را از وجود هاجر برد و آنطور که دلش میتواند با او  
عشقیازی نماید.

هاجر چنان بی پندو باری از خود لشان داد... که در همان لحظات اول  
سورجی جوان فهماند که آزادانه میتواند با او بمعاشقه پردازد...  
سورجی موضوع خنده آوری پیش کشیده بود و سعی می کرد موجبات و ضایعات  
و خوشی هاجر را فراهم سازد.

وی در همانحال که میخندید و با هر چند کلمه ای با دست بزرگ نوی هاجر میزد  
ناگهان خودش را روی او انداخت... و هر دو کف کالسکه افتادند.  
سورجی براحتی لپانش را در روی لپان هاجر گذاشت و بوسه ای جانا به از او  
ربود و مانند اینکه بقدای مطلوبی رسیده است با ولعی تمام سر و روی هاجر را  
فرق بوسه ساخت... و حتی زیر گلوی او را نیز بوسیده.  
هاجر رفته در آهوش اوست شد و برای تبریه خوبش بخود نکرد

میگرد که کربه، بانوی او چنین اجازه‌ای را با داده است... نا مرد سورجی متوجه عملیات آنها نشود.

مرد سورجی که هر لحظه هیجان درونیش شدیدتر میشد یکوقت رسید که دیگر قادر بنگهداری خود نبود آهنگ دست اپاهای هاجر کشید.

هاجر که نفسایش بشماره افناوه بود در آغوش اونکانی خورد و همینکه دست سورجی جوان راروی ران خود احساس نمود... مانند آنکه آب سردی رویش ریخته باشند بخود آمد و متوجه وضع گردید که خیلی تندرفته است.

دست سورجی جوان راعقب زدو اخمهایش را درهم کشید.

سورجی خیلی زود باشیاه خود پی برد و عکس العملی نشان نداد و برای آنکه هاجر را بسر لطف آورده مجدداً پرسیدن او مشغول شد.

هاجر نیز روی خوش نشان داد کار مداشه ادامه یافت ولی نه بشدت قبلی... در همین هنگام که صدای خنده آنها تا مسافت نسبتاً زدیگی شنیده میشد جافارد و دوستانش را که عازم حرکت بودند بر آنداشت که با انداختن سنگی روی سقف کالسکه بعاثه آندوخانه داده و آنرا قطع نمایند

با افتادن سنک روی سقف کالسکه هاجر و سورجی هراسان از یکدیگر جدا شدند.

سورجی سراسیه از کالسکه پرون پرید بدنبال او هاجر نیز کالسکه را ترک کرد هیچکس را در اطراف خود ندیدند.

بیش از سورجی، هاجر ترسید... برج و باروی خراب شده قلعه و سکوت و خاموشی رعب و هراسی در آندو بوجود آورد.

اما در همین موقع صدای خنده جافارد و دوستانش که از داخل قلعه پرون میآمدند بوحشت و اضطراب آندوخانه داد.

جافارد بعلت اینکه قطرات خون مردک دلال به نیم تنهاش پریده بود... آنرا از تن پرون آورد و بدست گرفته بود.

هیچیکی از آنها بروی خود نیاوردن و کلامی راجع باینکه آندوخوش گشته است یا نه ابراز ننمودند.

سورجی جوان که هشقبازیش با هاجر بورود آنها قطع شده بود قلباندار از قیafe فشرده اش عدم رضایت آشکار بود.

وی از جافارد که اورا از باب کالسکه شناخته بود پرسید:  
- اندی آیا بشما خوش گشت؟

چافارد لقمه نانی را که در دهانش میجوید فرو برد و جواب داد:  
- مبلغی هم بر اجرت خواهم افزود زیرا ما را به کانی آوردی که میل  
داریم مجدداً اینجا بیاییم.  
سورچی از شنبden اینکه اجرت بیشتری دریافت خواهد کرد خوشحال شد  
و فی الفور اسبان را برای حرکت آماده ساخت.  
زودتر از همه چافارد داخل کالسکه شد.  
چند دقیقه بعد همه در جای خود قرار گرفتند.  
قبل از حرکت چافارد از درون کالسکه سورچی را مخاطب قرارداد و گفت:  
بنخاطر داشته باش که قول داده ای قبل از غروب آفتاب مارا بشهر برسانی.  
- آری افندی فراموش نکرده‌ام.  
صدای شلاق و حرکت اسبان درهم آمیخت و کالسکه با سرعت در سراغی  
بعزت درآمد.

\*\*\*

ابراهیم در حالیکه سر بکریان تفکر فرو برده بود در گوش حجره خودنشسته  
و طبق قراری که با طغول داشت انتظار ورود او را میکشید.  
هوا کاملاً تاریک شده بود که در حجره او بصداد رآمد.  
وی از جای پر بد و فی الفور در حجره را کشود و همینکه اسکندرخان را در  
برابر خود دید تعجب کرد و از روی تعجب گفت:  
- سردار شما اینجا آمدید! آیا هیچ فکر نکرده‌اید که طغول کاملاً شما  
را میشناسد زود از کاروانها خارج شوید زیرا وقت آمدن او نزدیک است.  
اسکندر با آرامی گفت:  
- فرصت نیدهی حرفم را بزنم آمده‌ام بتو بگویم در صورتیکه طغول مطالبه  
نامه جعل پاشا را از تو نمود با جواب بده که نامه را طبق دستور عالیجناب  
سوژانده‌ای.

ابراهیم بعلم قبول سری تکان داد و گفت:  
- بسیار خوب ولی شمارا بخدا از اینجا دور شوید و سلام من را بچافارد و  
خانه‌خان برسانید.  
اسکندرخان لب از روی لب برداشت تا قصبه دستگیر شدن خانه‌خان را  
بگوید ولی فوراً بیادش آمد که میکنست ابراهیم تحت تاثیر این خبر هنگام برخورد  
با طغول ناشیگری کرده و حادثه‌ای بوجود آورد.

وی اب فرو بست و بی آنکه حرف دیگری بزند بسرعت از جلوی حجره او  
دود شد.

در همان موقع که اسکندرخان از کنار حجره ها می گذشت کالسکه ای داخل  
کاروانرا شد.

اسکندرخان فوراً ایستاده و با چشم کالسکه را تا جلوی ابراهیم  
تعقیب کرد.

چند لحظه بعد در کالسکه باز شد و مردی از درون آن بیرون آمد.  
بس از گذشت ماهها اسکندرخان اورا شناخت.

آنردد کسی جز طغیر فرماندار سالو نیک نبود

اسکندرخان از دیدن او وجودش یکپارچه خشم و کینه شد دست بزیر لباسش  
برد دسته دشنه را مس کرد و با خود گفت:

- چه فرصتی از این بهتر که هم اکنون انتقام دیغان را از او باز کیرم.

در خلال اینمدت کوتاه طغیر که بطور ناشناس وارد آنجا شده بود داخل  
حجره ابراهیم شد.

اسکندرخان دشنه اش را بیرون کشید قدمی بعلو برداشت.

ناگهان صدای از پشت سر شنید که گفت:

- اسکندر، چه میکنی؟

از شنیدن صدای جافارد ایستاد

جافارد که در خارج کاروانرا با تفاق کریم درون کالسکه انتظار بازگشت  
اسکندرخان را داشتند بعض ورود کالسکه بداخل کاروانرا هردو حدس زدند که  
طغیرل بدین ابراهیم آمده است.

پاتا خیری که در مراجعت اسکندرخان مشاهده شد جافارد دلتن شور افتاد و  
بتصور اینکه ممکنست در همین موقع باریک اسکندرخان در حجره ابراهیم گرم صحبت  
با اوست موجب وحشت او گردید بطوریکه شتابان داخل کاروانرا شده و  
اسکندرخان را جلوی حجره ها در حالی دید که دشنه ای در دست داشت و آماده  
حرکت بطرف حجره ابراهیم بود.

جافارد بازوی اورا گرفت و بتندی گفت:

- چه می کنی آبا باز چنون هست زده است وابنکار تو جرحت چیز دیگری  
لیست و توبای این ناشیگری که اگر نرسیده بودم نه فقط خود را بکشن مدادی بلکه  
کلیه نقشه های مارا خنثی مینمودی.

اسکندرخان نیکر فرودت و آهنگه برگشت و با اینکه نشانه ناواراحتی از بود گفت:

— جافارد چنین که نمیتوانم در برابر تو استادگی کرده و تصمیم خود را عملی نمایم

جافارد دسته را از دست اسکندر بیرون کشید و همانطور که ذیر بازوی اورا گرفته بود گفت:

— بیا برویم خیلی خسته هستی توقف در اینجا زیان آورد است.

هردو با تفاوت از کاروانرا بیرون آمدند

جلوی کالسکه که رسیدند اسکندرخان بجافارد گفت:

— چطور است در همین کاروانرا اقامت کنیم.

— نه اختیاط لازم است و شاید اینجا تحت نظر مأمورین طغیل قرار گرفته باشد باید با خیال آسوده نشانه خود را دنبال کنیم و اصولاً کسی نباید کربمه را بشناسد.

هردو بدرون کالسکه رفتهند.

کربمه که نا آن موقع دراضطراب بسر می برد از دیدن اسکندر خوشحال شد و وقتی جافارد چکونگی را برای او شرح داد کربمه انگشت بدندهان گرفت و بتنده گفت:

— اسکندر این انتقام چیست که ترا آنقدر رنج می دهد.

اسکندرخان زیر چشم نگاهی با او افکند و گفت:

— تو بهتر از هر کس از دل من خبرداری.

آدم باش همانطور که بتو قول داده ام بزودی طغیل را در دام خواهم انداخت تا بیشترین طرزی از او انتقام بگیری.

جافارد ابتدا خواست با کالسکه بیکنی از کاروانراها برود و لی و پیش تصمیم خود را با دوستانش در میان گذاشت آنها باین دلیل که نبایند دیگر بسورجهی ندهند گفتهند بهتر است بجای کاه کالسکه برویم و از آنجا پیاده بطرف یکی از کاروانراها حرکت کنیم.

سورجهی جوان بی آنکه از جافارد سوالی کند کالسکه را بمسکان خودش برد و در آنجا جافارد دو برابر آنچه که با سورجهی فرار گذاشت بود با او اجرت داد و بد تفاوت دوستان رهپار کاروانراگی که کنار شهر واقع شده بودند.

برخلاف همیشه اسکندر و جافارد دریله هجره و اسکندر با تفاوت کثیر خودش

حجه دیگری جای گرفتند.

بامداد آن شب اسکندرخان زودتر از دیگران او بستر برخاست. بدنبال او  
جاوارد نیز بیدار شد و همانطور که درون بستر خمیازه می‌کشید خطاب به  
اسکندر گفت:

- امروز وظائف مهمی بعده داریم.

اسکندر خان دو حالتی که مشغول پوشیدن لباس بود با تعجب پرسید:

- کدام وظایف.

جاوارد روی پهلوی چپ غلطی زدو چواب داد:

- قبل از هر چیز بدین ابراهیم خواهیم داشت و بعد کربه وارد هر سه  
نیز می‌شود.

اسکندرخان لبخندی زدو گفت:

- اذ بس خسته هستم ابدآ در این فکر نبودم پس برخبر که اذ فرصت  
استفاده کنیم.

در حجه مجاور که دری بداخل حجه آفان داشت صدایی کرد و کربه  
در آستانه آن ظاهر گردید.

وی صحیح با آن زودی - را بخوبی آراسته بود چهره تابناکش دوختند کی  
خبره کشته می‌داشت. چشمان سیاه و درخشش درحالی قرار گرفته بود که بنظر میرسد  
سنگدل ترین مردان را می‌خواهد دربرابر خود بزانو درآورد.

جاوارد و اسکندرخان با خیره شدند.

اسکندرخان که مجذوب نگاههای او قرار گرفته بود لبخندی زد و پرسید:

- کربله آیا با این وضع می‌خواهی بظرف نشان دهی که از گرد راه رسیده‌ای  
بخدا سوگند که او بتو مظنون خواهد شد و دستور توفیقت را خواهد داد.

جاوارد درون بستر نشست و گفت:

- حق با اسکندرخان است.

کربله سینه بر جسته اش را جلو داد و گفت:

- قرار نبود در کار من دخالت کنید من میدانم چواب او را چه بدهم وی

آنقدر محو ذیبایی من خواهد شد که فرصت چنین فکری را نخواهد داشته  
اسکندرخان شانه هایش را بالا آورد و گفت:

تو خود بپرس میدانی و ما هم موقعیت ترا خواهایم.

کربله بداخل حجه اش برآشت.

اسکندرخان طاقت نباورد مثل اینکه برای او لین بار چشمان افسونگر و سحر آمیز کریمه را دیده است بی اخبار داخل حجره او شده اجر نیز بلا فاصله آندورا تنها گذاشت.

اسکندر خان که این حالت اذ او بعید بمنظور میرسید جلو رفت دست بر شانه های کربیه گذاشت در چشمانش خبره شده و سپس او را آغوش گرفت و بینه اش فشد.

کربیه دست بر گردن اسکندر حلقه ساخت سرش را بطرف خود کشید و لب اش را بوسید و آهته گفت:

اسکندر دیوانه هست بظاهر هشی که بتوادام خود را بخطور میاندازم تانو بتوانی به آذوی دیرینه ات بر سی ولی قلب من هیشه از آن است.

اسکندرخان چند بار سر دردی اذ از بوسید و وقتی خواست اذ او جدا شود گفت:

کربیه بگذار این چشمان سیاه و افسونگر ترا بیوسم.

کربیه خنید و صورتش را جلو بر داشت و لبان اسکندر را روی بلک آنها احساس نمود.

وقتی چشمابش را باز کرد اشک در آنها حلقه زده بود.

اسکندرخان از روحی تعجب پرسید:

- آه کربیه نیغواهم اشک در چشمان تو به بینم.

کربیه آهست سرش را نکان داد و بالحنی که نشان میداد بخش گلویش را میفرشد گفت:

- بیاد روزی افتادم که باید مرا ترک کنی و آن روز بتلخی خواهم گریست و اگر اجازه دهی همراه خواهم آمد.

اسکندر جواب داد:

- تو از صیبی نه بن دوستان هستی و هیچ کاهندا کاریها و محبت های ترا افرا موش خواهم گرد و هیبن محبت های تست که مرا رنج میدهد.

کربیه بانوک انگشت بروی بلک چشمابش کشید از مقابله اسکندر کنار رفت و سیاری رفتند شد.

در این موقع چافارد پنجد آلد و آمد.

کربیه قبل از هر چیز نامه دوم جعفر باشارا از محل خودش برداشت و آنرا در سینه اش بینهان ساخت و بعد مختصر آن را که مورد نیازش بود کنار گذاشت چادری

بسرا نداشت و آنقدر غرق در تاثر ناشی از جدائی از اسکندرخان بود که حتی اطرافش را نگاه نمیکرد.

وقتی کارش تمام شد از یک بیک خدا حافظی نمود.  
ناگهان جا فارد با صدای بلند خنده دو جلوی او را گرفت و گفت:

- قبل از خروج باید ترا خندان به بینم.

اسکندرخان جلو آمد و گفت من همین انتظار را دارم.

کریمه خنده دید و پرسید:

آیا بن کافیست.

جا فار جواب داد:

- نه زیرا هنوز قراری میان ما گذاشته نشده که نقشه توچگونه و در کجا مارا دخالت خواهد داد؟

کریمه بفکر فرود فت و پس از اندک زمانی سر برداشت و گفت:

- هر طور شما دو نفر خواسته باشید من موافقم.

جا فار دفعی الفور در حجره را بست و سه نفری بطرح نقشه دوم که متمم نقشه کریمه بود پرداختند.

چند دقیقه بعد وقتی در حجره باز شد و هر سه نفر بیرون آمدند آنارضایت و خرسندی در قیامه بیکشان بطور واضح مشهود بود.

کریمه برای مرتبه دوم از دوستان خدا حافظی نمود ولی اینبار خنده از لباش دور نمی شد.

وی حتی هاجر را بوسید و همینکه قدم بر آستانه حجره گذاشت اسکندرخان جلو دوید و گفت:

- کریمه قبل از هر چیز خان غان رانجات بده.

- مطمئن باش اسکندر در اولین فرصت در اعتراف او تعقیق خواهم کرد و اگر موفق نشم آنرا در نقشه دوم خود باتفاق عملی خواهیم کرد.

کریمه از حجره بیرون رفت و بسوی یک زندگی کوتاه و پر ماجراجویی قدم برداشت.

پس از رفتن او جا فارد و اسکندرخان بفکر ابراهیم إفتادند که بدین او رفته و از ملاقات شب گذشته او وطنی آگاه شوند.

جا فارد ضمن سفارشاتی که به اجر نمود وی را از تماس با زنان داخل کاروانسرا بر حذر داشت و با او توصیه کرد که بهتر است نا مراجعت آنها از حجره

خارج نشد.

دونفری با تفاوت بکار رانسرا ای که محل اقامات ابراهیم بود رفتند.

بین راه هر دو اینطور فکر می کردند که با جسد ابراهیم رو برو شده و یا اینکه اورا در حجره اش نفوایند دیده ولی برخلاف تصور آنها وقتی در حجره اورا بصدای در آوردند صدای رفیق خود را شنیدند که پرسید:

— کیست؟

جادار و اسکندرخان نگاهی به بکدیکر کردند.

اسکندر آهسته گفت

— ماهستم دوستان تو در را باز کن.

چند لحظه بعد در بروی آندو گشوده شد.

اولین کلامی که ازدهان اسکندرخان خارج شد این بود.

— ابراهیم هیچ فکر نسی کردیم ترا زنده بیینیم.

ابراهیم خنده کنان گفت:

— خود منم قبل از آمدن طغول همین حدس را میزدم ولی قضیه طور دیگری شد.

ابراهیم سخن خود را قطع کرد در حجره مرا بست و بنزد رفقایش برگشت و بشرح ملاقات خود و طغول پرداخت.

وی گفت که طغول با پیشنهاد کرده است خود او مجری دستور چنفر پاشا باشد و با نقشه ای که با تفاوت طرح خواهد کرد پرس کمال الدین را در خوابگاهش بقتل برساند.

جادار بتنده کلام اورا قطع کرد و پرسید:

— آیا تو پیشنهاد اورا قبول کردی؟

— خیر.. با و جواب داد که باید ظرف امروز یافردا باسلامبول هراجعت کنم و اصولا از جانب عالیجناب چنفر پاشا چنین اجازه ای ندارم؛  
اسکندرخان پرسید:

— آیا طغول مطالبه نامه چنفر پاشارا نکرد؟

ابراهیم جواب داد:

— هرا و من همان جوابی داشتم از شما دریافت کرده بودم با ودادم او دیگر اصراری نورزید.  
جادار گفت:

- خدای شکر که تو صمیح و سالم هستی و تا اینجا مختصر موقبنتی بدمست آوردند ایم  
ابراهیم سراج سایر دوستان را گرفت  
جافارد یک بیک و قابعی که ناصب آن روز روی داده بود برای ابراهیم باز گفت  
ابراهیم از شنیدن خبر دستگیری خانه خان اندوه گین شد و گفت:  
- ایکاش شب گذشت قبل از درود طفل باینجا این خبر را بن من می دادید  
تا بحساب او برسم  
جافارد با خونسردی گفت:

- همین کار را پا میتوانستیم انجام دهیم ولی موقعیت اجازه نداد و از  
ظرفی نقشه مانعیلی دقیق طرح شده است و اولاً باید خانه خان را از زندان نجات  
دهیم و نانیا اینکه بشناوری باید بر طفل دست یابیم  
اسکندرخان گفت:

- بنظر من توافق ابراهیم در این کار و انسرا لزومی ندارد و فوراً باید از  
را بکار و انسرا خودمان نقل مکان دهیم.  
جافارد با نظر اسکندرخان موافقت کرد و ابراهیم نیز تسلیم آندو شد و  
بس از آنکه نشانی کار و انسرا آنها را گرفت با آندو گفت:

- شما قبل از من اینجا را ترک کنید زیرا با تفاوت حرکت گردن مسکنست مورد  
سوچن داقع شویم و من احساس می کنم که از کسان طفل در اطراف کار و انسرا  
گمارده شده ام.

جافارد پرسید:

- آبا دیگر با او فرار ملافاتی نگذاشتن،  
- خبر و آب پاگی را روی ذستش در بختم و با او اطمینان دادم که ظرف همین  
دو روز سالوئیک را بقصد اسلامبول ترک خواهم کرد داوه مخالفت نکرد  
جافارد برخاست و با اسکندرخان گفت:

- بلذشو برویم، تا اینجا بغير گلته و امید پیروزی مانعیلی زیاد است و  
خدائندگربه در نقشه خود موفق شود.

اسکندرخان از جای برخاست و گفت:

- موظبت او، شرط است و الا در اینحال از دست مانکاری ساخته نیست،

ابراهیم پرسید:

- آبا بکریه اطمینان دارید که بتوانه نشانه خود را با مهارت و موظبت  
اجرا گند.

اسکندرخان دوجواب رفیق بی خبر از همه هایش گفت:  
- هنوز اینزندان نشناخته و نبیدانی کیست. من آنقدر که بهادت وزرنگی او  
اطمینان دارم بنیروی بازوان خوبش بهنگام نبرد مطمئن نیشم و بدون شک وی در  
همان قدم اول طغل را اسیر خوبش خواهد ساخت.

جافارد درحالیکه لبخندی برلبانش نقش بسته بود گفت:  
- بیاد موقعی افتادم که دراصفهان بودیم و طفل دل بکریه باخته بود و حنی  
یک شب با پیرنامه اورا بسفرات کشید تا کام دل از او بگیرد ولی سلیم همان مرد  
سباهپوست فداکار که یک شب دیگر هم اورا از چنگال طفل نجات داده بود آن شب  
نیز بكمکش شناخت

ابراهیم بمعان حرف او دوید و گفت:  
- اینطور که شما می گویند کدورتی از کریمه در دل طفل جای گرفته است  
و با دیدن او این کدورت تجدید شده و ممکنست مانع بزرگی در پیشرفت نقشه  
کریمه باشد..

اسکندرخان دست بشانه ابراهیم زد و گفت:  
- دلم می خواست امروز صبح اورا میدیدی که چگونه خود را آرا بشداده بود  
چشانش نیروی عجیبی داشت حتی سنگدل ترین مردان در آن موقع ناب مقاومت در  
برا برا اورا نداشتند.

جافارد اشاره باسکندرخان کرد و گفت:  
- وهین اسکندر رفیق عزیز ما که تا با مرد هرگز دیده نشده بود مجذوب  
او قرار گیرد بی اختیار بسویش رفت.

ابراهیم خنده دید و آبدهانش را فرو برد و گفت:  
- خدا کند پیروز شود و مارا از وضع فعلی نجات دهد.  
جافارد آهی کشید و گفت:  
- طفل بمحض دیدن کریمه فرق در حیرت خواهد شد و این حیرت و تعجب او  
وقتی شدت پیدا میکند که کریمه نامه بیفر پاشارا نشان او دهد.  
ابراهیم پرسید:

نقشه بعدی چیست آبا خیال دارید باشاره کریمه وارد قصر طفل شده و کار  
اورا بازید .  
خبر اینطور نیست و فعلا لوازم خود را جمع کن و بکار و اسرای ما بیا تا  
بنصبیل برایت شرح دهیم.

- اسکندرخان دست بز بر بغل جافار دانداخت و او را با خود از حجره بیرون برد آندو در خارج کاروان را چند دقیقه ای توقف کردند و سپس بسوی محل اقامتشان برآمد افتادند نزدیک ظهر ابراهیم با آنها ملعق شد.

هاجر از دیدن او از خوشحالی سرازی با شناخت داشت من خواست او و ابراهیم را تنها بگذارند تا بخلافی ایام جداگی ساعتی با اخلوت کند.

این آرزوی او به نگام شب صورت عمل بخود گرفت که جافار آندورا بداخل سجره دوم فرستاد.

اسکندرخان که از فرط خستگی قدرت حرف زدن نداشت و حتی بعد از آن روز از حجره خارج نشده بود بسجره دیگر مخصوص غذایی صرف کرد خبلی زود داخل بستر شد.

جافار نیز با وجود دیگر خسته بود اما مقاومت بیشتری از خود نشان میداد.

اسکندرخان همانطور که داخل بستر دراز کشیده بود از جافار پرسید:

- آیا فکر میکنی خانخان زنده باشد؟

جافار خنده داد و گفت:

- در زنده بودن او تردیدی نیست و باید منتظر اقدامات کریمه بود که چگونه می خواهد او را نجات دهد زیرا اگر درباره او با طغیل وارد صحبت شود ممکنست طغیل نسبت با او ظنین شده و حتی بنامه جمهور پاشا نیز مشکوک شود. و کریمه نتواند نقشه خود را اجرا نماید و این بسته بزرگی و مهارت کریمه است که چگونه موضوع خانخان را با او در میان خواهد گذاشت.

اسکندرخان فکری کرد و گفت:

- در هر حال من بکریمه ایمان دارم و او ذهنی نیست که بی گدار بآب بزند و همانطور که گفت اگر در این دور موفق نشد در نقشه بعدی که دنباله نقشه او نیست وسائل نجات خانخان را فراهم خواهیم ساخته.

جافار درون بستر ازین دندنه با آن دندنه غلطیید و گفت:

- باید منتظر آینده باشیم تاچه پیش بیاید ولی قدر مسلم آنست که موفق خواهیم شد.

\* \* \*

## دایم انتقام

طغیل فرماندار سالونیک پس از ملاقات ابراهیم و شکستی که در مذاکرات با او نصیب شد میگذرد بگاخ خود مراجعت کردو همان شب در صدد برآمد نقشه قتل

پرسن کمال الدین را به تنهایی طرح نموده و یکی از مهارم خوبش را مامور کشتن او نماید.

چاره‌ای نبود وی طبق دستور کتبی هالیجناب می‌باشد برادر سلطان را بقتل رسانیده و ماموریت خوبش را انجام دهد.

جای جیچکونه شاه و نزدیکی برایش باقی نبود که دستور هالیجناب قطعی است.

وی در ملاقات خود با ابراهیم هرچه سعی نمود که بلکه اورا حاضر بقبول ماموریت کشتن پرسن نماید موفق نشد و اصولاً ابراهیم ذیر باز نرفت و دلیل او هم این بود که هرچه زودتر بایستی باسلامبول مراجعت نماید و تیجه ماموریت خود را باطل اعلام هالیجناب برساند.

طغیل در تنگنای عجیبی فرار گرفته بود از يك طرف انجام قتل پرسن کمال الدین و از چندان سهل و ساده نمیدید و از طرف دیگر نمیتوانست دستور ولبنشت خود را نماید گرفته و از ذیر بار چنین دستور خطرناکی شاه خالی گند.

وی تمام آتش را در ناراحتی عجیبی بر برده و حتی یکی دو نفر از فلامان مخصوصش را در نظر گرفت ولی باز در گرفتن تصمیم قطعی مرد بود و کسی را صالح نمیدانست.

آخر الامر تصمیم گرفت پرسن کمال الدین را بدست یکی از کنیزان مخصوص او بقتل برساند و اینکار جز با تهدید و با تضمیح طریق دیگری نداشت.

طغیل تا بامداد آتش در این فکر بود و هنگامی که صبح فراد سید و او از خواب گکاهش خارج شده بودند که فرماندار تمام شب را بیدار بوده و خواب پیشانش راه پاخته است.

قباوه فکورانه و ناراحت طغیل موجب گردید که اطرا فیان اورا تنها گذاشته و مانند روزهای قبل زیاد با و نزدیک نشوند تقریباً دو ساعت از آن تاب بالا آمده بود.

طغیل صحنه اش را صرف کرده و در تالار کوچکی قلم میزد.

منشی مخصوص او که خواجه لافر اندامی بود وارد تالار شد و پرسش دسانید که زنی قصد ملاقات فوری دارد.

طغیل از هنبدن اینکه زنی بقصد ملاقات او وارد همارت فرمانداری شده است تعجب کرد و از منشی خود پرسید:

- نامش را پرسید و اگر هر یشه‌ای دارد از او بگیرید و خودش را  
مرخص کنید.

خواجه بی تامل جواب داد:

- قربان نامش را نکفت و هر یشه‌ای هم ندارد ولی اظهار میکند که از  
اسلامبیول آمده.

از اسلامبیول؟

طغول بفکر فرورفت و پس از چند لحظه سر برداشت و گفت:  
- جواب بد همید که روز دیگر باید.

خواجه از تالار خارج شد و چند دقیقه بعد مجدداً مراجعت نمود.  
طغول ب شخص دیدن او با صدای بلند گفت:  
- گفتم اورا بیرون کنید تا دیگر مرا حم نشود.  
خواجه جلو آمد و آمده گفت:

- قربان آن زن میگوید که حامل نامه‌ایست و از نزد عالیجناب آمده است.  
طغول از شنیدن نام عالیجناب بخود آمد و در همان حال نسبت بنامه ابراهیم  
مشکوک شد و بی تامل گفت:

- فوراً اورا باینجا بیاورید و هیچکس حتی خودت هم حق درود  
بنالهار را نداری.

خواجه شنا بان از تالار بیرون رفت.

طغول درحالی که دست‌ها یش به پشت قلاب کرده و در بالای تالار قدم میزد هر  
آن انتظار درود فرستاده عالیجناب را داشت و در عین حال از اینکه جهفر باشانی را  
پیک منصوص خود نموده است فرق در تعجب بود.

چند دقیقه بعد از خروج خواجه در تالار باز شد و زنی درحالی که نقا بی بر چهره  
افکنده بود قدم بداخل تالار گذاشت و بلا فاصله پشت سر او درسته شد.

طغول چشم باود و خست و چند قدمی جلو رفت و نگاهی بر ای پای او وارد از خت و سپس  
بالعنه آدام پرسید:

- شما حامل نامه‌ای از طرف عالیجناب جهفر باشاندستید؟

آن زن که کسی جز کریمه نبود جواب داد:

- آری عالیجناب فرماندار سالونیک من حامل نامه‌ای از جهفر باشا برای  
شما هستم.

طغول بتنشی گفت:

- نقاب از چهره بردار و نزدیکتر بیا .

کربمه چند قدم چلو رفت با دو انگشت گوشه نقاب نازک روی چهره اش را گرفت و آهسته آنرا بالا زد و ناگهان سرش را که بزرگ شده بود بلند کرد و هشتم درجهشم طغول انداخت.

- آه... کربمه... این توهشتی ۱۹۰۰

- آری جناب سپر ساق، من هستم کربمه همان کسیکه آخرین دیدار مان در اصفهان بود و حالا در اینجا با یکدیگر رو برو شده ایم.

- برای ما مشکل و تعجب آور است مثل اینست که خواب می بیم.

کربمه خنده کوتاهی کرد و گفت:

- نه، خواب و خیال نیست و شاید تعجب شما از این لحاظ است که میشنو بد یک مخصوص و معصوم از عالیجناب جهان باشد هستم.

طغول آهسته جلو رفت چشم ان حیرت بزدهاش را بچشم ان ذیپا و افسون کر او دوخت. سر اپایش را و را انداز کرده و گفت:

- برای من باور کردنی نیست.

کربمه که با تمام قدرت ذیپایش با طغول رو برو شده بود با ترسم ملجمی گفت:

- حق با شماست. ولی آنچه را که می بینید و می شنوید حقیقت غیر قابل انکار است و بر گذشته خط بطلان پکشید و در همان موقع نیز من از کنیران خاص عالیجناب بودم منتها شما خبیث تندروی نمودید و اگر خونسردی بخراج میدادید. بهتر می توانستید مرا بشناسید.

طغول رفته رفته از تعجب بیرون آمد و در حالیکه نکاهش توی چشم ان کربمه بود گفت:

- ولی باید برای من شرح دهید که چگونه از اصفهان با اینجا آمدید. ۲۰۰۰  
ذیرا باید خبیث جالب توجه باشد.. فراد از حرمای حضرت ظل الله کار هر کسی نیست.

کربمه خنبدید و گفت:

- فعل دستور دهید مکانی در شهر و با در قصر خودتان برای من در نظر بگیر نه که بی اندازه خسته و معناج است راحت هستم.

طغول ابتدا فکر کرد او را در خارج قصر منزل دهد ولی همینکه ماجرای آشوب را بد اصفهان بخاطر آورد... هنق هوس آسود گذشته در او بزند شد و

بیدرنگ گفت:

- هیچ کجا امن نر از قصر من نیست و باید در همین جا بتو جا و مکان بدهم  
ذیرا علاوه بر آنکه از نزد ولینعمت من آمده‌ام . وجود خودت برای من خیلی  
بیش از اینها عزیز و گرامیست.

وی مکت کوتاهی کرد و سپس بتنده برسید:

- نامه جعفر پاشا را بده به یعنی

کریمه بی تأمل جواب داد:

- نامه در حجره کاروانسراییست که شب قبل را در آنجا گذراندم.

طغول یک پایش را بزمیں زد و با اوقات تلغی گفت:

- این دیوانگیست . نامه معاشر ما؛ عالیجناب را در حجره کاروانسرای بنهان  
نموده‌ای و خودت با ینجا آمده‌ام؟

کریمه انگشت بروی لبانش گذاشت و گفت:

- آهسته نر صحبت کنید بطوری که عالیجناب می‌گفت، چند تن از مامورین  
مخفی جوهر آغا قبل از من وارد سالونیک شده‌اند و در صدد هستند که پرنس کمال الدین  
را بقتل رسانیده و نامه اول جعفر پاشا را که در آن بشما دستور کشتن او را داده است  
بدست آورند و برای جوهر آغا دشمن خوبین عالیجناب ببرند.

طغول مانند آنکه از خواب وحشت‌ناکی بیدار شده باشد . با لعن  
مضطر باشای گفت:

- من خود نامه جعفر پاشا در دست پیک مخصوص او دیدم که بخط و مهر  
خود او بود و در آن دستور کشتن پرنس را داده بود و حال تو لغو آن دستور را با  
خود آورده‌ای نزدیکست دیوانه هوم.

کریمه، او را دھوت بسکوت کرد و گفت:

- ابدآ خویسردی و شهامت خود را از دست ادھید که بضرر هر دوی ما  
تمام خواهد شد بلکه باید نهایت مراقبت را در حفظ . چنان پرنس بکار ببرید و در  
صد باید که مامورین جوهر آغا را بچنگ آورده و فوراً هلاکشان سازید .. این  
تنها راهست.

طغول برسید:

- آبا جنپر باشا برخلاف میل خود اقدام بنوختن آن نامه نموده بوده  
شکی نیست زیرا دوروز بعد بلافصله مرا احضار و نامه‌ای بسیم داد که  
خود را باینجما هرسانم و حتی برای اینکه شناخته نشوم با کالسکه‌ای عادی  
که چند نفر دیگر هم با من همسفر بودند باینجما آمدم.

طغول که کاملاً گیج شده بود گفت.

- بتازگی چند نفر مسافر وارد شهر شده‌اند که مامورین من یک گن از آنان  
را بقتل رسانیده و یکی دیگر شان را که ایرانیست دستگیر نموده‌اند، آبا حدس  
بیزندی این هده از طرف جوهر آغا آمده‌اند،

کریمه شانه‌هاش را بالا انداخت و جواب داد:

- از جوهر آغا بعید است که مامورین مخفی خود را از ایرانیان انتخاب کرده  
باشد و بنظر من توقیف او بی تیجه است.

طغول بالعن محکمی گفت:

- نه اشتباه میکنی اور ابا یددر زندان نگهدارم و حالا در صدد هستم که در فقای  
اورا نیز پیدا کرده و بزندان بیندازم زیرا تو درست بخوبی من ایرانیان را نیشناسر  
که چه خصومت دیرینه‌ای با ما دارد مثل اینکه چنگهای آذربایجان را فراموش  
کرده‌ای و از آنکه شته تو خودت بچه دلیل از حرم‌سرای سلطان مقندر  
آنان گریختی؟

کریمه جواب داد:

- بد لیل اینکه ماموریت خود را نیشان رساندم و اولین نامه‌ای که از جنپر باها  
دریافت نمودم از آنها فرار کردم و منهم مانند تو چندان دلغوشی از اقبات در  
اصفهان نداشت،

طغول که تا آن موقع نام چهاردار را فراموش کرده بود کلام کریمه را قطع  
کرد و پرسید:

- آبا از چهاردار همان کسی که همراه او باصفهان آمدی اطلاع داری؟  
کریمه با خونسردی درحالیکه لبخندی بر لب داشت جواب داد:  
چند روز قبل از حرکت باینجما در قصر سیاه جنپر باشا ظاهر گشته شدن او بود  
که بنا بدستور عالیجناب دیگری از ذیر زمینهای آن قصر وی را پس از چند روز

شکنجه دادن بقتل و سانیدله.

طغول خنده‌ای کردو گفت:

- ایکاش منهم حضور داشتم تا با دست خود بزندگانی اینسرد سالوس و  
ریاکار خاتمه میدادم.

کربه اینطور والموه کرد که خسته است و باستراحت احتیاج دارد.

وی برای آنکه طغول رایش از پیش نسبت بخود جلب نماید اصول خشک  
و نشریفانی را بسکاره کنار گذاشت و گفت:

- هما کنون دستور بدء وسائل استراحت مرا فراهم کنند

طغول که افکارش در اطراف نامه جعفر پاشا دورمیزد گفت:

- ولی دلم شور نامه را میزند که تو در کاروانسرا آنرا مخفی نموده‌ای و  
اگر این نامه بدست کسی بر سر درست مثل اینستکه ماخود را نابود گردایم.  
کربه دستش را بطرف او تکان داد و گفت:

- خیالت آسوده باشد فرد اش همینکه هوا کاملاً تاریک شد باتفاق و بطور  
ناشناس با آنجا میرویم و من نامه و لینه مت خودمان را در اختیارت میگذارم.

بعد پرسیده:

- آیا پیک اول نامه رادر حضور تو از بین برد؟

طغول بالعن تشوش آمیزی جواب داد:

- خیر.. ولی در ملاقات بمنی که از اول بعمل آوردم وی خبر سوزاندن آنرا  
بعن داد

کربه سرش را تکان داد و گفت:

- از جانب او هم مضطرب مباش زیرا جعفر پاشا دستور داده بود که در حضور  
تو و باشندسا نامه را از بین ببرد

طغول بی اختیار دست بیازوی کربه گرفت و گفت:

- آیا هبیج بخاطر داری که در همان شب اول ورود خود به هارت خوا بگاه خودم  
رادراختیارت گذاشتند و بعد.

وی در اینجا کلامش را نقطع کرد

کربه زیر چشم نگاهی با او افکند خنده دو پرسیده

-و بعد پنه شد؟

-هیچ، گرفتار خشم تو شدم و نابامشب که تجدید دیدار است همچنان در خشم  
نیو هستم.

کریمه با کرشم مخصوص خودش گفت:

-ولی بزودی محبت جایگزین آن خشم خواهد شد وقتی کارها رو براه  
هود هیچ نوع گذورتی میان ما وجود نخواهد داشت.  
طغیر از شنیدن این کلام قلبش از شوق لرزید و آمتنه با نوک انگشتان  
نقاری بیازوی اداد و شانه اش را بیازوی خود فشرد  
کریمه نیز که بسرعت در راه براهو در آوردن طغیر قدم بر میداشت خودش  
را هبکشید بطوریکه طغیر تکه داد  
فرمانداو که از خوشحالی سر از پای نمیشناخت بارا از گلیم فراتر گذاشت هازوی  
اورا رها کرد و دست بروی شانه اش انداخت  
طغیر همانطور که کریمه را بخود فشار میداد با تفاوت از دریکه پائین تالار قرار  
داشت تالار را ترک و وارد راه روی باریک و روشنی شدند.  
پس از هبور از آنجا قدم در آستانه خوابگاهی که طغیر تلق داشت  
گذاشتند.

کریمه خودش را از او جدا کرد مانند کودکان بوسط خوابگاه دو بد روی تخت  
اندازو گفت:

- خوابگاه زیبا و هوش انگیز بست.

طغیر خنده شیطنت آمیزی کرد و جواب داد:

- و جای آن دارد که زنی چون تو که زیبائی مدهوش کننده ای داری برای  
هیئت شباهی هر شد را روی این تخت بصبع رساد. و غلام حلقه بگوشی مانند من  
هم خوابه اش باشد.

کریمه برخاست و نشست و گفت:

- نه جز خودم کس دیگری را راه نخواهم داد.

طغیر مانند دبوانه ها چلود وید در برابر او کنار تخت زانو ژد دستها پیش را  
روی رانهای او گذاشت و در حالیکه چشان مملو از شهوتش را در چشمان گریمه

انداخته بود گفت:

- فقط اجازه بده هر شب بلک ساعت در کنار تو باشم.

کربه در همانحال که نگاههای خرد کننده اش را متوجه طفرل نموده بود گفت:

- خیلی مشتاق وصال من هستی ۱۰

- آر، کربه محبو، فرادی من بلک عمر در آتش وصال تو می‌سوزم.

و بعد دستهای او را گرفت و بلباوه کذاشت و سپس بصودنه کشید.

کربه در آنحال با خود گفت:

- ای مرد بدیخت، آفتاب همرت نزدیک با خرسن، و چقدر خوشحالم که ترا اینطور

در ضعف و ناتوانی می‌بینم. برایم چون روز روشن بود که خوبی زود بزانو درخواهی آمد.

طفرل آهسته دست بساق باهای او کشید، دستش را بالاتر بردا، همینکه بزبر زانوی او رسید. کربه پایش را عقب کشید و از روی تخت برخاست چرخی بدور خود زد و گفت:

- دستور آوردن ناهاز بدھید که هم گرسنه هستم و هم اینکه چند شب متوا بیست خواب دراحتی بچشمانم راه نیافته است.

طفرل مانند غلامی حلقه بگوش از خوابگاه بیرون دوید و چند دقیقه بعد برگشت و گفت:

- ناگستردن سفره اجازه بدھید بکارهایم دسیدگی کنم.  
وی کربه را تنها گذاشت و از خوابگاه خارج شد.

تام آنروز و آتشب و حتی روز بعد کربه اوقات خود را در خوابگاه گذرانید و از آنجا خارج نشد.

وی آنچنان فرماندار را تحت زیبایی و نفوذ خوبیش در آورد و بسیار ساخت درجای دیگری با استراحت پیردازد

طفرل که در آتش وصال او می‌ساخت هر گز موفق نشد برآوردست بابد.

وی هنگام شب پس از آنکه چند جام شراب نوشید وجودش بکباره در آتش هوس شعلهور شده بود خودش را پیای کربه انداخت و بر آنها بوسه زدوازد و تقاضای وصال کرد اما کربه که اورا میان پاس و امید نگهداشته بود قول داد شب

بعد پس از بازگشت اذکار و انسرا و تحويل نامه هالیجناب که بایان مأموریت اوست خودش را در اختیار طفرل خواهد گذاشت.  
وی وقتی دید طفرل بعجز افتاده است احلازه داده صورتش را بیوسد و این فقط برای امیدوار لکهداشتن فرماندار بود برای مراحل بعدی نقشه خود.

\*\*\*

### لحظهه انعام

ها کاملاً تاریخ شده بود.

طفرل که لباسی ساده بتن داشت داخل خوابگاه کریمه خان و پرسید:  
- آبا برای خروج اقصرا آماده هستی.  
کریمه که با تضار ورود اوروی نخت نشته بود برخاست و گفت:  
- من آماده‌ام.

بعد چادرش را هر انداخت نقاب بپوشید اش زد و همراه طفرل از در خوابگاه خارج شد.

داخل راه را بازوی او را گرفت و گفت:  
- بخاطر داشته باش که هیچکس نباید متوجه خروج ما شود حتی ساکنین قصر اطینا؛ امت و باید از در منطقه قصر خارج شویم.  
بست او را فشرده گفت:  
- ترتیب گاردا داده‌ام و بیاده بکار و انسرا خواهیم رفت.  
کریمه از شنیدن این کلام برق خوشحالی در پیشانش درخشید و با خود گفت:

- لحظه پیروزی نزدیکست:  
طفرل از راهی که خود میدانست کریمه را از در بیرون برد.  
خبابانهای سالونیک دد این نوع خلوت شده و از عبور مردم خبری نبود.

هیچکس حتی اگر از ساکنین قصر طفرل را در آن نوع میبدید قادر بستاختن او نبود.  
وی تمام کوشش برای رسیدن بوصال و وعدهای بود که کریمه داده بود.

کورکورانه دستوراتش را بکار میبیند و از هیچ خطری نیم هراسید.  
آندو پس از عبور از مرکز شهر بسوی محله (لریس) رفته،

دراینجا طغول پرسید:

- کاروانسرا در کجا واقع شده است؟

گربه جواب داد.

- در حوال وحوش آنجا هستم.

ملولی نکشید که هردو چلوی در کاروانسرا رسیدند در اینه باز بود و  
چرا فی بالای سر در آن میسوخت.

طغول قدم بداخل گذاشت و گربه را بدنبال خود کشید

با ورود بیکاروانسرا گربه احساس آرامشی در خود نمود با دست حجره‌ای  
را نشان طغول داد و گفت:

- حجره‌ای که در اجاره منست آن جاست.

طغول بر سرعت قدمها بش افزود اذ بلکان داخل ایوانی که سرتاسر آن  
حجره قرار داشت شدند. از اینجا گربه جلوافتاد چلوی دری ایستاد و با انگشت  
اشاره بآن کرد و گفت:

- همین اینجاست.

بعد کلیدی اذ زیر پیراهن خود درآورد در را باز نمود تاریکی عمیق داخل  
حجره طغول را ناراحت کرد و بکربه گفت:

- بایست تا چرا فی اذ کاروانسرا دار بگیرم

کربه چلوی او را گرفت و گفت:

- او مرد میشناسد

و سپس خود با عجله بسوی اطاق کاروانسرا دار که نزدیک در بود روان  
شد و بلافاصله با چرا فی بنزد طغول برگشت و هردو داخل حجره شدند  
کربه در را از داخل محکم بست هادرش را یک‌سوانداخت نقاب از چهره‌اش  
برگرفت و پرسید:

- آیا نیغواهی استراحت کنیم

- نه نامه را بردار نابودیت اینجا را ترک گوییم.

کربیه خندهید و گفت:

- آنقدر شتاب بخراج دادیم که من بدون استراحت قادر به راهنمی نبیتم. بعد خودش روی تخته نماییکه بالای حجره روی زمین افناوه بودنشت و طغول را دعوت پنجهستن کرد.

طغول مانند آنکه دلش بشور افناوه است. گفت:

- کربیه، برای مقام من توقف درابینجا ذیان آور است برخیز تا برویم. کربیه برخاست و بر وقت خود چنین که گوش اطاق بود رفت. و اینطور وارد کرد که میخواهد نامه را پیدا کند بعد آهسته بی آنکه بگذارد طغول متوجه شود نامه را از میان سینه اش بیرون آورد و سپس بنزد طغول بازگشت و نامه را نهان او داده گفت:

- این نامه بعوان تا بگفته من اطمینان داشته باشی.

طغول بسرعت نامه را گرفت نگاه تندی با آن انداخت و گفت:

- خط خود عالی چناب است. همان خط و مهر بست که در نامه اول او دیده بودم. بعد نامه را بدست کربیه داد و بر سید:

- آبا آنرا ازین خواهی برد.

- آری، دستور هالی چناب چنین است.

در این موقع از درون حجره مجاور که دری با آن حجره داشت صدالی برخاست طغول و کربیه وحشت زده چشم بدر آن حجره دوختند. کربیه آهسته و مضطربانه پرسید:

- این صدا از چه بود؟

- نباید نام باید دید.

طغول برخاست. بطرف آندر رفت دست با آن گذاشت. در آهسته بازشد. و ناگهان اسکندرخان و جافار در دست بدست از میان ناریکی درون حجره ظاهر شدند. طغول وحشت زده بعقب پرید دست بکمرش برد اما سلاحی همراه نداشت. وی در حالیکه نگاههای وحشت زده اش را با آندو دوخته بود ذیر لب گفت:

- جافار!

اسکندرخان از روی خشم گفت:

- و من هم اسکندر، همان کسیکه تو زنش را ربوی. جافار در دندانها مش را بهم سایید و گفت:

- ای خانم هیچ فکر میکردی بس از فراد از اصفهان در اینجا باشم  
دو برو شریه

طفل هفبعن رفت و سطحجره ایستاد نگاهی باطراف انداخت و ناگهان  
بطرف در حجره دو بدو همینکه باشتاب در را گشودا براهیم که بشت در ایستاده بود راه را  
برآوردست داردا بداخل حجره هل داد.  
اسکندرخان که وجودش بکپارچه کنی و انتقام شده بود در حای که دشنه اش را  
بطرف طفل حر کت میدارد فریادی کشیده گفت:

- کجا میروی ای دزد ناموس عطش انتقام نزدیک است مرا از پای  
در آورد.

ابراهیم در را از داخل بست و بدنبال کلام اسکندرخان گفت:  
- وابن عطش را چز بانو شبدن خون نو بیشرف خیانتکار با چیز دیگری  
نمی توان مرتفع ساخت و علاوه بر آن من با بد انتقام دهن رفیق خود را که بدستور تو و  
بدست مامورین جنایتکاری بقتل رسید بکیرم  
طفل که از وحشت دنکه بصورتش نمانده بود چشم ان از حدقه در آمد و اش را که  
ترس و اضطراب در آن موج میزد به بیرامون خود گردش میداد و هر آن انتظار  
حمله انتقام جویانه آنها را داشت که مانند کر کهای گرسنه در اطرافش گمین کرده  
و چشم باود و خته بودند.

جادا د قدمی پیش گذاشت و در حالی که لبخندی مسی داد بر لبانش نقش بست  
بود گفت:

چه فکر میکنی طفل مثل اینکه این برخود ناگمانی تقدرت کلام را از تو سایه نموده  
بارای حرف زدن نداری.

اسکندرخان گفت:

- اگر بگذاری من او را بعرف خواهم آورد این جانی بد بخت هر گز بلکه این  
نیود که روزی دست انتقام گریانش را خواهد کرفت.  
کریمه خنده ای مسکارانه کرد و گفت:

- جناب فرمادار قصد داشتم پس از خروج از اینجا با آرزوی وصال من بوصمده هی  
بدبختی و حماقت.

طفل آب دهانش را فرو برد سر بجانب گریمه بیرگرداند و بالعن  
مضطربی گفت:

- امان از وسوسه ذن و اگر میدانستم که ماهبت تو عوض نشده با دستهای  
خود خله ات میکردم.

اسکندرخان بندی فریاد کشید:

- خلقان بگیر و حالا مادر برای شهان خودت بند از بندت جداحبگنیم

طغول برسید:

- از من چه میخواهید و منظور تان چیست؟

جافار دجلورفت سبلی سخنی بصورت او زد و گفت:

- چطور نمی‌دانی منظور ما از بدم آنداختن توجیست؟

- اسکندر خان دندام آبیش را از روی لبی و کینه بروی هم فشار داد و گفت:

- اولین ضربت را خودم خواهم زد تا عذر انتقام فرو نشیند.

وی این بگفت و سپس بطرف طغول حمله بردا.

جافار دست او را گرفت و گفت:

- اسکندر حوصله داشته باش با او کاردادیم او در چنگ ماست.

کربله خودش را جلو آنداخت و اسکندرخان را بگوشه‌ای بردو آهسته در گوشش چیزی گفت:

جافار دستانه را خودم خواهم زد تا عذر انتقام شاهزاده های او را گرفت و وی را بعقب هل داده بطوریکه طغول از پشت بزمین افناه

جافار دجلورفت بالای سرش ایستاد یک پایش را روی سینه او گذاشت و فشاری با آن وارد آورد.

طغول در حالی که نفس نفس میزد با بیانی لرزان گفت:

- بگویید از جان من چه میخواهید هرچه بخواهید میبد هم حتی حاضر میشاد اما مال دنیا بی نیاز کنم ولی از کشن من صرف نظر کنید.

جافار دستش را بالا بردو گفت:

- حال آدم شدی نقطه طالب پل چیز هستیم.

اسکندرخان هراسان شد و خطاب بجافار داد گفت:

- آید بوانه شده‌گی که اورا بر نده ماندن امیدوارم بازی.

جافار دنگاه خیره‌ای با او فکرد و گفت:

- آری کشن او برای ما نتیجه‌گی ندارد مقصص حقیقی چنفر با هاست و اورا باید گشت.

ابراهیم از هنین سخنان جافار در حیرت بود و نگاه تعجب آمیزی بکریمه کرد.

کربه و قتی متوجه نگاههای استفهام آمیز. ابراهیم شدشانه‌های خود را بالا انداخت و اینطور وانمود کرد که از تغییر رو به جاوارد اطلاعی ندارد و اهم مانند دیگران منعیب است.

اسکندرخان بہت زده چافارد را نگریست خواست جلو بروداها گریه که مواطنش بود بازوی اوراچ بپرسید و گفت:

- ۱- کتن اسکندر بگذار چافارد نقشه اش دا جرا کنند.

چافارد بدون نوجه با اسکندرخان طفرل را مخاطب فراردادو گفت:

- ۲- مین حالا باید نامه‌ای برایس ذنده خود بنویسی و در آن دستور دهی که نورآ خانه‌ان را آزادسازی و برای انجات توازین مهله‌که چاره‌هی جزا بن نیست.

طفرل تقاضای قلمدان و کاغذ نمود.

چافارد بکربه اشاره کرد و او فی الفور بدرون حجره هجاورد رفت و قلمدان و کاغذی با خود آورد و آنها را کنار طفرل بزمین گذاشت. چافارد با ازدواج سینه فرماندار برداشت و آمرانه فرمان داد تا او برخانه و نامه مطلوب آنها را خطاب برایس ذنده بنویسد.

طفرل بادسته‌های لرزان قلمدان را گشود قلم بدست گرفت . . . و صفعه کاغذی را بروی زانویش قرار داد و در حالیکه لرزش دستش کاملاً مشهود بود گفت:

- بگویید تا بنویسم.

چافارد آنطور که دلخواهش بود مطالبی را باود یکته گرد.

تعزیر نامه پیشان رسید.

چافارد آنرا از دست طفرل گرفت نگاهی بسطور و عبارات آن انداخت و ناگهان نامه را بیان دستش مچاله کرد و آنرا محکم توی صورت طفرل زد و گفت:

- احمد، با این خط کچ و معوج خود بخواهی مارا بدد سر بیندازی.

طفرل ملتمنسانه گفت:

- شما بنویسید نامن مهر خود را پای آن بزنم.

- خیر باید بخط خودت باشد.

طفرل مجدداً شروع بنوشنید گرد.

نامه دوم تا اندازه‌ای افراطی بیش بود.

چافارد پنده بار آنرا خواند بعضی جملاتش را که صلاح نبیانست تغییر داد و

بندچلوی طفرل انداخت و گفت:

- برای سومین بار از روی آن بنویس.

طفرل نامه را نوشت و انگشت خود را هم ضمیمه آن نمود.  
جافار دنمه را گرفت و بادقت آنرا خواند و بعد تا کرد با انگشت طفرل را  
در چیب نیم تنهاش گذاشت و آنکاه از او نام رئیس نکمبانان حارت  
فرمانداری را برسید.

کریمه از جافارد برسید:

- آباتو خودت خواهی رفت یا ابراهیم را خواهی فرستاد؟

جافار دنکری گرد و سپس جواب داد:

- با تلقی اسکندر خواهم رفت و تو با ابراهیم مواظب طفرل باشید.

اسکندرخان که تازه متوجه نقشه جافارد شده بود؛ ل حال تمعجب بیرون آمد  
و گفت:

- قبل از حرکت باید دست و پای این مرد جنایتکار را بیندم تا از هرجهت خیال‌مان  
آسوده باشد.

ابراهیم فوراً بگوش هجره دوید از درون خود جیش طنابی بیرون آورد و  
بکمک اسکندرخان دست و پای طفرل را بستدواد را کشان کشان بعجه مجاور  
اتصال دادند.

جافار دستورداد در هجره را بیندند و بعد ابراهیم و کریمه را بزرد خود خواند  
و با آنها سفارش نمود. در صورت هر گونه حاده‌ای فوراً طفرل را بقتل برسانند.

اسکندرخان که لحظه‌ای آرام نداشت از جافارد تقاضا کرد که اجازه مددوی  
او لین ضربت را بطرل وارد نماید.

جافار دست بزریر بغل او انداخت و گفت:

- بیا بروم. قول میدهم اولین و آخرین ضربه دشمن را تو برویکن او  
وارد ننمایی.

هر دو قدم در آتنا هجره گذاشتند.

ناگهان جافارد اسکندرخان را منزو فساخت و بدرون هجره برگشت و با ابراهیم  
اشاره کرد در هجره مجاور را باز کرده و بند از دست و پای طفرل باز نماید.  
همه از شنیدن این دستور خلاف انتظار او تصمیب کردند.

کریمه علت را جویید.

ولی جافارد بی آنکه توجهی با آنها داشته باشد دستور خود را با ابراهیم

نکوار کرد.

ابراهیم دو حجره دا گشود.

هاجر با شاره جافارد چراغ را با خود برداشت و بدنه‌ال او وارد  
حجره شد.

عه بدرون حجره مجاوو رفتند.

ابراهیم بند از دست و بای طفرل جدا ساخت.

طفرل هاج و واج مانده بود که با او چکار دادند. بعیالش رسیده که  
میخواهند بقتلش بر ساقه برخود لرزید . . . و همانطور که روی زمین افتاده  
بود بر سیده:

- جافارد آیا از نصیم خود منصرف شدی ۱۰۰

- خبر طفرل، اذ چایت برخیز و دستوریکه میدهم بدون چون هجره  
اهمرا کن .

طفرل آهست بلند شد ایستاد و گفت:

- چه میخواهی ۱۰

جافارد با او شاره کرد از حجره بیرون روده.

ابراهیم جلو تراز او داخل حجره اول شد.

دراینجا جافارد طفرل را مخاطب قرارداد و گفت:

- هم اکنون سورچی کالسکه ات را باینچاخواهیم خواست و تو باید با دستور  
دهی ما را بصارت فرمانداری بیرد.

اسکندرخان و سایر دوستان اذشنیدن این دستور که هر گز بفرشان راه نیافر  
بود یکبار دیگر جافارد را مورد تعذیب قراردادند.

با شاره جافارد ابراهیم باشتاب از حجره بیرون دو بدوجنده دفیقه بعد با تلاق

سورچی که خلاصی تو پیکل بود مراجعت نمود .

طفرل وسط حجره ایستاده و دست پیش خود کلاب کرده بود.

وی همینکه چشیش بسورچی خود افتاده . چند لحظه‌ای چشم باود و دخالت  
همانحال جافارد در مقابل او قراردادشت و چشم از هم او بر نمیداشت تا مبادا وی  
با گوشه چشم نفییه را بسورچی خود بهم اندازد.

جافارد در اینجا نقش مهی باز کرد و خطاب بطفرل گفت:

- دستور بفرمانید کالسکه های بجناب ما را بتصر بیرد .

طغول بسوردی دستور داد که جا فارد و اسکندرخان را با کالسکه باصره بوده و مجدداً مراجعت دهد ... و از محل او حنفی رئیس نگمنانه ایان را آگاه نمایند.

سورچی تمظیبی کرد و از حجره بیرون رفت.

پس از خروج او جا فارد با صدای بلندخنده و بطغول گفت:

- هیچ فکر نمیکردی که از کالسکه ای استفاده کنیم؛ و تا قبل از سپیده دم که ما مراجعت کنیم اینها ترا خواهند گشت.

ابراهیم بی آنکه منتظر دستور جا فارد شود طغول را با خشونت بدروں حجره مجاور بردا ... و بکمال کریمه دست و پای او را بست.

جا فارد و اسکندرخان با تفاق از حجره خارج شدند و چند دقیقه بعد با کالسکه

طغول کار و اسرارا بقصد عمارت فرمانداری ترک نمودند.

خیبا بانهای شور خلوت و در چند نقطه عساکر گشتنی شب دیده می شدند که دو بد و زر سرچهار راهها و میادین ایستاده بودند.

بین راه اسکندرخان از جا فارد پرسید:

- آیا تو نامه را برای من گم بان خواهی داد؟

جا فارد فکری کرد و جواب داد:

- مثل اینکه این مأموریت را من انجام بدهم بهتر است و واقعیت قطعی خواهد بود، زیرا هم دل و جرئت من بیشتر است و هم اینکه خود هم زبان آنها هستم ... و این دو شرط در پیشرفت نقشه ما بسیار مؤثر است.

اسکندرخان گفت:

- خود من همین فکر را کرده بودم که تو از هر احاظ برای انجام این مأموریت خطییر شایسته تر از من هستی.

جا فارد گفت:

- ولی شرط سوم اینستکه تو خوددار باشی و بیهوده تحت تاثیر احساسات ملط خود واقع نشوی و در هر حال خونسردیت را حفظ کنی حقیقی موقعی که با خانه ایان رو برو و میشوبم باید خبلی خونسرد و آرام باشی که دست مارا نخواندند.

اسکندرخان گفت:

- چطور است برای آنکه خجال تو آسوده باشد من تا مراجعت تو از کالسکه خارج نشوم و تصور هم نمیکنم خانه ایان از دیدن ماخوذش را لو بدهد.

جا فارد بیان حرف او دوید و گفت:

- نه وجود تو ضروریست و همه جا باید باهم باشیم و نصور نیمکتم با اجازه داده شود که از اطاق رئیس نگهبانان قدمی فراتر بگذاریم.  
در این‌وضع کالسکه تکانی خود را واژسرعت آن کاسته شد.  
جافارد گفت:

- مثل اینکه بسارت فرمانداری رسیده‌ایم،  
چند لحظه بعد کالسکه توقف کرد.  
صدای پای سودجی که از چاپگاه خود بزمیں پرید بگوش آندو رسید  
لحظه‌ای بعد در کالسکه بازشده سورجی بالعن مودبانه‌ای گفت:  
- اینها همارت فرمانداریست بفرمانی پیاده شوید.  
جافارد و اسکندرخان منعافت یکدیگر از کالسکه خارج شدند.  
جافارد سورجی را مخاطب فراداده گفت:  
- جلو برو و بنگهبان بشت در اطلاع بدی که در رابروی ما باز گشته.  
سودجی بلو افتاد و آندو بدنالش حرکت کردند.  
 بشت در که رسیدن سودجی آندورا بنگهبان معرفی کرد  
 بلاه اصله در آنی باندازه‌ای که آنها بتوانند داخل شوند باز شد.  
 سورجی خواست مراجعت کند.  
اما جافارد جلوی او را گرفت و گفت:  
- در اینجا وظیله تست که مارا بند زد رئیس نگهبانان را هنماگی کنی و این  
دستوریست که عالیجناب بما داده است.

سودجی لحظه‌ای تامل کرد و سپس برای افتاد.  
چند دقیقه بعد جافارد و اسکندرخان وارد اطاق رئیس نگهبانان شدند.  
وی مردی تنومند و شکم گشته بود چشم ان درشت و برآمده‌یی داشت و در  
سرش یکدانه می‌باشد و از اینکه آنوقت قلب مراحم او شده بود لد احمد باش  
رادرهم کرده و قیاده هبوسی بخود گرفته بود.

جافارد و اسکندرخان بدون اینکه منتظر اجازه او شوند روی نمکت  
کنار دیوار نشستند.  
- جافارد فوراً نامه طغیر را روی میز جلوی او گذاشت و خود سر-  
جاش برگشت.

رئیس نگهبانان نامه را گشود و ضریح بخوانان آن نمود.  
چند لحظه بعد سر برداشت و بالعن تندی گفت:

- این دستور فرماندار برای من کافی نیست و باید شخصاً مرا احضار کرده و دستور دهند.

جافارد از جای برخاست و انکشفر فرماندار را نشان او داد و گفت:  
- همانطور که در نامه صراحة دارد ما از اسلامبول آمده و مأموریت داریم زندانی را با خود با اسلامبول ببریم و اینهم انکشفر عالیجناب فرماندار است که به عنوان صاحب نامه خود آنرا بما داده‌اند و شما حق توهین بدست خطایشان را ندارید.

رئیس نگهبانان لختی اندیشید و سپس پرسید:

- فرماندار کجاست که چنین نامه‌گی نوشته‌اند؟  
جافارد که میدانست اگر لعن تن و محکم خود را از دست بدهد کاری از پیش

نهاده برد جوابداد:

- این دیگر بشما مربوط نیست و آنچه در نامه ایشان دستور داده شده است بلادرنک باید انجام دهید.

رئیس نگهبانان اذشنیدن سخنان تنہ جافارد برآشت و از پشت میز کنار گرفت  
و در مقابل جافارد قرار گرفت و گفت:

- این گستاخی ترا باشلاق باید جوابداد.

جافارد پوزخندی زد و گفت:

- در نک جایز نیست و طبق دستور فرماندار خود را زندانی را تحويل  
ما بدهید.

رئیس نگهبانان هیکل سنگینش را تکانی داد، قدمی جلو تر داشت و محکم سینه  
جافارد کویید و اورا بغل راندو گفت:

- خبلی گستاخ هستی حال دستور خواهی داد شما و نفر راهم بزرد آن لذت‌الی  
پرسنده تا دستور آزادیتان را بکجا دریافت کنم.

وی بطرف در رفت تا از نگهبانان کمک بخواهد.

اما قبل از آنکه دستگیره دور را بگیرد جافارد سرعت خودش را میان او و  
در الداخت و گفت بجای خود بگرد و دستور فرماندار را اهراء کن.

رئیس نگهبانان خودش را عقب کشید و اذشنیدن این کلام آمرانه بکه صحیح  
خورد و گفت:

- پس توطئه‌گی در کار است.

کلام او باقرار گرفتن نوکیدن اسکندرخان روی گردانش اطعم شد و صدای  
اورا شنید که گفت:

- از جای خود حرکت نکن و الا دشنه را تا دسته در گردان. فرو خواهم کرد .  
جافاره درحالی که بختنده بر لبانش نقش بسته بود . . جلو آمد . . و برعیس آن نگهبانان گفت :  
- منتظر چه هستی . . دستور بدنه زندانی را باینجا بیاورند .  
و یکه تا آن موقع جاوارد و اسکندرخان را تهدید میکردد را بینجا خود را باخت ورنک الچهره اش پرید و ترس و وحشت در چشمانش ظاهر شد .  
اسکندرخان او را ببالای اطاق حرکت داد و اشاره کرد روی نیمکت بنشیند و خود در مقابلش ایستاد .  
جاوارد مشت گره کرده اش را ذیر چانه او گذاشت و نشادی به آن داده گفت :  
- احمق شکم گنده ، میخواستی ما را بزندان بیندازی و با شلاق جواب گستاخی مانرا بدھی .  
وی چانه او را رها کرد و با پشت دست محکم بصورت او نواخت .  
رعیس نگهبانان برانرا بین ضربتی که بصورتش وارد آمد . . بیش از بیش دهار وحشت شد . . و در حالیکه با دست صورتش را مالش میداد گفت :  
- صبر کنید همین حالا دستور میدهم ولی مرا راحت بگذار بدهون اگر دراين وضع مارا ببینند مظنوون خواهند شد .  
اسکندرخان با نوک پابساق پای او زد و گفت :  
- با سخنان بوج و بیمعنی خود وقت را تلف نکن . . فوراً دستور بدنه زندانی را باینجا بیاورند .  
جاوارد دستش را بالا گرفت و با اسکندرخان گفت :  
- عجله نکن . . دستور او در این موقع برای ما انری ندارد و ممکنست نقشه مان را بر هم بزند . . و عاقلانه ترین راه اینست که به اتفاق او بزندان برویم .  
رعیس نگهبانان که چشم بدھان او دوخته بود گفت :  
- نه ، اینکار بصلاح شما نیست صبر کنید من دستور میدهم زندانی وردناظر شارا باینجا بیاورند . و بعد او را با خود بپرید .  
جافاره لبانش را بروی هم فشار داد و گفت :  
- ما کهنه کارتر از تو هستیم .

ربیس نگهبانان که نلشه‌ای پیش خود طرح کرده بود مجدداً گفت.

- این محل بزبان هر دوی ما نام خواهد بود و آنها ما را خواهند گشت.

جاناراد بیمه او را گرفت و بطرف خود گشید و بیس بشدت ویدا رفی نیست انداخت و گفت:

- هم دلبلی وجود داید که ما را بفضل بر سانند، اگر نلشه‌ای پیش خود گفته‌ای.. بدنبیست که بداین دراولین دهله خود نورا بفضل من رسانیم.. غلام بر خبر و آماده حرکت هو.

ربیس نگهبانان از جای برخاست، بخشنده که های نیم ته اشدا بست گلاه بته فرمود لگشدا برگذاشت، دست دهاد کرد نادمشیر گوناهش برداشد..  
جاناراد چلوی دست او را گرفت و بهمن ران گفت:  
- اینطور بهتر است.

قبل از آنکه آنکه خروج از اطاقه دا بنابنده جانلود ربیس نگهبانان را هماطی فرار داده و بالعن نهده آمیزی گفت.  
کنترین اهاده و باحر کت خلاف دستور ما که از جانب تو سر برند باید طریبه کاری هنر چرا باده خواهد شد.. و برای کشتن تو همان بلکه ضربه که درست روی لثبت فرو خواهد آمد کابیست.. و حالا حرکت گن.  
هر سه طریق حالی که ربیس نگهبانان در میان آنها قرار گرفته بود از اطاق بیرون آمده و بسوی زندان برآه اتفاده.

\*\*\*

زنانی که خانه‌اند گرفت آن روزی زمین سنانه اتفاده بود در او استبدالان سنگس و طوبی که روهناوس نسبت نهای آبسا را روهن گرده بسود فرار داشت.

آنار باس و نامهندی از همان شب اول که نت هنگجه قرار گرفت کاملاً مد چهره زجرد بندان طیور وضوح مشهود بود.

وی در طول مدت سهیانه روز مر آن آدرزی مرک میکرد زبراده کنجه‌های طاقت لرسای مأمورین طغیل او را بکلی از یاری نمود آورد یو و برای جلوگیری از آن نقطه بکراه و چون داشت.

خانه‌ان در صورتیکه هوبت دوستان خود را قاتی می ساخت این امیدواری هر این باقی بود که نت هنگجه قرار نگیرد ولی با وجود بکه در طول اینست دی

لطف و روز تهت بازجویی قرار داشت ابداً کلامی که دلخواه مامورین باشد از  
از باش هاری شد.

خانه خان کمترین روزه امیدی در افق ناریک سر نوشت خود نمی بدهد.  
وی نازه بخواب رفته بود که صدای چرخش کلید و باز شدن در در درا هراسان  
از خواب بیدار گرد.

خانه خان چشمهاخ خواب آلوش را مالش داد. بلند شدنشت و در بر تو نور  
مشعلی که فضای سلول را روشن کرده بود دو چهره آشنا را دید که در آستانه  
سارل ایستاده و چشم باود و خنثه اند.

خانه خان پنداشت خواب می بیند چندبار بلکه ایش را ببرهم زد و آهته از  
خود پرسید:

آبا اشتهاء نمی کنم اسکندرخان وجافارد هستند؟

صدای زندابان اورا بخود آورد. بلند شو.

خانه خان آهته از جای بلند شد

رئیس نگهبانان جلو آمد و نگاهی حاکی از خشم و کینه با او گرد و سپس  
اشاره به جافارد و اسکندرخان که در طرفینش ایستاده بودند کرد و پرسید:  
اینده ولار را می شناسی؟

جافارد باشتاب جلو بربود در ملوی را بست و آنگاه نوک دشنه اش را پهلوی  
رئیس نگهبانان گذاشت و بالعن آمرانه ای گفت:

- بیشود قرار نبود بر خلاف دستور ما حرفي بلندی و ابن سوال بتو  
ارتباط ندارد.

زندابان از شنیدن این کلام هستش خبردار نه که نجات زندانی با توطه  
قبلی همراه است و رئیس نگهبانان در وضع خطر ناکی قرار دارد.

وی عقب عقب رفت تا خود را از سلول بخادرج افکنده و نگهبانان را بکمال رئیس  
خود بفرستد.

اسکندرخان که ذیر چشم مراقب آو بود بطرف او بربدو با دسته دشنه بر  
فرق او گوید و وی را نش زمین ساخت... و متعاقب آن با نوک دشنه به  
بهلویش زد.

جافارد خنده کوتاهی کرد و خطاب بر رئیس نگهبانان گفت:  
- حماقت تو موجب مرگ او شد. و حالا اگر بلکه بین احتباطی دیگر اذ نوسر  
بلله خودت را بکائمن خواهی داد.

خانخان از دیدن دوستان حیات تازه‌گی یافت و بی اختیار بطرف اسکندرخان  
دوید او را در آموش گرفت و صورتش را بوسید.

جافارد آمده گفت:  
اسکندر وقت دیده بوسی ابست بایده هرچه زودتر از این مکان خطرناک

خارج شویم.  
اسکندرخان را از آفوش خود جدا ساخت و اورام توجه خطر نمود.

جافارد رئیس نگهبانان را بدست اسکندر سپرد و خود از سلول خارج شد داخل  
دalan را نگاهی کرد و آنگاه برگشت و بر نقایش اطلاع داد که آماده  
حرکت باشند

وی رئیس نگهبانان را جلو انداخت و بالعن تمدید آمیزی گفت:  
همانطور که بی سرو صدا باینجا آمدیم حالا بهمان نرتیب خارج می‌شویم  
کمن بن تغیری در رفتار و حرکات نباشد داده شود.  
ابتدار رئیس نگهبانان از سلول خارج شد و بدنبال او جافارد در حالیکه دشنه  
برانی در دست داشت و نوک آنرا از پشت سر متوجه او نموده بود قدم بدالان گذاشت.  
اسکندرخان و خانخان بدنبال آندو سلول را ترک کردند.

جلوی در سلول هر چهار نفر را بستادند.  
جافارد یکبار دیگر رئیس نگهبانان را متوجه خطر بکه از جانب دشنه او  
جانش را تمدید می‌کرد نمود و پس از آن با اسکندر خان اشاره کرد و همکی  
براه افتادند.

طرز رفتار اسکندرخان با خانخان بحسب ظاهر رفتار با یک محاکوم بود.  
آن هم از نقطه نظر نگهبانانی که مسکن بود با آنها در میان راهشان  
برخورد کنند.

خانخان با وجود ضعف قوای دزونی ممهدا از وقتی که دوستانش را دیده بود احساس  
نیروی در خود می‌نمود که برایش عجیب بنظر میرسید.  
طول دالان تا جلوی پلکان مار پیچی که بخواج راه داشت بدون گمترین  
ناراحتی طی شد.

در اینجا جافارد رئیس نگهبانان را متوقف ساخت و با اسکندرخان گفت:  
- مراقب خانخان باش و ضمناً فاصله خود را با من حفظ کن.  
در این هنگام صدای خنده دو نفر از بالای پلکان شنیده شد.  
جافارد نوک دشته را به پهلوی رئیس نگهبانان فشار داد و گفت:

- اختیال میرود این صدای خنده از مامورین زندان باشد باید حفظ ظاهر را از

دست ندھی

ریس نکمپانان که تمام فکرش دربی تغییر آنوضم و خافلکی ساختن جاگارد

مدد گفتہ

— توقف در اینجا نتیجه‌گیری ندارد. بالا برویم که مأمورین خیال سوگی در ماره ما نکنند.

اسکندرخان از پشت سر آمد و گفت:

حرکت کنیم ایستادن تو لیدسو هغلن می نماید.

جافارد ریس نکوهان را برای انداخت و خود بست سرش از بلکان بالا دفت.

صدای خنده نزدیک شد و متوجه آن دو تفراز مامودین زندان از پیچ بلکان ظاهر شدند و همینکه چشمشان برگیس نگهیانان افتاد صدای خنده شان قطع شد و همانجا ایستادند.

اسکندرخان برای آنکه نشان دهد مامور بردن زندانی هستند نمیبینی بعنوان همان زد و حبس اورا آنکه بجلو هم داد.

آنها همینکه بنزدیک مامورین و سیدنند ناگهان دونفر مامور جلو آمدند.

پکی از آندو خطاب بجا فاراد پرسید:

— شما کی هستید و این ذن�انی را کجا میپرسید؟

چهارم در پاسخ از خیلی محکم و جدی گفت و

- از رویس نکمپانان که اینجا استاده است پرس.

دو ناقر مامور نگاهی بیکدیگر ردو بدل کردند و آنگاه مثل اینکه از هر یان امر اطلاع دارند بطرف چافاردهمراه ورشدنند.

جافارد که از همان لحظه اول برخورد با آنان و طرز متواال کرد نشان خطر حمله آنها را بیش بینی کرده بود با سرعتی عجیب رئیس نگهبانان رامیان خودو آندو حاپل ساخت و بعد بشدت اورا بطرف آنها هل داد.

اسکندر خان شتابان بکمک جافارد شناخت و بایکی از مامورین  
کلاهبر شد.

جاناردنام فکرش متوجه ریس نگهبانان بود که از هنک او فرار گندزیرا  
علاوه بر فرار او وضم خطرناکی بیش می آمد.

و در صورت لزوم حمله بود.

رئیس نگهبانان احساس قدرتی نمود.

وی و فقی یکی از مامورین را با اسکندرخان گلاد بفرمود. بدیگری فرمان داد.

بجا فارده عمل کرد.

مامور زندان در حالی که دشنه اش را حواله سینه چافارد می نمود چهار پله ایکه با او فاصله داشت بسرعت بالا رفت.

چافارد از همان بالا بالکد زیردست او زد.

برانر لگد چافارد دشنه از دست او خارج شد و او بدون توجه با یکه دشنه اش را از دست داده است بعمله ادامه داد.

چافارد که از لحاظ مکان پراو تسلط داشت لگد دوم را حواله سینه او نمود.

مامور زندان با یعنی لغزید و تعادلش را از دست داد و از پشت بر روی پله ها در غلطیید.

در همانحال فریاد هولناکی از گلوی مامور دومی برخاست و آن موقعی بود که دشنه اسکندرخان در شکم او فروردست و وی را از پای در آورد.

اسکندرخان بتنده دشنه خون آسودش را بیرون کشید و او را با یک لگد پیهاین پله ها سرنگون ساخت و سپس متوجه چافارد شد.

چافارد مانند فرماده همانطور دوی پله استادم بود و بر صحنه نبرد نظارت داشت.

اسکندرخان چند پله بالا رفت و بتنده از او پرسید:

- آبا تو زخمی شده ای؟

- خیر اسکندر مرائب مامور دومی باش که از دیگر جان بگیرد.

اسکندرخان بعقب برگشت نگاهی پس از مامور دومی که روپله ها افتد و آمده ناله میگرد انداخت و گفت:

- اودیگر قادر بیلندشدن نیست.

چافارد پایین آمد دوی پله ای فرار گرفت که رئیس نگهبانان ایستاده بود.

وی چند لحظه در قیافه او خیره شد و بعد دشنه اش را بست اسکندرخان داد.

و آنگاه بادوست گلوی او را گرفت و چند بار سرش را بدبوار کو بید.

رئیس نگهبانان فریادش بلند شد و بالتماس افتاد و گفت که او در این جریان مقصو نیست.

جافارد او را رها کرد و گفت:

– خانم تو با اشاره پشم قضیه را بآنها فهماندی که آنطور گستاخانه در حضور تو از ماتوضیع خواستند.  
اسکندرخان گفت:

– بهترین راه برای خلاص از دست این خون کشتن او است.

جافارد نیمرخ بطرف او پر کشت و گفت:

– حالا با او کارداریم باید مارا از قصر خارج کند و بعد اگر خواستیم آزادش خواهیم کرد.  
خانخان که هنده پله پائین تراستاده بود دوستانش را مخاطب فرار داد و گفت:

– رفقا چرا وقت را تلف می کنید ما هنوز از دهلیز زندان خارج نشده‌ایم؟

جافارد گفت:

– وحشت نداشته باش بالا بیا تا حرکت کتیم.

چند لحظه بعد جافارد مجددأ رئیس نگهبانان را جلوانداخت و بهمان صورت اول از لیکان بالا آمدند.

محوطه پشت عمارت فرمانداری در سکوت عمیقی فروردته بود و در چند نقطه اطراف آن مشعلهای بدبوار می‌سوخت و گاه‌گاهی صدای گامهای نگهبانان بگوش میرسد.

تهرمانان ما پس از هبور از آنجا زرا هروی تبار یکی گذشته بمحوطه کوچک چلوی عمارت رسیدند.

جافارد از اینجا شانه بشانه رسیس نگهبانان حرکت می‌کرد و هنگامیکه بدرآهنی رسیدند با آرنج پهلوی او زد و آهته بگوشش گفت:  
– دستور بدده در را باز گتند.

دیس نگهبانان اندکی مکث کرد داش می‌خواست بموض این دستور فرمان دستگیری آنها را صادر کند و رفت تا چنین فرمائی بدونفر نگهبانان پشت در بدهد ولی احساس کرد که نوک دهنده جافارد توی گودی کمرش قرار گرفته است.  
جافارد مجددأ پهلوی او زد و گفت:

– وقت را تلف نکن.

– رئیس نگهبانان با صدای گرفته‌گی بدونفر نگهبان دستور باز کردن در را داد.

و بعد آمته بجا فاراد گفت:

- آمدن من لزومی ندارد.

جا فاراد آمته خنده دید و بی آنکه جواب اورا بدهد وی را با خود از معرفه خارج نمود بدنبال آندو اسکندرخان و خانه خان از در آهنی گذشتند.  
سورچی که ساعتی قبل با آنجا آمده بود همینکه آنها را دید در کالسکه را باز گردید.

جا فاراد باسر باسکندرخان اشاره نمود که او و خانه خان داخل کالسکه شوند  
و بعد زیر بغل رئیس نگهبان را گرفت و اورا جلو برد و گفت:  
با مایبا.

- رئیس نگهبانان از شنبden این کلام اندکی خودش را هقب کشید و  
مضطربانه گفت:

- فراد نبود من با شما مایبايم.

- برو بالا و کمتر حرف بزن!

جا فاراد وقتی دید او از سوار شدن امتناع میکند همانطور که دست بزیر  
بل او انداخته بود بازویش را محکم گرفت و گفت:

- مسکن نیست ترا اینجا آزاد نمایم مگر آنکه مقدار راهی باما بیامی.

جا فاراد بزور او را بداخل کالسکه فرستاد و سپس خود بدنبال او  
سوار شد.

سودجه شلاق کشان اسبان را بحرکت در آورد.

کالسکه بسرعت از جا کنده شد و سکوت شب را برمی زد و بسوی کاروانسرا  
مورده نظر رفت.

\*\*\*

شب از نیمه گذشته بود که کالسکه جانارد و دوستانش وارد کار و نسرا شد و  
جلوی حجره متعلق بآنها توقف نمود.

قبل از همه جانارد از کالسکه بیرون برید و بر رئیس نگهبانان اشاره گرداد  
کالسکه خارج شود.

اسکندرخان از داخل کالسکه اورا بیرون انداخت.

جا فاراد بدون مطلعی دست او را گرفت و با تفاوت از پلکان بالا رفته و به  
پشت در حجره رسیدند.

در این موقع در حجره باز دا براهمیان دولنکه در ظاهر شد.

جافارد با حرکتی شدید رئیس نگهبانان را بداخل حجره هل داد و خود بدرون رفت.

ابراهیم از دیدن آنمرد شکم کنده تعجب کرد و سپس از جافارد پرسید:

- پس خانه‌ان کجاست؟  
جافارد بادست اشاره پیشتر سر نمود و گفت:

- هر راه اسکندر است.

لحظه‌ای بعد اسکندرخان و خانه‌ان وارد شدند.

ابراهیم از دیدن خانه‌ان فربادی از خوشحالی گشید و او را در آغوش گرفت و سرور بش غرق بوسه ساخت.

خانه‌ان از دیدن دوستان اشک در پیش‌ماش حلقه زدوچون تا آن موقع موقبت طوری بود که نمی‌توانست خوشحالی خود را ظاهر سازد. بن از رو بوسی با ابراهیم جافارد برای مرتبه دوم اسکندرخان را بوسید.

کربمه و هاجر نیز بنوبه خود هر کدام خانه‌ان را با خوشحالی استقبال کردند.

جافارد رئیس نگهبانان را بادست ابراهیم سپرد و خود بدرون حجره مجاور رفت.

اسکندر بند از دست و پای طغیرل جدا کرد و او را با خود به حجره اول آورد و با خشونت او را بطرف رئیس نگهبانان انداخت و گفت:

- این فرماندار خائن تو.

طغیرل بدیوار مقابل اصابت کرد و وقتی تعادلش را بست آورد گفت:

- و حالا طبق قولی که داده اید آزادم کنند.

جافارد خنده‌ای ناشی از کینه و انتقام سرداد و گفت:

- و حالا در اینجا جو می‌ال خون جاری خواهیم ساخت و تنها تو نیست که باید بقتل برسی بلکه رئیس نگهبانان که سر از کار ما در آورده است بزر باید بقتل برسد.

اسکندرخان بر کلام خود افزود:

- و حتی سوچی نیز بشما دو نفر ملحق خواهد شد.

طغیرل از شنیدن این کلام که بوی مرگ اذ آن استشمام میشد بر خود لرزید و بالعن وحشت زده بی کفت:

- مرا نکشید، و در هوش حاضر هستم و بجان را بشما بازگردانم.

اسکندرخان از شنیدن نام دیجان خون دیده و نش بجوش آمد و مانه بیه

لخسی خود را بروی طغول انداخت. دشنه را از کمر کشید و آنرا بالا برد و با هفت هرچه تمامتر تا در دسته در سینه او فرو کرد طغول فریاد دلخراشی کشید و خون بشدت از سینه اش بیرون زد.

اسکندرخان او را بهمان حال گذاشت و خود برخاست و همانطور که نگاههای مسلو از کینه و نفرتش را بجسد خون آلوده طغول دوخته بود هقب عقب از او دور شد.

حجره در سکوت همیقی فرو رفت.

همه با بن صحنه همیقی همیب من نگریستند.

بعد از اسکندرخان ابراهیم و جافارد پیش از سایرین از قتل طغول خوشحال بودند

جافارد سکوت را شکست. مثل اینکه مطلبی بعثاطرش رسیده است جلو دوید کنار جسد طغول که آخرین لحظات همیش را در میان چوپی از خون طری می کرد ڈانوزد واژاد پرسید:

- او غلو و فیق خبانتکارت کجاست؟

طغول بادست اشاره بدشته سینه اش نمود.

جافارد با یک حرکت دشنه را از سینه او بیرون کشید.  
و بدمستوال خود را نکرار کرد.

طغول را نشنبی ساخت گرفت. دست و پاپش را بازو بسته نمود و آنکاه با کلمات مقطوعی گفت:

- او غلو، او غلو، آنها من که مسبب اینهمه بد بیتفنی شد.  
کلامش را نیمه تمام گذاشت و بخود پیچید. و مقداری خون از دهانش بیرون ریخت.

جافارد پرسید:

- بگو تا ازاوهم انتقام بگیریم.  
طغول لای چشانش را باز کرد و فقط توانست بگوید... او را بسخر انداختم.

و بعد چشمها پیش روی هم افتاد و بین حرکت مانده.

جافارد بلند شد و دور حالیکه بطرف اسکندر پیش می رفت پرسید:  
- شنیدی چه گفت؟

- آری شنیدم. او غلورا پیسفا انداخته است...

؛ پس حالا باید نشسته قتل‌ها بیناب جمهور باش را طرح کنیم.

اسکندرخان کلامش را قطع کرد و گفت:

- تنها او نیست بلکه جوهر آغا نیز باید کشته شود.

- بله اورا هم راحت نخواهیم کذاشت.

کریمہ بیان حرف او دوید و پرسید:

- و حالا چه نشیه‌ای دارید... آبا میخواهید همینجا بمانید یا حرکت

می‌کنید؟

صدای رئیس نگهبانان بلند شد و بالغه ملتسانه از آنها تقاضا نمود. بوی اجازه داده شود بقصر مراجعت کند.

جافارد نگاه تندی با او افکند و گفت:

- خیلی از هر که وحشت داری...

- آری، چون در این میان گناهی مرتكب شده‌ام و اینطور که معلوم است منظور تما نجات رفیقان و کشتن فرماندار بود... که با موافقت بیان‌پذیری و حالت ازداد کنید و قول مبدهم در اینورد سکوت کنم، اسکندرخان فریادی برسر او کشید و گفت:

- ای خونک شکم‌گنده ساکت شو.

جافارد دوستاش را بدور خود جمع کرد و برای خروج از سالونیک با آنها مشورت نمود، خود او هفیده داشت که زمان حرکت را بیامداد فردا موکول کنند.

ولی اسکندرخان و کریمہ عقیده داشتند که همان شباهه شهر را ترک نمایند.

جافارد با دلائل منطقی آنها را از تصمیمشان منصرف نموده و گفت:

- قبل از حرکت باید از جانب رئیس نگهبان و سودچی که دور خارج سبره منتظر خروج از باش میباشد مطمئن شویم؛ چون همین‌جاور آنها را به عال خود گذان گذاشتن ایجاد ناراحتی خیال مینماید و ممکنست بلا فاصله عده‌ای سوار گشتوظ بتوپیب ما بطریستند.

همه دلای او را پسندیدند و با او اختیار دادند که زود تر دست بکار برود.

جافارد بلا فاصله دستور داد رئیس نگهبان را به چهل هزار مجاور نبرده دستور با او گذشت.

این دستور بسرعت انجام گرفت و مرد شکم گندم داکه وحشت سرا پایش را  
بلرده انداخته بود کسان کشان بداخل حجره مجاور برداشت و در آنجا ابراهیم و  
اسکندرخان بکمال یکدیگر دستور چافار درا درمورد او بکار گشته.  
بعد این نکریش آمد که با سورجی چه معامله‌ای بگشته  
کربه که همه جا پیش قدم بیشه... در اینجا خودش را جلو انداخت

و گفت:

- اورا بیهانه اینکه فرماندار احضارش کرده است بدلون حجره بخواهد  
و بجهان کاریکه بارگیس نگهبانان نمودید با او نیز عدل کنید و چرا این چاره‌گی نیست و  
بتفهم من کشتن او و آن بکی چرا اینکه جنابتی انجام داده باشیم اسم دیگری بر آن  
نمی‌توان گذاشت:

چافار دآهست سرش دانکان داد و گفت:

- کاملاً افشه خوبیست.

و بلا فاصله ابراهیم داسکندرخان را از داخل در در طرف در حجره فرار داد و سپس  
خود بیرون رفت و اورا بتردد خویش فراغوا نهاد  
سورجی شتابان بتردد او آمد.

جانوارد اشاره بحجره کرد و گفت:

- فرماندار ترا احضار کرده مثل اینکه دستور تازه‌ای میخواهد بد هدایت خل هو  
منتظر است.

سورجی با همان شتاب که آمده بود داخل حجره شد و هنوز قدیمی بداخل بر نداشته  
بود که ابراهیم از پشت سر خود سنگینی بسرش وارد ساخت و بدنبال آن اسکندرخان لگدی  
پیمایش ذدو اورا گف حجره انداخت.

طولی نکشد که سورجی بد بخت دست و پایش بسته هد و گزار رئیس نگهبانان  
فرار گرفت

بسنور چافار در حجره مجاور که در آن موقع بصورت زندان در آمده  
بود بسته.

همه چشم به چافار دوخته و منتظر دستور بعدی او بودند تا اذو پر  
بلانگلیلی یرون بیایند.

سکونی میان آنها برقرارشد.

کربه سکوت را فکست و گفت:

- با بون چند طغیل من حتی یک لحظه حاضر بماندن در این حجره

بیست و همین امشب باید بگار و اسرای دیگری نقل مکان کرده و یا آنکه سالونیکرا  
پنهان اسلامبول ترک نمایم.

اسکندرخان دنباله کلام کربه را گرفت و گفت:

- منهم با انتظار کربه موافقم و قبل از طلوع آفتاب حرکت کردن کاملاً شائع  
ماست لبرا در صورت کشف جنایت و عملیات ماعله حکومت دسترسی بهای برای  
مامورین میسر نخواهد بود.

جافارد نکری کرد و گفت:

- حرکت ما امشب مقدور نیست بدلیل اینکه فاصله از اینجا تا کار و اسرایی  
که گالیکه ها را بامانت گذاشته ایم زیاد است و این خطر برای همه ما وجود دارد  
که ممکنست گرفتار عساکر گشته شویم. خودتان بهتر میدانید فرار از هنک آنان  
حالی اذاشکال نیست

ابراهیم بیان حرف او دوید و گفت:

- چند طغل را بعجره مجاور میبریم تا تو قدر اینجا ترسناک بباشد و  
کربه بنواند بدون ترس استراحت کنند.

کربه شاه هایش را بالا نداشت و گفت:

- چاره‌هی نیست باید نظر جافارد را بایدیرم.

جافارد خنده‌ای کرد و بسی بطرف چند طغل رفت و ابراهیم را بکنه  
طلبید هر دو باتفاق چندرا با همان تخته نمی‌که افتاده بود پیچیدند و بعجره مجاور  
اتفاق دادند

رفته رفته خستگی بر یک‌یک چیره شدو هر کدامشان را بگوش‌ای انداشت.  
هنند دقیقه بعد صدای نیروشان در قضای حجره بلند شد.

اما تنها کسی که چشم برهم نمی‌کذاشت اسکندرخان بود.

وی با کشتن طغل که خود پیروزی بزرگی برای او بشمار می‌رفت و تا حدی  
آرامش خاطری باوداده بود

از آن پس فکر اور در اطراف طرح نشایی دور میزد که بمحض رسیدن با اسلامبول  
انقام وحشتناکی از چهره پاها بگیرد.

در آن موقع دیگران در خاطر ش مجسم شد اورا الدوهناک دیده. قلبش لر لاید  
طوفانی اذانقام نسبت پیغیر باش اسراپایی وجودش را رزائله.

در همین حال که اسکندرخان غرق در افکار خود بود آهنه دستی بر روی سینه اش  
نمود گرفت.. اسکندر.. اسکندر.. آیا هنوز بیدار هستی؟

اسکندرخان سر بجانب صدا بر گردانید کربیه را گناه خود دهد.  
آدی کربیه هنوز نخواهد مام.

- چرا بجهه چیر فکر میکنی.

- بر بجان فکر من کنم که چگونه او را از هنک چهر پاشا بجایش دهم  
کربیه دست بیسانی او گذاشت و گفت:  
- تو ابدا در فکر خودت نیستی.

بعد آهسته خودش را دوی سینه اسکندر کشید و چشم در چشمان او که بقی  
دوخته شده بود انداخت. و سپس آهسته سرش را پابن آورد و لبان اسکندر  
را بوسید.

اسکندرخان که گویی توجهی با او نداشته بمان در افکار خود غوطه ور بود.  
کربیه دستها بش بدد و گردن او قلاب کرده و اینبار بوسای طولانی از او  
دبور گونه اش را بگونه او گذاشت و با یکدینیا هشق و علاوه او را بینه اش نشد.  
اسکندرخان آهی از سینه برآورد حرکتی بخود داد و دست بزمای کربیه  
کشید و گفت:

- ایکاش بجای طغل جهر پاشا را بقتل میر سالم.

کربیه سر برداشت و گفت:

- دبر نشده دوستان فدا کاری که مه جا برای خاطر تو جانشان را بخطر  
انداخته اند تا حصول بیروزی نهایی ترا نترک نخواهند گفت.

اسکندرخان گوید کربیه را بوسید و گفت:

. ولی من حاضر بابن بیشم که دوستانم بخاطر رسیدن من بهدم جانشان را  
از دست بدهند.

کربیه سر بکوش او گذاشت و گفت:

- اما من چنی اگر چانم را از دست بددم دیحان را اذ جر صرای چهر پاشا  
نجات داده و در آنمشت های خواهم داد  
وی اندگی مکت کرده و افزوده:

، میدانی چرا از جان خود در بیخ ندارم برای اینکه عادقت هستم و اذ جان و  
دل ترا میبینم بخاطر تو بود که دست ازوظبه اصلی خود در اینها کنیدم حتی ذنه گشته  
ها همان را ترک کردم ذیرا بدون تو ذنه گشته برایم معنی و مفهومی نداشت همه جا سیای  
ترا من دیدم.

اسکندرخان از شنیدن کلمات هاشقانه کربیه که از اعماق قلبش تراوش میکرد

ناراحت شد و گفت.

- آه، کریمه، نرابنخدا آرام باش و مر اینطور ناراحت نکن عشق تو بمن  
که قلبم در گرو دیگر بیست هزار و ناتالم ها، حاصلی دارد، زندگی را از دست مده، و  
سمی کن مرا فراموش کنی زیرا من هرگز راضی باین نیستم تو زندگیت را تهاه کرده  
و چه هزار بیانیت را برده ای از فم و آندوه بپوشاند این ذبایه خبره کننده تو باید قلبی  
را مفتوح خوبش سازد که یک زندگی شیرین و شره دار همراه داشته باشد اما من که  
بخاطر همسر مفقود شده ام از خواه و زندگی دست کشیده و با بینجا آمده ام. تو خود را ضاوت  
کن چطور ممکنست در آن واحد دو عشق را در قلب خود حفظ کنم.

اسکندرخان همانطور که گوشه های کریمه را نوازش میکرد ادامه داده گفت:

- دوست دارم و هرگز محبت های تو از صحته خاطراتم محو نخواهد شد  
مانند مشتملی فرودان نا با بان حیات بمن حرارت و روشنایی خواهد بخشید اما  
زندگی را باید در نظر گرفت.

در آنحال که کریمه روی سینه اسکندرخان قرار داشت و چشم در چشم او آنداخته  
بود اشک در چشمها نش حلقة زد و وقتی سخنان اسکندرخان با غرسید دیگر نتوانست  
چلوی دیرش اشکش را بگیرد بتلغی گریست و بی اختیار سر بینه او گذاشت.  
اسکندرخان دست بشاهه های او کشید و گفت:

- کریمه گریستن تو قلب مر جربه دار میسازد بخاطر من بخاطر عشقی که  
بمن داری از گریستن خودداری کن.

کریمه آهسته سر از روی سینه او برداشت چشمان اشک آلودش را که در پر تو  
نور چراغ قطرات اشک بروی موزگانش میدرخشد با و دوخت و گفت:

- چطور می توانم گریمه نکنم در حالیکه قلبم را غم و آندوهی عیق  
گرفته است.

اسکندرخان برای آنکه اورا از حالت تأثر بیرون آورد لیا نش را بوسید  
و گفت:

- ما دو دوست صمیمی هستیم و هرگز یکدیگر را فراموش نخواهیم کرد.  
کریمه آهی حسرت بار کشیده گفت:

- حال امیفهم علاقه، دوست داشتن بهمان اندازه که لذت یافتن است، در دنای  
میباشد و ایکاش ترا دوست نمیداشتم

درا ین موقع جافارد درون بستر حرکتی بخود داد برشاست و نشست کریمه  
نورا خودش را از روی اسکندرخان کنار کشید و جافارد چشمان خواب آلودش را

باطراف حجره گردش داد.  
اسکندرخان او را صدا کرد.  
جا فاراد پرسید:  
- آیا توهمند بیدار شده‌ایم؟  
- اما من هم چنان بیدار هستم.  
جا فاراد از درون بسیار بیرون آمد بلند شد و بطرف در حجره رفت آمده در را گشود نگاهی با سعادت برداشت و سپس در را بست و گفت:  
- سبب موضع ظاهر شده و کم کم باید مهیا شرکت شویم.  
از صدای او ابراهیم و هاجر نیز بیدار شدند.  
خانه خان نیز که هنوز در خواب بود برادر سرو صدای دوستان از خواب بیدار شد.  
جا فاراد بجمع آوری اثاث برداشت.

بدنبال او اسکندرخان که راحتی را بر خود حرام کرده بود بکله از داشت.  
آفتاب تاره طلاوع نموده بود که قهرمانان ما بدون صرف صبعانه کار و انسرا را ترک کردند.  
 ساعتی از روز بالا آمده دو کالسکه آنها با فاصله ایکه گمان نمیرفت آنها در بین یکدیگر مستند از دروازه شهر خارج شده و در جاده اسلامبول بحرکت خود ادامه دادند.

\*\*\*

### اسلامبول شهر پرهاجراء

حالا با خواندن کان هر یز شهر اسلامبول بر میگردیم.  
اسلامبول بوجود آور نده حوادث خوبین بود و قدمتهای مختلفی چه داخلی و چه خارجی برای نابودی یکدیگر بطور پنهانی و علني با یکدیگر در کشکش بودند.  
دبیه‌ها و توطئه‌هایی ها از داخل حرمسرای سلطان که ظاهراً مکان نفوذ ناپذیری بود گرفته تا بست ترین محلات شهر ادامه داشت.  
چهار کشور فرانسه، بروس، انگلیس و آلمان برای کسب قدرت و نفوذ در قایوسراي قلب امپراتوری هشانی پولهای گزافی خرج می‌کردند.  
هر یک از آنها برای خود تشکیلات جاسوسی منظمی داده بودند که در آن عده‌ای از رجال امپراتوری و حتی زنان حرمسرا و سوکلیهای سلطان، خواجه‌ها و

کنیزان نیز در آن شر کت داشتند.  
در آن موقع که سلطان مصطفی خان بر امپراطوری حکومت می کرد و دوکنور  
فرانسه وروس بیش از دو تای دیگر صاحب قدرت و نفوذ بودند. و در حقیقت مبارزه  
میان آنها در گرفته بود.

میتو دوریه سفیر فرانسه با معرفی یکی از زیباترین جاسوسه های خود سلطان  
که مریم نام داشت و در بلکه مومنانی قصر نیلوفر آشنایی او با سلطان مصطفی خان  
مودت گرفته بود. راه را برای نفوذ دولت خوبیش باز کرده و موقیت بزرگی نصیبیش  
شد زیرا زمان شب مریم بحر مرای اوردت. و در مدت کوتاهی دل از سلطان را بود  
و او را شیفت خود ساخت بطوریکه همه جا صحبت از مریم و علاقه سلطان  
باو بود.

مریم، زیبائی خیره کننده ای داشت و در آنکه مدتی سوکلبهای دیگر سلطان  
را از اطراف او پراکنده کرد و برای خود مقام و منزلتی بدست آورد  
و فتح رفتہ کار او بجهاتی رسید که در کارها دخالت میکرد و در احلب امور  
سلطان نظر اورا می خواست

مریم بعد از سلطان متوجه جوهر آغا شد و او را تهت نفوذ خویش در آورد  
و رفتہ رفتہ کار را بجهاتی رسانید که جوهر آغا واسطه میان او و میتو دوریه شد.

این فعالیت های پنهانی از نظر جاسوسان های گانف دور نمیماند و گزارش آن  
باطلان او میرسید ولی هکسالملی نشان داده نمیشد و هلت آنهم این بود که ابادی با  
نفوذ های گانف از پستهای حساس بر کنار شده و با اسلامبیول بخارج فرستاده شدند  
بدین ترتیب رفتہ رفتہ نفوذ سفارت روس کاسته شد.

های گانف نقشه های مقعدی برای تجدید قدرت و نفوذ خویش طرح کرد و در  
موقع مناسب آنها بکار برد ولی کمترین نتیجه‌هی هایدش نمیشد.

این شکست های بی دربی اورا باین فکر انداخت که نقشه را بودن مریم اطّرح  
کند و بدین وسیله هامل اصلی نفوذ میتو دوریه را از بین ببرد.  
وی حتی دو دفعه چنین نقشه ای را بکمل اعضاً سفارت بموضع اجرا گذاشت  
ولی قبل از آنکه بهدف بررسی خود بخود خنثی شد.

تا اینکه این مأموریت را بجهت پاشا داده اور اینهدید نمود که بهر طریقی هست  
باشد مریم را بوده در اختیار او بگذارد.

جهت پاشا که نقاط ضعف فرانسه را دیده ای گانف داشت این مأموریت خطاب را  
دو هیئت خطرناک را پذیرفت و با مریم رسیدن روز یکشنبه که مریم بکلیسا میرفت

مقدمات کار را از هر لحظه فراهم ساخت.

صبح دو ز بکشنه جعفر باشا زودتر از هر روز اذخواهگاه بیرون آمد.  
وی بلا فاصله بفرمایه (آن خانم) زن گرجی خود رفت و با تعلیمانی که روز قبل  
باور داده بود بتوی دستور داد خود را آماده نماید.

آن خانم در مقابل آزادی خوبش از حرمای عالیجناب قبول ماموریت  
کرد و بود و جعفر باشا لبیز برای انجام نقشه خوبش که حقیقت جان خود را در گروی  
آن گذاشته بود جز این چاره‌ای نداشت.

آن روز صبح آن خانم برای آخرين بار با جعفر باشا اتمام حجت کرد و اذ ازو  
قول گرفت که بس از بايان کار اورا بوطی اصلی خود بازگرداند.  
وی که ندای آزادی بگوش خود ره بود و سرآذپانی شناخت فوراً لباس بر تن  
کرد و آرابش مخصوصی نمود و منتظر دستور جعفر باشا شد.

عالیجناب اگاهی برآپای او آمد از انداشت وقتی هیچ‌گونه نقصی در لباس و قیافه  
او ندید گفت:

- حالا کاملاً برای انجام نقشه من مناسب هستی... و اصلاً هیچ فکر نمی‌کردم  
بتوانی خود را اینطور که دلخواه منست بیارمی.  
آن خانم لبخندی که حاکی از خوشحالی درونیش بود بر لب ظاهر ساخت  
و گفت:

- امیدوارم بتوانم ماموریت خود را آنطور که شما انتظار دارید  
انجام دهم.

جهفر پاشا در حالیکه آرایش سرو صورت او خبره شده بود گفت:

- مسلماً از عهدم اینیام آن برخواهی آمد و چون تو شخص دیگری برای  
اینکار شایسته نبود.

در این موقع ضربه‌ای بدراطاق خورد.

جهفر باشا اجازه زود داد.

بکی از خواجهها بود که آمادگی کالسکه را اعلام داشت.

جهفر باشا اورا مخصوص نمود و آنگاه آن خانم گفت:

- وقت رئیس فرازینیده و باید در اینیام آنچه که قبول اموزه‌ای نوبهیل باشی  
و خود را نبازی چه در صورت عدم موافقیت جان هزدی مادر مصر شیخ خطر قرار خواهد  
گرفت و فدر مسلم آنستکه نو دود ترا از من گشته خواهی شد.

- آن خانم اورا مطمئن ساخت که کمترین تهویش بدل زاده همراه با خود بجهت

آماده است.

وی برای آنکه اطیبان نیشتر عالیجناب داده باشد گفت:

- این جریان حتی اگر جان خود را هم از دست بدهم و لیشیا بیهدهم اطیبان

بر سیده کمترین وحشتنی ندارم

چهار پاشا و دا مودت تحسین فرارداد.

آنرا خانم در حالی که میخواهد گفت:

پیش است عالیجناب کلام تحسین آمیرخان را برای موافقی انجرا کنند که موافقی

میباشد شده باشد.

چهار پاشا دست بزیر بیل او را داخل خواست و با تفاوت خارج شدند.

وی آنرا خانم را تا جلوی کالسکه که در باختر مردم را توپ کرده و دشایت کرد  
و حتی چند لحظه پس از حرکت کالسکه همچنان بر جای ایستاده و چشم بعقب آن  
دوخته بود.

سورجی کالسکه و غلام بجهایکه کنار او نشسته بود هر دو ملیس بلباسهای

مخصوص خواجههای درباری بودند.

کالسکه پس از هبوب از خیابانها در محلیکه نسبتاً دور از کلیسا بود  
متوقف شد.

آنرا خانم غلام بجهه را بین دخود خواهد داد و امام موذت داد که بینند آن کالسکه ایکه  
مر بوط بصر ای سلطان باشد چلو کلیسا دیه و میتوانیان.

غلام بجهه پلاشیا بر قیمت و چند دقیقه بعد برگشت و با آنرا خانم اطلاع داد که کالسکه  
موردنظر چلو کلیسا ایستاده است.

آنرا خانم از شنیدن این خبر مسویت بخش تیمی میگویده لیانش نقش بسته.

وی چند لحظه سکوت کرده و سپس غلام بجهه گفت:

- سورجی بگو باشین بباید.

سورجی و غلام بجهه چلوی در نیمه پاز کالسکه با انتظار دستورات آنرا خانم کنار  
بکدیگر فرار کرفتند.

آنرا خانم آن دیده ایله اتفاق اید ادا و گفتند

- ما وظیفه مهم پیمده داریم که کشتن هفت سو هر دو کاندرا بیاه  
نوامد داد.

غلام بجهه و سورجی همانطور که سر بر پرا نداخته بودند هر دو با هم گفتند:

- ماضیم و فرمایه دار هستیم.

آنخانم آمته و درحالی که سی میکرد آنها امر هویت‌آور را بوظبه خطیرشان آغنا ساخت و بعد شروع به دادن تعیینات لازم نموده و در بابان کلام خود پرسید.

- آبا دانستید چه باید بگنید؟

غلام و سورجی در باسخ آنخانم گفتند:

- ما کو روکر ولال هستیم.

این هیارت او لبین درسی بود که بخواجه‌ها و غلام‌جهه‌ها داده می‌شد یعنی اینکه آنها آنچه می‌بینند و یا می‌شنوند به صداقت مثل معروف شتردیهی نه بدی باید کو روکر ولال باشند.

آنخانم که جز این انتظار شنیدن هیارت دیگری را نداشت بلا فاصله دستور داد کالسکه را بطرف کلیسا حرکت دهنده.

کالسکه پس از طی یک راه مستقیم پشت سر کالسکه دربار توقف کرد آنخانم از آه پیاده شد و به داخل کلیسا رفت.

- وی بفاصله بسی دودیقه برگشت و سوچ اینکه سوار کالسکه خود را بطرف کالسکه دربارید نمود و بسرعت خود را بدرون کالسکه الدافت.

غلام‌جهه و سورجی که کنار بیکدیگر نشسته باهم صحبت می‌کردند از باز و بسته شدن در کالسکه که بسرعت صورت گرفت صحبت خود را قطع کرده و بوقت افتاده زیرا احترامات مصوّله را بجانی اوردند بودند.

مردو بیکدیگر نگاه کردند غلام‌جهه هاین پرید مرد دید بودجه گند.

وی بخطواست همانجا از بازوی خود پوزش بطلبیده ذیرا یم آن داشت که بمن درود بحرمسرا اورا بجرم این بی احترام شدیداً نبیه گشته.

در هین حال که او چشم انداشت زده اش را بکالسکه دوخته بود در کالسکه آمته نبیه باز شد و مداعی از داخل برخاست که دستور حرکت کالسکه را داد ..

این صدای آنخانم بود که با هیارت هنف خود را بازی می‌کرد و هنوز آن هایان نداده بود.

غلام‌جهه فی الفور بالارف و گنار و درجه نشست و با او گفت:

- حرکت کن لعن بانوی مانگلی آرام و عاری از خشم بود.

کالسکه برای افتاد مقدار راهی که رفت آنخانم از داخل چند خوبی پیدا نهاد سودجه زد و با هن محل کالسکه را متوقف ساخت.

غلام بچه فوراً پابین آمد با ترس و لرز در کالسکه اندکی بازگرد و خود  
کنار داشتاد.

آنا خانم دستورداد کالسکه بکنار بسفر برود.  
این دستور بیو قع اجرا گذاشته شدو کالسکه مجدد اخراج کرد.  
سودچی و غلام بچه از شنبین این دستور که برای آنها نازگی داشت  
نگاه تعجب آمیزی بیکدیگر کردند ولی هیچگدام هر چیز اینکه کلامی ابراز  
نمایند نداشتند.

نژدیک ییکساعت از گردش آنا خانم در کنار بسفر میگذشت و در طول این مدت  
وی از در بچه کالسکه چشم با مواعیج کف آلود بسفر که افسه آفتاب بر روی آنها  
درخشندگی خاصی داشت دوخته بود و از اینکه تا اینجا نشیاش با موقوفیت توأم  
بوده است و او بزودی آزاد شده و بوطن اصلی خود باز خواهد گشت احساس  
لذتی مینمود.

وی همینکه متوجه شد کالسکه تمام طول خیابان را اطلاع کرده است دستور  
مرا جلت بکلپسا داد.

نژدیک کلپسا که رسیدند آنا خانم کالسکه ایکه او را با آنجا آورده بودندو با  
خود گفت:  
- ماموریت من دیگر یا بان رسید و حالانوبت چهلر پاشاست که بقول خود  
عمل کند.

کالسکه جلوی کلپسا توقف کرد.

آنا خانم از آن پیاده شده بکلپسارت.

چند دقیقه بعد در میان عده‌ای از زنان و مردان سفارت خانه‌های اروپائی از  
کلپسا یرون آمد و بدون اینکه حتی زیر چشم بکالسکه نگاه کند راه خود را گرفت  
و با قدمهای دیگر تند شروع بر فتن کرد.  
وی موقعی بقصر چهلر پاشا رسید که خبر یافته عالیجناب القصر خارج  
شده است.

آنا خانم هرچه در باغ حرم را هشتم انداخت که بلکه کالسکه ورد نظر  
دا بینند اگری از آن ندید و خود اطمینان داد که چهلر پاشا بمحض رسیدن کالسکه  
که حامل مریم بوده است خود سوار آن شده و او را بسفارت روس برد است  
وی با این خیال بفرنخ خود رفت و با منتظر مراجعت چهلر پاشا نشست تا آزادی  
او را اعلام داشته و از حرم را برای همیشه خارج شنماشد.

## درخانه مفیر

طبق نقنه ایکه جنفر باشاطرح کرده بود و آنرا بوسیله آناخانم اجرا نموده مریم سوکلی خاص سلطان بس الخروج از کلیسا سوار کالسکه ای شد که آنا خانم را با آنجا آورد بود.

جنفر باشا برای آنکه احتیاط را از دست نداده باشد قبلاً بکی از خواجه های خود را بحوالی کلیسا فرزاده تا بر عملیات آنا خانم نظارت داشته وهم اینکه باو مسوریت داد بسجردی که مریم سوار کالسکه شد وی بدنبال او خود را بدوران کالسکه الداخنه و مراقب او ناشد

بدین ترتیب هشتم و دن مریم با موقیت صورت گرفت.

نا قبل از مراجعت کالسکه حامل مریم و جنفر باشا بچگونه امیدی بهود نداشت و در الدینه این بود که اگر نقنه اش باشکسته و برو شوده چکوتا از هنک مانع گذاشت در امان باشد.

دی بمحض اینکه صدای پرخ های کالسکه بگوشش خورد شتابان از تالار بیرون دو بدم و بسوی کالسکه رفت و در داگشود و از دیدن مریم که داشته خواهه روی سینه اش فرار گرفته بود لبخندی حاکی از خوشحالی بولیانش نظر بست و بخواجه اشاره گرد پیاده شود.

و خود در جای او که از مریم که رنک بجهر هاش نامنده بود فرار کرمت و قبل از آنکه کالسکه بحرکت در آید ناگهان جنفر باشا هچار ناراحتی همین هد و فوراً دستور داد خواجه ایکه مراقبت مریم را از کلیسا تا آنجا بمهنه داشته است کنار سوریه پنشوند.

جنفر باشا ترس اینرا داشت که اگر خواجه مریم را با خود نبرد وی قبه (ربو) منیم را آنطور که خود او درک کرده است لزد سایر همراهانش اش اش اش داده و ایجاد خطر نماید وی حتی خلام بچهرا هم اجازه پیاده شدن نداد.

جهنم و قبه بعد دستور حركت کالسکه داده شد.

کالسکه ایخ حرمسرا را لرخ و بطری سوارت روس حرکت کرد مریم هر دو حملت و اضطراب عیلی فرار گرفته بود و بارای حریق زدن لذافت (بر) کار گز نسبتو ایمت باور کنکه رسوه شده است.

سوکلی خاص سلطان را به شکام و لذت بودن نمیلی همچوب بود

مریم هنگامیکه جعفر پاشا را با آن بال و کوبال کنار خود دید خودش را بگوش  
کالسکه کشانید کرد و چشم ان وحشت زده اش را باو دوخت.  
جهفر پاشا این عذر مکار ازه ای برب لب داشت و با نگاههای معنی داری او را  
مینگر بست.

آنار رضایت در چهره کپودرنک واستخوان پیش بطور واضح مشهود بود.

ین راه مریم بعرف آمد و بالعن مضطربی پرسید:

- شما کبست بد منظور تان اذاین عمل چیست و مرا بکجا میبرید؟!!

جهفر پاشا خنده کوتاهی کرد و گفت:

- ترس شما بیورد است و هیچ کونه آسیبی بوجود تان نخواهد رسید.

بعد پرسید:

- یا هیچ فکر میکردید که این طور بسهولت را برد شوید؟

مریم که اندکی بر خود تسلط یافته بود با لعن بسیار تن دی  
جواب داد:

- خیر جذاب پاشا... اما شما با این عمل خود را بکشتن خواهید داد و از تمقیب

مامورین دولتی در امان نخواهید بود.

جهفر پاشا قاه قاه خنده دید و نگاه حریصانه ای صدقت مریم از اخت  
و گفت:

- آرام باش خزال من... کیست که بقرار در دپای ترا بدست آورد... تو دیگر

بهر مسرای سلطان باز نخواهی گشت... حیف اذ این ذیباگی تو نیست که شبها در  
آهوش مرد بدھیتی بگذرانی... ایکاش ایازه داشتم که از تو در هرم مسرای خود  
لکھداری کنم... اما افسوس که بزودی از هم جدا خواهیم شد.

مریم تکانی خورد و آنگاه پرسید:

- بگو مرا بکجا میبری که از ذکر نام آنها وحشت داری...

- کمی صبر داشته باش خودت درک خواهی کرد... و دیگر در این مورد سوال  
نکن که جواب نخواهم داد.

- ای پست فطرت بی شرف.

جهفر پاشا از شنیدن این کلام توهین آمیز کمترین تغییری در قیافه اش نداد  
بلکه در جواب او خنده دید و گفت:

- خبیث نداشت بنظر میرمی... (یهای من...) و اگر در یه قدرت من

فرار داشتی . . جواب این توهین ترا فقط بایلک بوسه میدادم که اگزون در موس آن میخواست .

کلام آخری جعفر باشا موجب تشدید خشم و نفرت مریم شد . . و بنگاه دست خود را بالا برد تا بصورت او بزنده . .

جهفر باشاكه مواطبه حرکات او بود مج دست مریم را گرفت و مجدد اخندید و گفت :

- چه می کنی عربزم بالین عمل خود را مجبور می کنی که از مرز خود تجاوز کنم .

جهفر باشا دست او را بزور به آیانش نزدیک کرد بوسه ای جانانه از آن گرفت .

مریم بتلا افتاد و هرچه سعی کرد که دست خود را آزاد نماید مونق نشد بادست دیگر ش بصورت جعفر باشادو خواست دو مین ضربه را وارد سازد که عالیجناب خود را عقب گشید .

مریم بالعن خشمگینی گفت :

- راحتم بگذار ای دیو سیر تو آنقدر گستاخی که با همسر سلطان کلاویر شده و قصد تجاوز باور داری .

جهفر باشاكه از تماس دست لطیف و نرم مریم که بیان دست استخوانی خود می خورد احساس نمود و در آنحال با وجود یکه میدانست حق تجاوز باور دارد عنان اختیار را از گفداد و خودش را بطرف مریم انداخت و با تمام تنلاو کوششی که زن زیبا برای خلاصی خود بکار برده جعفر باشانوانت او را در آن خوش گرفته و بسینه خود فشار دهد .

بوی خوش و سعر آوریکه از لابلای موهای مریم بشام عالیجناب مبررسید او را از خود بینود نمود و موقعیتش را فراموش کرد و لبان او را بوسید .

مریم مشت معمکنی روی فینه عالیجناب کو بید . . بطور یکه فینه تاروی ابرو بش بائین آمد .

جهفر باشا حال خود را نمی فهید مانند در نده فی که شکار مطلوب خود را بچنگ آورده باشد تمام نیروی که در خود سراغ داشت بکار انداخته بود تا مریم را در آنحال نگهدازد .

وی پشت سر هم او را می بوسید و با هر بوسه مشتی بسر و روش دارد می آمد .

مریم برای رهایی از هنک جعفر پاشا که لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت و  
وحشیانه وی را در آفوش خود می‌پسرد سرخستا؛ تلاش‌های کرد نفسش بشماره افتاده  
ورنک چهره‌اش سرخ شده بود.

جهفر پاشا دست بردار نبود و با اینکه مشت‌های گره کرده مریم بسرو رویش  
واردمی‌آمد معندا او شدت عمل بیشتری از خود نشان میداد و بر فشار بازداش خود  
می‌افزود و حریصانه سر و دوی مریم را می‌بوسید.

وی در آنحال کمترین توجهی بشخصیت و موقعیت خود نداشت و اصلاً نکر  
اینرا نمی‌کرد که می‌کنست مریم هنگام رو برو شدن با هایگانه عمل ذشت او را  
باز گو کرده و ایجاد درد سر نماید.  
جهفر پاشا چندبار دستش با بر جستگی سینه مریم تماس حاصل کرد.

وی برادر این تماس احساس لذت و شفی نمود این حالات و عملیات از جمله  
پاشا در آنوقum درون کالسکه خیلی بعید بینظر می‌رسید اما ذیباتی خیره کننده مریم  
آنچنان بود که عنان اختیار را از کف جعفر پاشا ربوده و او را از خود بیخود  
نموده بود.

مریم تا آنجاکه قدرت در خود سراغ داشت برای نجات خویش تلاش کرد  
جهفر پاشا که از شدت شهوت می‌لرزید و چشم‌انش جائی را نمی‌دید با بیان  
لرزانی گفت:

- ای خانم فشنک تلاش تو بیهوده است بگذار لبان فنجهات را بیوسم و در  
چشم‌ان زیباییت خیره شوم.

مریم سیلی بصورت اونواخت و بالعنی تند و زنده گفت:  
- خفه‌شو ای پست فطرت رفل.

جهفر پاشا دست از او کشید و قاه قاه خندید و گفت:

- ناسراهای بدتر از این ترا می‌شنوم اما بشرطی که اجازه دهی ترا در آفوش  
خود گرفته و بینه فشار دهم و از لبان سرخ فامت بوسه‌های آشین برباهم.

مریم همانطور که نکاه تنده متوجه او بود گفت:

- ایکاش قدرت از دست رفته را بدست می‌آوردم و آنوقت بتو نشان مهدام که  
چگونه با بد از مردی کثیف و پست مانند تو انتقام گرفت.

جهفر پاشا سری بعلامت تأسف تکان داده گفت:

- افسوس که دیگر قدرتی بدست نخواهی آورد.

مریم با نوک پا بساق پای مالبجناب زد و از روی گیظ گفت:

- بالاخره نگفته مرا بکجا میبری و منظودت از دربودن من چیست؟

جهفر باشا دستی بفینه قرمز رنگش کشید و جواب داد:

- صیردادشنه باش عزیزم همانطور نم تا چند دقیقه دیگر همه چیز برایت روشن خواهد شد و آنوقت در اختیار شخص دیگری قرارخواهی گرفت.

مریم و فتنی بدندخوی او نتیجه گشید و با اینکه در آنحال برایش ببار مشکل بود لعن ملابعی پیش بگیرد مهندسا دست از لعن تندخود برداشت و از جهفر باشا تقاضا کرد که از تصمیم خود صرفنظر کند و اجازه دهد او بحر مرا برگرد.

جهفر پاشا در جواب او پوزخندی زد و گفت:

- مردم عزیز نصود نمیکنم آنجاییکه ماخواهیم رفت وضع بدی داشته باشد و اندکی کدام آدم عاقلیست حرف ترا گوش کرده و بتقاضایت جواب مثبت دهد.

مریم بتلهی گریست و در میان ریزانش گفت:

- قسم میخورم که هرچه خواسته باشی میدهم تو میدانی که ناجه آندازه نزد سلطان نفوذ و معبوبیت دارم و اگر از جانب خودت وحشت داری قول میدهم که از این مقوله کلامی ابراز نکنم.

مریم مکت کوناهمی کرد و سپس اینطور ادامه داد:

- بخدا رفتار زشت و دور از انسانیت ترا ندیده گرفته و از این بس ترا حمایت خواهم کرد.

دستور بده کالاسکه برگرد و بیهوده مرا گرفتار کرکه صفتان مکن.

سخنان مریم کمترین اثری در عالیجناب نکرد و او همانطور که چشمان فرورفت اش را بدهان مریم دوخته بود لبخندی خفیف بر لب داشت و تنها فکری که در آن موقع او را بخود مشغول داشت. این بود که میتوانست مریم را برای هبشه بقصیر خود برده از او نگهداشی کند ولی افسوس که انجام چنین فکری محال بنتظر میرسید.

ترس و وحشت و ناراحتی که عالیجناب از جانب هایگانف داشت خود از راه دادن چنین فکری بسز ناراحت شد و با حیثیت و شخصیت او در میان بود.

دی هایگانف سپر روس را خیلی خوب میشناخت میدانست او چه مرد کینه جو و حبله گریست.

جهفر باشا که از دیر زمانی نزد او سروپرده بود و برای حفظ منافع

امیراطوری روسیه در باب عالی کار می کرد نقاط ضعف فراوانی از خود بجای گذاشته بود.

ابن نکته برای خود جمفر باشا کاملاً روشن بود که ترفیع درجه و مقامش را بیشتر در سایه حمایت و نفوذ های گانف بدست آورد است هودوی مین اصل و دگدی کور کوران اوامر دستورات سفیر روس را انجام دهد. تنها یک چیز وی را مضطرب ساخته بود و آن نامه‌ای بود که در آن دستور قبل بر نس کمال الدین را بطریق داده بود.

اضطراب او از این جهت بود که هایگان فدر ملاقات اخیر خود را منصب با آن اشاره کرده و لی از نویسنده آن اظهار ای اطلاعی نموده بود .  
جهه فر پاشا وقتی فکرش باینجا رسید که اگر هایگان فدر بداند او نویسنده همان  
نامه است وضع وخیمی را برای او بوجود خواهد آورد پتشش لرزید و حشت سرا .  
با ایش دا فرا گرفت . از هایگان فخر ناکثر خود نامه بود که او نمیدانست در دست  
کیست و آبا بدست طفول رسیده است یا نه ؟  
وی چنان غرق در افکار خود بود که کوئی اسلام مریم در کمال سکه  
و وجود ندارد .

صدای مریم اورا بخودآورده می‌گفت:  
- عالیجناب جواب مرا نداد بید آیما نمیخواهید بـ۱۱ تفاصی من  
موافقت کنید.

جهه‌فر باشا دستی بپیشانیش کشید و در حالیکه اینخدنخوبی برای داشت گفت:  
- نه هز بزم انجام تقاضای تو برای من امکان ندارد خونسردیت را از دست مده  
آرام باش من بتو قول میدهم که جانت در خطر نخواهد بود بلکه از تو پذیرانی شایانی  
خواهد نداشت.

مریم بالعن تنده گفت:  
- ای بیشرف پست تو گرک صفت تر از آنهاوی هستی که از امر شان نیتوانی  
سر و سعه کنم.

چهار پاشا وقتی دید مریم دست از تندخوگی خود بترنجیدارد ببا لعن  
تهبدید آمیزی گفت:  
- بیهوده فکر خود را خسته نکن کمترین روزه امیدی برای نجات تو  
وجود ندارد.

مریم دستش را بالا برید تا پسر عالی‌جناب بکو بد.

چهتر پاشا دست او را گرفت و سیلی جانانه‌ای بصورت ذن‌ذیبا نواخت.  
مریم فریاد کشید.

عالیجناب فوراً دهان او را گرفت و دو مرتبه همان صحنه‌های اولیه

تجدید شد.

اما این مرتبه چهتر پاشا از روی عصبا نیت با مریم رفتار می‌سکرد.  
وی تا وقتی بقصد رسیدند هیجان دست بردهان مریم گرفته بود و آنی او را  
داشت کنی گذاشت.

کالسکه از دربرد سفارت گذشت و جلوی بلکان عمارت که بدنه آن با سنک  
سفید پوشیده شده بود توقف کرد.

غلام چه دخواجه‌ای که کنار سورچی نشته بودند فی الفور پائین بریدند و دو بکی  
از آن دود کالسکه را گشود.

چهتر پاشا پیاده شد نکاهی بعارت انداخت.

در این موقع دو تن از اعضای سفارت از بلکان پائین آمدند.  
عالیجناب چند کلمه‌ای با آنها در گوشی صحبت کرد سپس خود بدورون  
کالسکه رفت.

مریم در اینجا نیز باز همان مقاومت احتمانه را لخود نشان میداد و از پیاده شدن  
امتناع می‌نمود.

آن دونفر روسی وقتی وضع را بدین حال دیدند از در دیگر کالسکه مریم را  
بزود پائین کشیدند.

مریم بنای داد و فریاد گذاشت.

آن دونفر بی آنکه ازداد و فرباد او ناراحت شوند از دو طرف او را در میان  
گرفتند بلکان بالا بردن.

چهتر پاشا نیز بدنبال آنها پله‌ها را بسرعت طی کرد.

هابگانف از ساعتی قبل که چیزی به ظهر نماده بود اتفاق ندارد و در جهت پاشا را داده است  
که بقول خود حمل کرده و مریم را تحويل او دهد.

وی بعجردیکه صدای هر خهای گالسکه و سامیان را در محوطه سفارت شنید  
از اطاق بیرون دوید و پس از حصول اطمینان از اینکه نقشه‌اش با موقیت دو بروشده  
دو تن از اعضای سفارت را بکمل جهت پاشا فرستاد.

چهتر پاشا زور دتر از آنها اراد اطاق‌های گانف دارد.

وی همینکه هشتم بسیز روس انتقاد خنده کنان گفت:

ـ بقول خود عمل کردم و امر وزنهار را با مریم صرف خواهید کرد.

دراین موقع مریم را وارد اطاق کردند.

سفیر روس بادیدن او سرداست گرفت و لبخندی بر آباش نقش بست و با آن دو

نفر اشاره کرد از اطاق خارج شوند.

سکوت هیچ قضاي اطاق را فرا گرفت.

هایکانف وجعفر پاشا چشم بمریم دوخته بود که بهت زده آندورا مینگریست

رنک و رویش پریده بود و اضطرابی عمیق در پیشمانش موج میزد.

ـ هایکانف صندلی پیش کشید و بالعن موذ بانه ای گفت:

ـ بفرمایید بنشینید مثل اینکه ناراحت هستید.

مریم مکثی کردو گفت:

- اینجا کجاست از من چه میخواهید:

سفیر روس قدمی بطرف او برداشت و جواب داد:

ـ اینجا سفارت امپراطوری روس و من سفير هستم.

مریم با شنبیدن نام سفارت روس بر خود لرزید و آنچه را که انتظار

شنبده است و در همین يك جمله گنجانیده شده بود دانست که منظور از دیدن

او چیست.

جهنر پاشا با او تعارف کرد که روی صندلی بنشیند.

مریم خطاب به هایکانف گفت:

ـ حال میخواهید چه کنید آیا منظور تان گشتن منست با آنکه مرا میخواهید بگرو

نzd خود نگهداresد.

سفیر روس مکثی کردو گفت:

ـ نه هر گز فکر کشتن تو در میان نبست قضیه گرو کشی هم نبست.

مریم فریادی از خشم کشیده گفت:

ـ اگر منظور تان گشتن من نیست پس چه میخواهید بگنید!

هایکانف جلو رفت با پشت دست بصورت او زد و بالعن تنید گفت:

ـ اینجا محل نیست که بخواهی سرو صدا داه یندازی صدایت را خنک کن و آدام باش.

جهنر پاشا در تایید گفت سبیر خطاب بمریم گفت:

ـ بین راه گفتم که کس قصد جان ترا ندارد و کمترین آسیبی هم بتوان خواهد

دسبه ..

مریم با وجود بیکه هنوز از رسبلی های گاگاف را روی گوته خود احساس میکرد  
طرف جعفر باشا دوید و گفت:

- حقه شوای جانی

عالیجناب خودش را عقب آشید ترسی خدیف بر او راه یافت پنداشت که الان  
مریم جربان داخل کمال، را بازخواهد کفت.

وی خیلی دستباقه شد... و در حالی که چشم بدھان اودوخته بود بالعن  
ملایی گفت:

- این ناراحتی که شما شان می دهید کاملا بضرر خودتان تمام میشود.  
های گاگاف آلام جعفر باشارا قطع کرد و خطاب بمریم گفت:

- از رودن تو فقط بلک منظور داشتم و آن این بود که نیمه خواستم تو در سرمه را  
دو گلی خاص سلطان باشی.

مریم با وجود بیکه منصور سفیر را درک کرده بود معندا برای آنکه موضوع  
را بهتر بفهمد پرسید:

- آبا فکر عوایب و خیم این نتفه خطرناک را هم کرده ای که دو گلی خاص  
سلطان عنمانی را داده و در سفارت روس پنهان ساخته ای،  
های گاگاف خندید و گفت:

- خیلی بجهه هستی... من حتی از اقدامات و فعالیتهای مسبدوریه کمنزین بیم  
و هراسی ندارم... چه دست باینکه از سلطان مصطفی خان که بازیجهای در دست  
دوریه بود ترسی داشته باشم  
وی ادامه داده گفت:

- آبادوربه هیچ فکر میکرد که روزی با چنین ضربت جبران ناپذیری روبرو  
شود و تو را که با ذہبات زیاد بداخل حرمتو فرستاده بود بدبندگونه از  
دست بدهد.

مریم پوزخندی زده گفت:

- آقای صفیر خیلی بخوبی معرفه رهستی

های گاگاف باخته هوا بش را داد:

- تو با همه ذره کی وزیر گی که در خود سراغ داشتی و چشم و چراغ میتو  
دوریه محسوب میشدی هر گز در خواب تمیز بدی باین سهولت بهام رقیب خطرناکی  
چون من یعنی وحالا نوبت منست که بادوربه دست و بنج، نرم کنم و ادرا نامه  
امکان در صحنه مبارزه پنهانی مظلوب سازم.

مریم که تاحدی حال خوبیش را بازیافته بود گفت:  
- ربودن من چندان انری دونقشه مسیودوریه ندارد و تنما من نبود بلکه  
هستند کسان دیگر یکه حافظ نفوذ و قدرت دولت فرانسه در باب عالی باشند و شما  
جناب سفیر بهتر است برای طرد نفوذ فرانسه از باب عالی نقشه دیگری طرح کنید که  
نتیجه کلی داشته باشد.

جمفر پاشا پیشنهادستی کرده گفت:

- اگر منظورت جو هر آغاز است او بزودی بدام خواهد افتاد.  
هایگانف نیمرخ بطرف جعفر پاشا برگشت چشم خیرهای باورت و آنکاه  
خطاب بمریم گفت:

- تنها هدف من ربودن تو بود که موافق شدم، بقیه عمال (دوریه) خیلی زود از  
بین خواهند رفت، تو کسی بودی که سلطان را تحت زیبائی خوبیش درآورده و برآور  
حکومت میگردی و این پیروزی بزرگی برای دوریه بود. او بدمست تو مقاصد  
خوبیش را انجام میداد و حالا من بزرگترین ضریب را برآور وارد ساختم. ضریبی که  
هرگز چیران نخواهد شد.

سفیر مکت کوتاهی کرده اینطور ادامه داد:

- از امرور ذ فکر فراردا از سرخود دور کن زیرا ایجاد چنین فکری و عملی  
ساختن آن با مرک توأم است. و من داضی نیشوم ذن زیبائی چون تو بطریز فجیعی  
بقتل بر سر همچنانکه خودت از استقبال چنین مرگی وحشت داری.  
مریم که خیلی زود آرامش خود را بازیافته بود شاهه ها بشردا بالا آنداخت  
و گفت:

- نه، ابدأ فکر فرار ندارم ولی مکالم بدانم تاچه مدت در این وضع باقی  
هم بود

سفیر روس فکری کرده گفت:

- در اینصورت چیزی نمیتوانم بگویم ولی آنچه که مسلم است بزودی درباره  
تو تصمیم خواهم گرفت و شا بدینمه شب پیکشب که بدستی نمیدانم چند شب دیگر خواهد  
بود ترا باز بده ترین مامورین سفارت بروی خواهم فرستاد. و این تنها جوابی  
است که میتوانم بسنوار تو بدهم و حالا اگر در خلال این مدت وضع فیرمن ترقیه ای بیش  
بیا بد آن دیگر از قدرت من خارج است چون حوات همیشه خیلی سریعتر از آنچه که  
میشود تصور کرد پیش میآید.

مریم لبکند تلغی بر لپاوش نقش بست و گفت:

- ولی جناب سفیر دست بنقشه خطر ناگی زده ابد که پایان آن ذباد مغرون  
بموقبت نیست و شاید هم بزیان خودتان تمام شود  
هایکانف جلوتر رفت، رو در روی مریم قرار گرفت چشم در چشم او انداخت

و گفت :  
- تا اینجا بیروزی از آن من بوده است و همین رخدان تو خود موقبیتی  
بزرگ محظوظ میشود و اگر فکر میکنی نقشه دیگری که مکمل این نقشه  
باشد در پیش است اشتباه کرده ای و اگر هم نقشه ای در اختیار داشته باشم  
میدانم چگونه آنرا باموقبیت بانجام برسانم و اینراهم اذاین نظر گفتم که تو و  
دور به مرا خیلی خوب بشناسید و از اینکه ابتدای ورود و آنسود کردی که قبل از  
ندیده و نمی شناسی چندان تعجبی نکردم چونکه طبعاً همیشه تو دمیباشد  
عمل کنی .

هایکانف در اینجا سخن خود را قطع کرد و سپس برای چند دقیقه از اطاق  
بیرون رفت و در مراجعت ذنی را همراه خود آورد و مریم را بدست او سپرد تا او را  
با اتفاق که قبل آمده نموده بودند بیارد .

جهنم باشا اجازه مرخصی خواست .

هایکانف نگاهی برای او انداخت و گفت :

- خیلی عجله داری تأمل کن با تحرف دادم .

جهنم باشا دلش شور (آفاخانم) را میزد و اندک ناراحتی از جانب او داشت  
میترسید وی اسرارش را فاش سازد هر چند با قول داده بود از حرم را آزادش کرده  
بوطن اصلیش اعزام دارد اما تهدلش نسبت بانجام فول رضایت نمیدارد .

وی دروضی فراد گرفته بود که حتی از سایه خود میترسید .

قرس و دشت او از نظر هایکانف مکار دور نمیماند .

وی وقتی از جانب مریم خیالش آسوده شد در اطاق را بست روی صندلی نشست  
و بجهنم باشا اشاره کرد بنشینند .

بعد خطاب با او گفت :

- حالا میتوانم از تواظه هار رضایت کنم .

جهنم باشا بگندی زده گفت :

- هیچ فکر لمیکردم در نقشه خود موفق شوم و اگر آفاخانم نبود این موقبیت  
نصبب ما نیشه .

هایگان فراجع با آفاختانم پرسید.

جهفرپاشا ماجرای ریوتن مریم را بطور کامل شرح داد.

سفیر روس در عین حال که آنار رضايت از قیافه اش هویدا بود نتوانست جلوی ناراحتی خود را بگیرد.

وقتی حرفاي جهفرپاشا تمام شد.

هایگان فراجع ناراحتی خود را اظهار کرد واز جهفرپاشا پرسید:

- آبا خیال داری طبق قولیکه با آفاختانم داده ای او را آزاد نمایی.

جهفرپاشا شاهه هایش را بالا انداخت و گفت:

- قلبدار ارضی نیستم او را آزاد نمایم زیرا میترسم روزی این راز را فاش نموده و در دسوی برای ما ابعاد کند.

هایگان فراجع بی تأمل گفت:

- با توجه عقیده هستم هیچ کس جز تو نباید موضوع ریوتن مریم را بدادرجه هم آن کسانی که در اینکار شرکت داشته اند باید بیدرنگ کشته شوند و تو خودت مأمور کشتن آنها هستی.

جهفرپاشا گفت:

- خود من هم همین نظر را دارم و همین حالت شر از آنان هراهم باینجا آمدند.

- سورجی و آندونفر دیگر را میگویی.

- آری.

- اگر موافقت کنی دستور بدhem آنها را همینجا بقتل برسانند.

جهفرپاشا لغتشی اندیشید و گفت:

- نه اینجا مناسب حال آنها نیست خودم میدانم با آنها چگونه رفتار کنم این قبیل اشخاص باید بدست هیقطار اشان کشته شوند و قول میدهم تا هر دو آفتاب با هنگام شب هیچیک از آنها را ذنده نگذارم و تنها دلو اپسی من بر سر آفاختانم است.

هایگان فراجع بخندی بر لب اش نقش بست و مانند آنکه فرمان قتل محکومی را صادر می کند گفت:

- او را بادست خود خفه کن و جسدش را تیمه شب به سفر بینداز و اگر فکر میکنی راه دیگری وجود دارد در اشتباه هستی.

جهفرپاشا گفت:

- هیچ اجازه بفرمایید بقصیر مراجعت کنم و دست بکار مأموریت جدید

خود شوم.

هایگانف بخنده گفت:

- ولی این ماموریت سراسر ش باقیل و خونریزی توأم است و احتیاج بطریح  
نقشه ندارد خیلی ساده و سهل می توانی آنرا در اسرع وقت انجام دهی.  
جهنم پاشا برخاست دستی بیم تنه سرمایی دنگش کشید به دفعه اش را مرتب  
کرد و هازم رفتن شد.

هایگانف تائزر دیک در اورا متأییت کرد و گفت:

- راجع بجیله همان طور که گفتتم او از یاران و فادار ماست و تحت حمایت ما  
قرار دارد اما باید مرائب جوهر آغا باشی او آدم خطرناک بست و بدون شک نا این  
موقع خبر ملاقو دشدن مریم در داخل حرم را بگوش همه رسیده است و بیش از هر کس  
جوهر آغا مورد خشم سلطان قرار خواهد گرفت و ما باید کاری کنیم که مفقود شدن  
مریم متوجه سفارت فرانسه شود.

جهنم پاشا گفت:

- باور کردن این شایعه قدری مشکل است و کمتر کسی است که بتواند  
آنرا پنهان کند.

هایگانف گفت:

- خود من کامل لاوارد هستم اما خود این شایعه با همه ضعفی که دارد لطمه جیران  
ناید بری بد و بدوریه خواهد زد و اورا بوحشت خواهد نداخت و شاید هم این قضیه منجر  
بپراجت بفرانسه شود زیرا خشم سلطان برای او قابل تحمل نخواهد بود.

جهنم پاشا گفت:

- چقدر خوشحالم که تو انسن نقشه خود را طبق دلخواه شما انجام دهم.

هایگانف دستی بشانه او زده گفت:

- بعد از این نقشه های دیگری در پیش است که باید بکمک یکدیگر انجام دهم و  
شاید هم یکی از آنها خطرناکتر از این یکی باشد.

جهنم پاشا بتنده پرسید:

- از دبودن مریم سوگلی خاص سلطان چه چیزی ممکنست خطرناکتر باشد.

هایگانف جواب داد:

- حالا فرمت گفتن آن بست بواقع خبرت خواهم کرد و نعلا بقصر خود برو  
و استراحت کن و همان طور که کن تکلیف آن خانم و سه نفر دیگر را بطریزد ضایت پیش  
معین کن چونکه پیش ازین آن هارا نگهداشتن تولید خطر مینماید و بکوقت اذخواب

غفلت پیدا رمی شویم که اسرار مان فاش شده و تمام خطر منوجه نو خواهد بود.

جهنر باشگفت:

- مطمئن باشید در او لین فرصت خیال خود را راحت خواهم کرد زیرا خیلی

زاراحت هستم و میترسم این ناراحتی موجب درد سر شود.

سفیر روس در را باز کرده ردو داخل ابوان شدند.

عالیجناب در حالیکه نست چپش را دوی ش. شبر کوتاه آویخته اش گذاشت

بود گفت:

- با اجازه شما مرخص میشوم و امیدوارم همیشه حامی من باشید.

ها بگانف مثل اینکه مطلب تازه‌ای بخاطرش رسیده باشد دستش را بلند

کرد و گفت:

- راستی یادم رفت بگویم قبل از آنکه براغ آناخانم بروی سه نفر خواجه

مقدم تر هستند.

جهنر باشندید و گفت:

- جناب سفیر چاکر در این قبيل امور تبع و تجربه زیاد دارم و میدانم

چکار کنم.

هر دو خندیدند.

جهنر پاشا پله هارا بسرعت طی کرد و بین رنگ بدرون کالسکه اش رفت.

ها بگانف نیز به چر دیکه کالسکه عالیجناب از درسوارت خارج شد با طاقش

باز گشت.

بدین ترتیب مریم سوکلی خاص سلطان مصطفی خان ربوه شد و در اختیار

ها بگانف سفیر روس قرار گرفت.

\* \* \*

باز گشت مریم و از کلبسا بتاخیر افتاد کالسکه ای که بانتظار او جلوی در

کلبسا ایستاده بود تا نزدیک ظهر ایستاد و وقتی از مراجع سوکلی سلطان خبری نشد.

سورچی و خلام بچه مضطرب شدن دولی هیچیک از آنهاجرت اینکه داخل کلبسا شده و سراغ مریم را بگیرند نداشتند.

با برخاستن اذان ظهر نرس و وحشت آندو بمنتهای شدت خود رسیده ردو سخت بر جان خود ترسیدند یکی اذ آندو پیشنهاد کرد که بصر مرا مراجعت کرده و قضیه را بجهود آخار بس خواجه های حر مرا باز گویند.

این پیشنهاد از طرف غلام بچه بود . ولی سودچی معتقد بود که باید یکی از آنها بداخل کلیسا رفته و در صورتی که از بانوی آنان خبری نتواند بعزمرا مراجعت کنند.

وی غلام بچه را مأمور نمود که چون جوانتر و کوچکتر است بکلیسا رفته از کشیش راجع بهم سوال کند .

غلام بچه ابتدا ذیر بار نمی رفت و مرد بود بالاخره برانر اصرار سودچی داخل کلیسا شد .

وی از راه ر و گذشت و در نمازخانه دا باز کرد و سر بداخل برد .

ولی در آنجا هیچ کس را ندید فوراً در را بست و خواست بز گردد . صدایی از طرفی برخاست که گفت :

- فرزند اینجا چه میخواهی .

- غلام بچه بسرعت سر بجانب صدا بر گرداند کشیش کوتاه قدی را دید که آمده بطریق می آید .

وی چند قدم بطرف کشیش رفت و گفت :

- بانوی حرمسرا ای سلطان هنوز از کلیسا خارج نشده . آیا نمیدانید ایشان کجا هستند .

کشیش باشیدن نام بانوی حرمسرا فوراً ملتقط شد با اینکه منظور غلام بچه مریم مهمنان زن فرانسویست .

وی بالحنی مضطرب پرسید :

- چه میگویی فرزند چگونه ممکنست او تا این موقع در کلیسا باشد .

غلام بچه خنده تلخی کرد و گفت :

- قریان او چند دقیقه قبل وارد کلیسا شد .

- خبر فرزند اشتباه میکنی او خیلی وقت است که کلیسا را اترک کرده است . غلام بچه بی آنکه توقف کند دنیابان از کلیسا بیرون دو بدو هر اسان خود را بسورچی رسانیده ماجر از اتهار بیف کرد و در حالی که ترس و اضطراب سراپا باش را فرا گرفته بود گفت :

- خدا بانوی ما چه شده او به تنها می کجا رفته است .

سودچی چنان نرسی برو جوش راه یافت که تکیه بیدن کالگسیداد و با یافی لر زان گفت :

- خدامارا هر ک بدهد .

غلام بچه بکر به افتداد و گفت:  
- امان از هکنجه و خشم جو هر آغا که بروزما چه خواهد آورد.  
سورجی آهسته سرش را نکان داده گفت:  
- تنها آرزویم اینستکه همین جا بیم و هر گز یا میم چون مران رسد،  
غلام بچه با پشت دست اشکها بش را پاک کرد و گفت:  
- اینجا ایستادن تیجه ای ندارد باشد کری کرد.  
سورجی نکیه از کالسکه بر گرفت و گفت:  
- تنها راه ایستادنکه اذاین شهر بکربزیم و بنقطه ای دور از اینجا برویم.  
غلام بچه از شنیدن این پیشنهاد نورامیدی بقلبیش راه بافت و گفت:  
- پس ممکن چه هستی آیا میخواهی کالسکه را هم با خود ببریم یا آنکه  
با پیاده حر کت کنیم.  
سورچی گفت:  
- با کالسکه فراد کردن دیوانگیست فوراً ماراخواهند گرفت و شرط هقل اینستکه حتی  
نیم تن و کلام خود را همین جادرون کالسکه بینداریم.  
آنده در این گفتگو بودند که صدای توقف کالسکه ای در کنار کالسکه آنها  
نظرشان را جلب کرد.  
فی الفور خواجه ای از درون آن بیرون آمد و بالعن آمرانه ای اذ سورجی و غلام  
بچه پرسید:  
- اینجا چه میکنید؟  
سورچی خودش راجمع وجود کرد و بالعنی که اضطراب و ترس از آن آشکار  
بود جواب داد:  
- منتظر بانوی خود هستیم که هنوز از کلیسا خارج نشده‌اند.  
خواجه بطرف غلام بچه رفت نکاهی بقیاهه و حشت زده او را نداشت و پرسید:  
- چرا رنگت پریده است.  
غلام بچه ناگهان بکریه افتاد.  
خواجه همینکه گریه او را مشاهده کرد متوجه شد بطرف سورجی برگشت  
لبنشی ازاو پرسید:  
- احمق داشت بگوچه اتفاقی افتاده چرا شما دونفر این طور مضری هستید  
کدام وقت بانوی هر یز تان را این موقع در کلیسا توقف می کرد.  
سورجی سکوت کرد.  
خواجه اذ سکوت او پیشتر لگران شد و بهتر دید بسر وقت غلام بچه رفته و

قضیه دا ازاو پرسه .

غلام بجه و فتی مورد خشم خواجه فراد گرفت چربان را باز گفت :  
خواجه ببعض شبین این خبر با دودست بسرخود زد و گفت :  
- دای که خاک بر سر همه مائده سلطان مارا زنده بکور خواهد کرد .  
وی فوراً بغلام بجه و سورجی دستورداد سوار شده و بسیانی بال کالسکه او  
بهر مسرا بیایند .

آندو باترس ولرز دستور دادرا اجرا کردند .

غلام بجه آهته میگریست و سورجی دست کمی ازاونداشت .

چند لحظه بعد دو کالسکه متفاوت یکدیگر بطرف حرم را حرکت کردند ،  
بسجرد و رو د آنها خواجه ایکه آندورا با خود آورده بود بلاقات جوهر  
آغا شناخت و چربان را بمرض اور ساند .

طولی نکشید که غوغایی در حرم را برپاشد .

جوهر آغا مانند دیوانه ها این طرف و آن طرف میدوید و بزمین و زمان  
ناسرا مهیگفت .

وی اولین کاری که کرد سورجی و غلام بجه را در دفتر خود تحت بازجویی  
قرداد .

آندو آنچه دیده بودند در بازجویی اظهار داشتند

جوهر آغا خون خوش را میخورد و از فرط خشم کف بر لب آورده بود کهای  
گردنش منورم شده و حالت سمعانه ای داشت مانند سکه های باطراف این خود حمله  
می کرد دلش میغواست هر کس بنظرش میرسد اورا بادندان باره کند .

وی وقتی بد از سورجی و غلام بجه بیش از آنچه که شبیده است خواهد شنبه  
دستورداد آندورا با صطببل برداشت .  
خودش نیز بد نیال آنان رفت .

عنهای از غلام بجه ها و خواجه ها را بآنجا احضار کرد و دستورداد فوراً غلام  
بجه و سورجی را لخت کرده از پشت بروی زمین بخواهاند .

دستور او بر سرت انجام گرفت .

سورجی و غلام بجه را از پشت برای زمین خوابانند و روی سینه هر کدام نکت  
منگی فرادادند .

جوهر آغا خواست دو مین دستور را صادر کند که بنایگاه خواجه ای ختاباز وارد  
حیاط اصطبل دد و جوهر آغا اطلاع داد که ماطنان اودا اهصار کرده است .

جوهر آغا نورا از اصطبل بیرون دوید.  
بین راه اورادی زیر لب خواند و بخود فوت کرد .  
وی وقتی وارد عمارت سلطان شد از ترس زانوانش قدرت پیش رفتن نداشت.  
سلطان به مردی که چشم با او افتاد فریادی از خشم کشیده گفت :  
- نزد بیک بیا .  
جوهر آغا زانوانش لرزید و همانجا زانوبزمین زدو بالعنی ملتمانه گفت :  
- قربانیت بکردم جان نثار جان بی ارزشش در گف با قدرت سلطان خلبان  
بزرگست .  
سلطان جلو رفت لکدی سخت بینه او زد .  
جوهر آغا از پشت بروی زمین افتاد .  
سلطان بادو باروی شکم اوایستاد چند بار خودش را بالا و پائین انداخت .  
جوهر آغا برانرا بن ضربات سخت و طاقت فریسانی که بشکمش وارد می‌آمد  
کمی مانده بود شکمش پاره شده و روده‌ها بیش بیرون بزد .  
طلطان اورا ترک گرد بانوک پا پهلویش زدو گفت :  
- برخیز و جواب مرابده شنیده‌ام مریم عزیزم مفقود شده بگواو کجا رفته  
بود و حالا کجاست .  
جوهر آغا اکنه نلس درینه اش تنکی می‌کرد درد شدیدی در شکم خود  
احساس می‌نمود .  
بلند شد و در حالی که قدرت تکلم نداشت گفت :  
- قربان مریم بـانوی بزرگ حرم را طبق معقول هر هفته برای ادای  
فرابیش دینی بکلیسا رفته است ولی معلوم نیست از آنجا بکجا رفته‌اند که خبری از ایشان  
در دست نیست .  
سلطان که از شدت خصب لکه‌های خون در چشم‌اش آشکار شده بود . گلوی  
جوهر آغا را گرفت فشاری بآن داده گفت :  
- بدوسک مگر کسی همراه او بکلیسا نرفته بود .  
جوهر آغا صدایش بخرخرافتاد و گفت :  
- چرا قربان همین حالا مشغول بازجویی افسوسی و غلام بچه بودم .  
آنها هیچ چیز نمی‌دانند .  
آن دو کجا هستند .  
در حیاط اصطبل با منتظر مرک هستند .

سلطان گلوی جوهر آغا را رها کرد و گفت:

- بیا برویم باید خودم آندورا بقتل بر سامم همرا خواهم کشت حتی تو سک ولکرد و بی مرضه را که لیاقت نداری.

سلطان فی الفور طبائعه دسته صدیقیش را از روی میز کنار اطاق برداشت و نزد چوهر آغا آمد.

با لوله آن ضربتی بسرا وارد ساخت و سپس از اطاق بیرون رفت.  
حالت سلطان در این موقع درست شیوه بدیوانه هایی بود که از تیمارستان کریخته و آزادیشان ایجاد خطر میشاید.

جوهر آغا بدنبال او دوید.

تمام ساکنین حرم را بغرفه های خود بناء برده و جرأت اینکه در مسیر راه سلطان قرار بگیرد نداشتند و هیچ کس بر جان خود ایمن نبود.  
بین راه که رسیدند سلطان برگشت و پرسید:

- حیاط اصطبل کجاست؟

جوهر آغا چلوافتاد.

هردو وارد حیاط شدند.

خواجه ما و فلام بجهایمکه در آنجا گرد آمد بودند بمجرد یکه با قیافه فضیناک سلطان برخورد کردند همه بخاک افتادند.

محبیط و حشتناک و دهشت انگیزی شده بود

سورچی و فلام بجه همچنان به پشت روزی زمین افتاده و با وجود یکه میدانستند پایان این بدین معنی جزمرک چیز دیگری نیست مذلک با دیدن سلطان در آنحال زبانشان بند آمد و بحال مرک در آمدند.

سلطان سورچی را مخاطب قرارداد و چند کلمه از او پرسید.

سورچی برادر ترس ناگهانی نتوانست جواب او را بدهد.

سکوت او آتش خشم سلطان را دامن زد.

فرهاد آغا برای خوش خدمتی چلورفت لکدی به پهلوی سورچی زد.

اما سلطان با مشت بسته جوهر آغا کوید و گفت:

- دور شو، احمق کشیف بی لیاقت.

جوهر آغا فوراً خودش را عقب کشید.

سلطان دستورداد پیراهن سورچی و فلام بجه را از تنمان بیرون آوردند به خودش بر دیگر شکم سورچی رفت و آنقدر لگد بشکم او زد که ناگهان شکم سورچی

پاره شد و دودمهای او بیرون زد.  
حاضرین برای چند احظه چشمانشان را برهم کردند و بهرباد سلطان  
که گفت:

- چشمهای ناباکنان را باز کنید و شماهم بچینن وضعی کشته خواهید شد.  
چشمها بشان را باز کرده وجود خونین را نگریستند.

سلطان وقتی سودچی را بدین نحو بقتل رسانید بسر وقت غلام بجهه رفت و با  
او بطریزدیگری رفتار کرد.

لوله طباقچه را توی دهان او گذاشت و شلیک کرد.  
غلام بجهه فریادی کشید و خون از زیر سرش جاری شد.

سلطان دو تیر دیگر بشکم و سینه او شلیک نمود.

بعد ماتند دیوانه های ذبحیری باطرافش نظر انداخت چنون کشتن بسرش  
زده بود مثل این بود که این میخواهد آنها را که در آنجا هستند بقتل برساند.  
وی تا وقتی طباقچه اش گلوه داشت از خواجهها و غلام بجهه های بقتل رسانید و  
چونی اذخون برآمد انداخت.

با اینهمه هنوز آتش خشم خوبی داشت می کشید و برای فرو نشاندن آن  
خون می طلبید.

وی وقتی دید دیگر طباقچه اش فاقد گلوه است طباقچه جوهر آغا را  
گرفت و آنگاه حیاط اصطبل را ترک نمود.  
داخل باغ جلوی درختها که رسید صدراعظم را در مقابل خود دید بی آنکه  
با اورفی بزنند یک گلوه بطرف او خالی کرد.  
صدراعظم ناله ای از گلوخوارج نمود و از رو بزمین افتاد.

نه از برابر او گزینه شد هیچ کس ناب ایستادن در برابر او را نداشت تنها  
کسی که بالاجبار بشدت سر او حرکت می کرد و هر آن انتظار داشت با یک گلوه  
مغزش پریشان شود جوهر آغا بود.  
سلطان بعمارت خود رفت.

جوهر آغا پشت در داخل راه را ایستاد  
ناگهان فریاد سلطان را از درون اطاق شنید که او را بزند خود میخواند.  
وی سراسمه بدورون اطاق رفت.  
سلطان همانطور که طباقچه در دست داشت بزدبلک جوهر آغا آمده با  
دسته طباقچه ضربه ای برآورد نداشت و گفت:

باید ظرف همین امروز مریم عزیز مر را پیدا کنی والا ترا بهمان طرزی  
که دیدی خواهم گشت.  
فرهاد آغا سکوت کرد چیزی نمی توانست بگوید چه میدانست با اکفان یک کلام  
جاش دا ازدست خواهد داد.  
سلطان مکنی کرده گفت:  
با وسائلی که در اختیار داری جستجو کن بین مریم کجا رفته است شاید  
از نزد ما گریخته و بسفارت رفته است فوراً خودت با آنجا برو از قول ما بسفیر  
بکو در صورتیکه مریم را باز ندهد باید بیدرنک اسلامبول را ترک کرده و  
بکشود خود برود.

جوهر آغا در برابر سلطان زانوزده بآهای او را بوسید و گفت:

قربات بگردم تصویر نمیکنم مریم بسفارت رفته باشد.

سلطان با نوک با اورا از خود دور نمود و گفت:

پس فکر میکنی او کجاست... زود از نظرم دور شو، بهر کجا که میدانی  
برو و اورا جستجو کن و در غیر این صورت نزدما نیا که جانت در خطر است.

جوهر آغا مقبعقب از اطاق سلطان بیرون آمد. بکسر بدندر کارش رفت  
مات و مبهوت بست میزش نشست سر را میان دو دست گرفت، افکار متضادی  
بمیزش راه بافت، مانده بود هر ان تعقیقات خود را از کجا شروع کند و بسراغ  
کی برود.

خبلی فکر کرد تنها راهی که بنظرش رسید ملاقات با مسیو دور به سفیر  
فرانسه بود.

وی فی الفور از جای برخاست، چند لحظه و سط اطاق ایستاد

بعد از اطاق بیرون رفت، داخل راه رویکی اذخواجه های مجرم خود را دید  
اورا بند خویش خواند و آهسته از او پرسید:  
آبا از سایر بانوان چیز تازه ای نشنیدی؟

خیر قربان... مثل اینکه این خبر برای همه ناگهانی بود، همه دچار بہت  
دحیرت شده اند، هیچ کس کمترین خبری ندارد.

جوهر آغا لب بدنداش گرفت... دست بپیشانیش گذاشت.

خواجه وقتی سکوت اورا مشاهده کرد گفت:

اگر اجازه بفرمایید سری بسفارت فرانسه یز نیم.

جوهر آغا همانطور که نگاهش بکف راه رو دوخته شده بود گفت:

— سلطان هم همین دستور را داده اند . و چاره نیست باید با آنجا برویم و از تنها کسی که باید کمک کرft دوRیه سفیر است او باید مارا اذاین وضع نظر ناله نجات دهد.

خواجه پرسید :

— آیامنهم باید درالتزام رکاب باشم .

— بله ، تو هم با من بیا .

هردو برای افتادند .

چند دقیقه بعد کاسکه حامل جوهر آغا و خواجه محروم او بقصد سفارت فرانسه قاپو سرای را ترک کرد .

\* \* \*

سفیر فرانسه میبودوریه از هم جا بیخبر با استراحت برداخته بود که با او خبر دادند امین خلوت سلطان قصد ملاقات اورا دارد .

وی از آنجا که جوهر آغارا از عمال خودمی دانست و نسبت با او احترام زیادی قابل بود اجازه داد او را با طاق خوابش راهنمایی کنند .

جوهر آغا ببعض برخورد با دوریه فینه قرمز دنگش را از سر برداشت و آنرا روی میزانداخت و گفت :

— جناب سفیر باید بن کمک کنید والا نه فقط جان من از بین خواهد رفت بلکه شما نیز از اینجا خراج خواهید شد .

دوریه متوجه شانه پرسید :

— چه شده چرا حقیقت را نمیگویی آنا اتفاقی برای سلطان افتاده یا آنکه خادمه دیگری بینان آمده که اینطور وحشت زده نزد من آمده ای .

جوهر آغا که پشت سر هم قدم میزد به قابل دوریه کس دیگر استاد و گفت :

— چه میخواهید بشود ؟ آیام ریم باینجا آمده است ؟

— مریم ۴۰۰

— آری مریم سوگلی خاص سلطان که امروز عده ای بخطاطر مفقود شدن او بقتل رسیدند .

دوریه مضطربانه پرسید :

— چه میگویی جوهر آغا . چه وقت و بقصد کجا از حرمسرا بیرون رفته است ؟

جوهر آغا شاه هابش را بالا نداخت و جوا بداد:

- طبق مسول بکلیسا رفت و دیگر باز نگشت.

دوربه با شنیدن این خبر سرش را راست گرفت و بروی تخت نشست و بفکر فردت.

جوهر آغا پرسید:

- چنان سفیر جواب مرا اندادید، آبا مریم با ینجا آمده است؛

دوربه سرش را بلامت ناگف نکاند و جوا بداد:

- این چه سوابیست که از من می‌گذاری.. مریم اگر با ینجا می‌آمد و دیگر قصد مراجعت بحرمسرا را نداشت شنیدم اورا تحويل تو می‌دادم که دیگر حق خروج ازحرمسرا را نداشت باشد

جوهر آغا پرسید:

- فکر می‌کنید او بکجا رفته است.. آبا او را دربوده‌اند یا خودش فرار اختیار نموده؟

جوهر آغا گفت:

- چاره‌ای نیست باید مریم را پیدا کنیم والا همانطور که گفتم سلطان نه فقط مرا خواهد کشت بلکه چنان سفیر از ینجا اخراج شده و دیگر آنوضع سابق برای دولت فرانسه بوجود نخواهد آمد.

دوربه مضطربانه گفت:

- ازدست من چه کاری ساخته است؟

جوهر آغا سکوت کرد.

ناگهان فکر نازه‌ای بمفرد دوربه راه یافت.

وی جوهر آغا را مخاطب قرارداده گفت:

- مریم بیچاره بکجا رفته و اورا با پنهانی دقت دربوده‌اند.

جوهر آغا هراسان از جای پر بد و بتندی گفت:

- چنان سفیر، شما از کجا میدانید مریم را دربوده‌اند؟

دوربه گفت:

- دلالتی در دست دارم و فقط یک تنفس قادر است که چنین نقشه‌ای را طرح کرده و احرا کند.

جوهر آغا گفت:

- هیچ نس فهم چه می‌گوید آن یک تنفس گذاشت که جسدات را با ینجا زسانیده و

سوکلی خاص سلطان را بهنگام روز ربوده است اگر حقیقت داشت، باشد سلطان او را  
به جمیع ترین وضعی نا بود خواهد کرد حتی اگر بیش از یک تنفر باشد.  
دوریه آن که تأمل نموده گفت:

نابودی او باین شهادت که توفیکر می‌سکنی نیست.

جوهر آغا لباش را بروی هم فشار داد و بنی صبرانه گفت:  
بالاخره نگفته بدن آن یک تنفر گذاشت.

دوریه فکری کرده گفت:

اوها یکا اف سفیر روس است همان کسبت که با من سرمستی دارد و هب و  
روز در فکر طرد نفوذ و قدرت من در قابوس رای می‌باشد.

جوهر آغا باشندن نام های گانه سر راست گرفت و گفت:

های گانف !! های گانف !! سفیر روس . تصور چنین چیزی برای من قدری مشکل است .

دوریه خنده تلغی کرده گفت:

چطور مشکل است آبا بمکروحیله او در حکومت سابق آشنا نیستی که به آتشی  
می‌سوزاند بطور یک هم‌اکنون مبارزه پنهانی او با ما ادامه دارد .

جوهر آغا دست‌ها یش را بالا برده محکم بر هم زد و گفت:

چنان سفیر، واقعاً عجیب است که های گانف دست بچنین عمل خطرناکی  
زده باشد .

دوریه گفت:

تعجب ندارد او از رقبای سرسریت من دولت من بشمار می‌رود و من گوشه که  
قدرت و نفوذ سابقش را بدست آورد و خبلی بیش از آنچه که تو نموده‌ی کنروی ذبور و  
سکار است .

جوهر آغا گفت:

ولی ما اطمینان گافی نداریم که او مزید را ربوده است .  
دوریه دست‌ها یش را بر هم کوشت و گفت:

جز این چیز دیگری نیست مریم بدست او ربوده شده و باید لقنت نجات او را  
طرح کرد .

جوهر آغا رفت و لقنه وضع دیگری بخود گرفت .

دوریه برای آنکه او را از شک و تردید بیرون بیاورد گفت:

اگر یادت باشد ازو قنی که مریم وارد حرم را شد و محبوبه سلطان نب

غرفت از آن رمان بعد از نفوذ و قدرت‌ها یکاگف بطرز عجیبی کاسته شد وجود مردم  
و مالیتی‌ای تودست عمال سفیر روس را بیکباره از قاپوسرای قطع کرد او را  
بوضی انداخت که تصویش معال بنظر برسید.

جوهر آغا کم بخود آمد گفت:

— جناب سفیر بهتر از من بفعالیت‌های بین‌المللی رقبای خود آشنا هستند اما داهی  
شان دهد که چگونه این خبر را بعرض سلطان برسانم.

دوربه گفت:

— هیچ وحشت نداشته باش جریان را بعرض سلطان برسان و این خود موجب تحریم  
موقبیت در کار مخواهد شد.

جوهر آغا گفت:

— غیر ممکنست بتوانم این خبر را بعرض سلطان برسانم مگر آنکه تایکی دو  
روز سکوت کرده و باشان امیدواری بدهم و قنی در خاطر خود مجسم می‌سکنم که سلطان از  
شبین این خبر چه حالی باشان دست خواهد داد برخود می‌لرزم زیرا اگر جناب سفیر  
هم بجای من باشند دست کمی از من نخواهند داشت.

دوربه لبخندی از روی ناراحتی بر لبانش نقش بست و گفت:

— جوهر آغا، من ترا مرد باشامتی میدانم و در این موقع باریک که وضع من بعنطر  
افتاده است و تو خود نیز در آن سهیم هستی باید شهامت و فداکاری بیشتری از خود  
شان دهی والا همانطور که گفتی در بک چشم بر هم زدن کاخ آمال و آرزوی هر دوی  
ما بر با دخواهد رفت و اگر هم جان‌سلامت بدر بری دیگر امکان اینکه بتوانی صاحب  
قدرت و نفوذ شوی وجود ندارد.

دوربه مکنی کرده ادامه داد:

— اگر فراموش نکرده باشی قدرت و نفوذ و حتی مقام فعلی خود را بر اثر حداقت  
و بشنبانی من بدست آورده‌ای.

جوهر آغا گفت:

— اینها که گفتی صحیح است اما باید فکری کرد که موجب از بین رفتن من و  
خود نان نشود.

دوربه و قنی دید جوهر آغا زیر بار حرفهای او تبروه لعن خود را تپیر  
داده گفت:

— حال و قت آنست که بتودستور وهم.

جوهر آغا از روی ناراحتی پرسید:

۰ چه دستوری خواهید داد.

دوربیه جواب داد:

ـ دستور اینکه بعزم که بعزم را مراجعت کنی و سلطان بگوئی مریم بوسیله  
مال سفارت روس دربوده شده و آنها او را بقتل رسانیده‌اند.

جوهر آغا گفت:

ـ آیا جناب‌سفیر فکر اینرا کرده‌اند که بعض انتشار این خبر در حرم را و  
قاپوسایی چه هیاهوی برآه خواهد افتد.  
دوربیه کلام اوراقطم کرده گفت:

نمی‌گویم این خبر را در حرم را انتشار بده لفظ بعزم سلطان بر سان و بعد مرائب  
باش که کسی از آن اطلاع حاصل نکند.

جوهر آغا بخندی ذده گفت:

ـ خوب است که شما بوضع حرم را آشنا هستید.  
ـ منظورت چیست؟

ـ منظورم اینست که امکان ندارد این خبر بگوش کسی نرسد همچنانکه همین  
حاله همه از مفقود شدن مریم اطلاع بافته‌اند . گوش بزنیک هستند تا خبرهای  
بعدی را بشنوند.

دوربیه دست بشانه جوهر آغا زده گفت:

در هر حال چاره‌ای نیست باید طبق دستوری که داده‌ام عمل کنی والا عوایب  
و خیم آن گریبانگیر خودت خواهد شد.

جوهر آغا وقتی وضع را بدین حال دید گفت:

ـ دستور جناب‌سفیر را اجرای می‌کنم ولی بفرمان ماید بعد آنچه خواهید کرد و از انتشار  
این خبر چه نتیجه‌ای خواهید گرفت.

دوربید گفت :

ـ نقشه بعدی هرچه باشد با اطلاع تو خواهد رسید و اگر هم توده آن دخالت  
نداشته باشی لااقل اطلاع پیدا خواهید کرد و حالا فورا بعزم را برگرد و نتیجه  
ملاقات خود را در همان چند کلمه که گفتم با اطلاع سلطان بر سان و خودت به شکام هب  
بنزد من بیا تا از نقشه‌ای که در غیبت تو طرح خواهم کرد آگاه هوی.

جوهر آغا پرسید:

- آیا تصمیم دارید بسفارت روس شیخون بز نماید؟

دوربیه خنده‌ای کرد جواب داد.

- درست مثل بجهه‌ها فکر می‌کنم بنظرم این قضیه عقل و شهامت نرا دزدیده و نو دیگر آن جوهر آفای سابق نیستی و اینطور خیال کرده‌ای که اینجا میدان جنک است و من باید شبانه بسفارت روس حمله ببرم و کشت و کشدار راه بیندازم نه چنین فکری که کرده‌ای نیست و باید خیلی هاغلانه کار کرد.

هابگانف را هنوز شناخته‌ای که چه جور آدمیست وی بکوچکترین فعالیتی که از جانب من صورت بگیرد خودش را آماده می‌سازد.

جوهر آغا از خمذبان سفير فرانسه کمی ناراحت شده گفت:

- اگر اطمینان داشته باشم که مریم در سفارت روس زندانیست همین حالا فرمان حمله بسفارت و دستگیری سفیر واعضای آن را از سلطان گرفته و بلا فامله دست بکار می‌شوم.

دوربیه اخهایش را در هم کشیده گفت:

- دیوانگی را کنار بگذار و خونسردیت را از دست نده تامن کار خود را بکنم.

- جوهر آغا از کوره بدر رفت و در حالی که صدایش مرتضی شده بود گفت:

- جناب سفیر شما نیخواهید موقعیت مرا در نزد سلطان مجتمم کنید آه باشه خطیر دو برو هستم و ایکاش همان موقع که سلطان باطپانچه بسرم کوفت بایک گلو له مژرم را پر بشان می‌کرد تا بچین در درسی دچار شوم.

دوربیه خنده‌بد گفت:

- این خبلی ساده است و تو خودت مبتوا نی همان عمل سلطان را انجام دهی و بایک گلو له بزند گانیت خاتمه دهی.

جوهر آغا از شنیدن این کلام سفیر باهمه ناراحتی خیال کرد داشت خنده‌اش گرفت و هازه‌دن شد.

دوربیه جلوی او را گرفت و گفت:

- بطاطر داشت باش که در همه حال مطبع من هستی و از دستوراتی که میدهم باید سریچه کنم.

جوهر آغا گفت:

- جناب سپیر من همیشه مطیع شا بوده‌ام و حالاً هر طور دستور دهدید اجرا می‌کنم.

دوربه جوهر آغا را بگوش اطاق کشیده آهسته پرسید:

- آیا خودت تنها آمدی؟

- خیر یکی از خواجه‌های محروم خود را همراه آوردہ‌ام.

دوربه بفکر فرو رفت و سپس گفت:

- بنظرم کار خوبی نکردم.

جوهر آغا گفت:

- خیال‌تان آسوده باشد او از هر چهت مورد اطمینان نمی‌باشد.

دوربه نگاهی بچشمان مضطرب جوهر آغا انداخت و سپس گفت:

- این‌طورها که فکر کردی ای نیست و هر کسی باید اطمینان داشت.

وی سپس با درچین باودچین بطرف در رفت چند لحظه ایستاد و ناگهان در را باز گرد.

بعجرد بازشدن در دوربه خواجه محرم جوهر آغا را در آستانه دید وی

فوراً دست انداخت گریبان او را گرفت و با یک حرکت شدیدی وی را به داخل اطاق کشید و بدون مقدمه سبلی سخنی بصورت او زدن خطاب بجوهر آغا گفت:

- این همان خواجه محرمی است که با آن اطمینان داشتی.

جوهر آغا چلو آمد حیرت زده پرسید:

- چه شده، آیا پشت در اطاق بود؟

دوربه گفت:

- از ابتدای گفتگوی ما این‌مرد خان را که خبایث و نادرستی از جمانتش پیدا است

پشت در اطاق ایستاده بعرفهای ما گوش داده است.

جوهر آغا خواجه محرم خود را مورد خشم خود قرارداد و پرسید:

- منظورت از گوش دادن بعرفهای ما چه بود؟

دوربه بیان حرف او دو پنهان گفت:

- چه می‌رسی جوهر آغا این کاملاً واضح است که این‌مرد خان از امثال های گاaf است و از کجا که نفه ربوه‌های مریم بدلست او صورت نگرفته باشد

جوهر آغا مشنی محکم بسینه آنخواجه کوید و گفت :

ـ حرف بزن خانم

خواجه برخود ارزید و بالعن وحشت زده ای گفت :

ـ قربان منظوری نداشتم

دوربه با پشت دست بدھان او زده گفت :

ـ خلقان بکبر و توجاسوس های گانف هستی و همینجا باید بخیانت خود اعتراف

کنی و اقرار نمائی که از شنیدن صحبت های عاجه منظوری داشتی ؟

جوهر آغا که باور کردن این موضوع برایش مشکل بود سفیر فرانسه را

مخاطب فرارداده گفت :

ـ جناب سفیر شاید اشتباه گردیده اند .

سفیر نگاه نمی دی بجهود آغا انداخت و گفت :

ـ چطور اشتباه گردیدم .

بعد برای آنکه جوهر آغا را دروضع غیر قابل علاجی قرارداده با لعن

محکم گفت :

ـ این خواجه محروم توحتی شنید که توازن عمال من هستی دستوراتم را در

حرمسرا اجرا می کنی آیا باز هم جای تردید برایت باقیست ؟

جوهر آغا از شنیدن این کلام که در حقیقت ماهیت اورا آشکار ساخته بود

یکه عجیبی خورد و سکوت کرد .

دوربه مجدداً خواجه محروم را مخاطب فرارداد و پرسید :

ـ آیا بگناه خیانت خود معترف هستی ؟

ـ با آنکه بازانگار خواهی کرد ؟

خواجه تیره دوزنگاهی بجهود آغا انداخت و بایانی ارزان جواب داد :

ـ من از عمال های گانف هستم اما از کشتن من صرف نظر نکنید .

جوهر آغا مانند بلنگی خود را بروی او انداخت گلویش را گرفت و در حال بکه از روی گپنه و خشم آنرا فشار میداد گفت :

ـ ای خانم ...

ـ هیچ فکر ایمیکردم تو که از من بیان محروم من هستی خانم از آب در آمده و اینطور با صراحت بخیانت خود اعتراف کنی .

دوریه خواجہ بدینخت را از چنگ جو هر آغا نجات داد و بتندی گفت :

با این زودی کشتن او اشتباه محض است بگذار راجع بورهم ازا و پرسیم مسلمان  
این مرد خیانتکار در نقشه را بودن او دست داشته که صحبت‌های مارا دزدکی کوش  
میداده است

خواجہ بدینخت نزد حالیکه بادست گلوی خود را مادر آبدها نش را بختی

فرود برده گفت:

- سو گند میخورم که روح از جریان را بودن مریم اطلاعی ندارد .

جو هر آغا دشنه دسته مر صمش را از پرشالش بیرون کشید و بطرف او حمله

بردو گفت :

۱ - دروغ میگوئی

دوریه مج دست ادر اگرفت و گفت :

- با اینظریق که تو پیش گرفته ای ممکن نیست بتوانیم ازا و چیزی به هم فرست

به نام سوال کنم .

خواجہ وقتی وضع خود را بدین حال دید و فرمید که از این معمر که جان بسلامت

نخواهد برد خطاب بدوریه گفت :

- همان اعتراضی که کردم برای شما کافیست و دیگر از من چیزه

خواهید فهمید .

دوریه اخمهایش را در هم کرد و اعن ملایمی بیش گرفت و برای آنکه خواه

دا و ادار بگفتن اسرار دیگری نماید گفت:

- اینها که گفتی درست اما اگر بگوئی مریم بوسیله چه کسانی را بوده شده

و اآلآن در کجا زندانیست من که سفیر دولت خارجی هستم بنو قول میدهم که نورآ

با اولین وسیله ترا از اسلامبول خارج کرده و به الجزاير بفرستم تا از هر گونه

خطیری در امان باشی .

خواجہ سری به لامت تأسف تکان داده گفت:

- همانست که گفتیم و جز آن چیز دیگری نمیدانم و ..

جو هر آغا خودش را جلو افداخت و با همان لعن خشن و تن خود

گفت :

- خائن در هر مقامی که هست باید بسزای خیانتش برسد .

خواجه سر راست گرفت و گفت:

اگرچنین است تو که امین خلوت سلطان هستی باید (و دتمراز من بسزای خیانت بررسی زیرا خیانت تو برای امین دیده می شود) که چگونه خود را باین مرد بیکاره فروخته ای و بسلطان خیانت می کنی .  
دوریه با مشت بدھان او گرفت و گفت:

- ای بدبخت مثل اینکه از پستان خود سیر شده ای و نیغواهی دیگر

ذنده بسانی .

جوهر آغا اذشنیدن کلمات توهین آمیز خواجه که حقیقت را کننه بود چنان از کوته بدر رفت که با بکدست دوریه را هقب زد و با دست دیگر خواجه را جلو کشید .

ابتدا دھان او را با مشت های محکم خون آورد ساخت و بعد گلوي او را فشرد .

دوریه ابدآ دخالتی نکرد ابتداد تا جوهر آغا با خنک کردن آن خیاتکار غشمش را فرونشاند .

خواجه بد بخت که معلوم نبود تحت تأثیر چه عاملی بخیانت خود اعتراض کرد شروع بتلا نمود دست و پا (د تا شاید خود را از چنک چنایتکار جوهر آغا نجات دهد .

اما پنجه های قوی جوهر آغا با تمام قوت گلوي او را می فشد و مجال اینکه وی بتواند سر خود را بچپ دراست حرکت دهد پیدا نکرد .

چند لحظه بعد جوهر آغا جسد خواجه را کف آطاق انداخت و در حالیکه نفس لفس میزد خطاب بدوریه گفت :

- اینهم بظاهر جناب صبر .

دوریه بیان حرف او دوید و گفت :

- بظاهر خودت .

جوهر آغا گفت :

- چندرباید مشون باشم که پرده از خیانت این مرد برداشته وی از من شیان مخصوص من بود ولهاست با او اهتماد داشتم .  
دوریه گفت :

- در کشتن او هیله کردی والا امکان اینکه اذ او را جمع بمریم مطالبه کشف کنیم وجود داشت.
- جوهر آغا گفت:
- کلمات آخری او را نشنید بد که چکونه با حرارت پنجات خود اهتراف کرد و مرد خامن شرده.
- دوریه سری تکان داده گفت:
- چرا شنید اما اگر او را با ختیاز من میگذاشتی مسکن بود وی را دادار بگفتن اسرار های گانه نمایم.
- جوهر آغا پرسید:
- آبا چنانچه فکر میکنید صاحب این جسد در نقشه ربوون مریم دست داشته است؟
- دوریه شانه هایش را بالا آنداخت و گفت:
- بقینما وی در این توطئه دخالت داشته و اگر هم خود هنگام عمل حضور نداشته باحتمال قوی چیزهایی میدانسته است ولی چقدر بوضع او را بدام آنداختیم.
- جوهر آغا پرسید:
- از کجا بوجود او در پشت دربی بود بد؟
- دوریه گفت:
- همان موقع که گفتی با تفاوت منشی خود آمده‌ای من روی سوابق و تجربه‌ای که از گذشته دارم فوراً در باتم که ممکنست منشی تو مشغول استراغ سمع پشت در اطاق باشد و چقدر خوشحالم که حدم صائب بود.
- جوهر آغا گفت:
- پس اجازه بدهید از حضورتان مرخص شو.
- دوریه گفت:
- فراموش نکن آنچه که گفتم فوراً بموقع اجرا بگذار و ضمناً بیش از پیش مراقب اطرافیان خود باش و زیاد هم منشیان خود را مورد اطمینان خود قرار نده.
- جوهر آغا گفت:

- حق باشماست

بعض خروج از اینجا با آنها بشدت دفتار خواهم کرد.  
دوریه کلام اورا قطع کرده گفت:

- خشونت لازم نیست باید با احتیاط قدم برداری و کاری نکنی که کسی از راز تو آگاه شود، منما امشب بازجاییا تا در اطراف افشهای که طرح کرده ام با یکدیگر صحبت کنیم

جوهر آفاسکنی کرده گفت:

- شما نمی دانید خشونت چقدر در پیشرفت کارم مؤثر است همین عدم خشونت و دست بدست مالیین بود که ظالم پاشا را از دست دادم و او بطریز مرموذی گریخت.

دوریه که داجع بفرار ظالم باش اکترین اطلاعی نداشت قیافه اسنفه ام آمبزی بخود گرفت و پرسید:

- پس چطور راجع باو بامن حرفی نزدی بودی؟

جوهر آقا بطور اختصار جریان دستگیری ظالم باشا را شرح داد و در بایان بفرار او که بطور مرموذی صورت گرفته بود پرداخت.

دوریه گفت:

- تو در خواب غفلت هستی و نمیدانو که جاسوسان های کاخ هنوز در قابو سرای دهر مرا مشغول فعالیت هستند والا چیزی ممکنست ظالم باشا بآن وضعی که شرح دادی فراداده شود این نیست مگر آنکه جاسوسان سفیر روسی اورا فرار داده اند.

بعد پرسید :

- آبا شاهه ای از او بدست آورد های؟

جوهر آقا شاهه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- خبرنا این ساعت که حضور شما ابتداء ام فحالتیم بجهانی نرسیده و از ظالم پاهای فراری گشتو بن خبری ندارم اما از دره سام آنست که وی در گوش و کنار شهر مغلق شده و حتی فرمان قتل اورا هم از سلطنه ام گرفته ام و مامور بمن احوال

دارند اورا در هر کجا <sup>۵۷</sup> بیینند در صورت فرار فوراً بقتلش بر سانند.  
دور به گفت:

- از کجا که در میان همان مامورین جاسوسان هایکاوند وجود  
نداشت باشد.

جوهر آغا دست پیشانیش گرفت و گفت:

- پس بفرمایید که اطراف این اذ جاسوسان سفیر روس هستند و اگر اینطور است با پذشت عدل بیشتری بخراج داد.

- اما با احتیاط توهنوز بر موز کار خود کاملاً آشنا نیستی.  
چند لحظه ای میان آندوسکوت برقرار شد.

جوهر آغا در را گشود و پرسید:

- آیا امر دیگری ندارید؟

دور به گفت:

- همانها می که گفتم فعلاً کافیست.

جوهر آغا از اطاق خواب سفیر بیرون آمد. و برای خروج بطرف در سفارتخانه پراه افتاد  
وی تمام افکارش روی این موضوع دور می زد که چکونه قضیه مردم را که  
صد درصد بآن اطمینان ندارد باطلان بر ساند دلش می خواست برای هبته  
مقیم سفارت باشد و از آنجا خارج نشود.

جوهر آغا با این افکار بهم ریخته سوار کالا <sup>گه</sup> اش شد و دستور داد اورا  
پیغام را ببرند.

• • •

جمیله با اطمینانی که از هایکاوند سفیر روسی داشت در کمال راحتی و  
بدون دفعه خاطر در خانه خود زندگی می کرد و همان تشکیلات سابق خود را  
اداره مینمود.

اما از هک طرف ناراحتی عجیبی داشت و آن بی خبری از چالادر و

دوستانش بود.

وی حتی از ظالم باشا نیز اطلاعی نداشت.

جبیله پس از آن شب که جعفر پاشارا در سفارت روس دید و برآزد نه کی او را  
برد یکبار دبگرازها یک‌گانف ملاقات کرد.

جبیله در ملاقات اخیر خود با سفیر روس با او اطلاع داد که کمترین خبر را  
راجح بر باینده نامه منظور او که چندی قبل در راه سالونیک از فاصله چوهر  
آغا ربوده شده بست نیاورده است، ولی فعالیت او برای شناختن آن مرد ناشناس را  
میچنان ادامه دارد.

جبیله با ایادی که در قاپوسرای و حرمسرای سلطان داشت خبلی سی کر  
نادر اینباره اطلاعاتی کسب کند.  
اما اقدامات او بی نتیجه ماند.

چند شب پس از این چربان جبیله تک و تنها در اطاق خود که در طبقه فوقانی  
خانه اش بودنشته و در فکر طرح نقشه‌ای بود که با بکار آنداختن آن بتواند خواست  
های یک‌گانفرا انجام داده واورا از خود راضی نماید.

آن شب درخانه او کسی نبود و رفت و آمد های شبهای قبل دیده نیشد و سکون  
کاملی درخانه حکم فرما بود.

وی با افسار مغشوش و در هم مرتب نشی میکشید اما نشی هایش مطابق  
دلخواهش بست نمی‌آمد.  
شب از نیمه گذشت بود.

جبیله با تمام زرنگی و هوشی که در خود سراغ داشت بالاخره نتوانست رام  
برای منظور خود پیدا کند.

کم کم خواب بچشم اندازی یافت بلند شد و در طول اطاق بقدم زد  
پرداخت..

در این موقع که هر ق در افسار خود بود ناگهان دق‌الباب خانه با پسر باش  
تلخی بصدای درآمد.

با اینکه دق الاب تا آن موقع چندین بار بصدای درآمده بود اما ایندیمه جیله که کتر بصدای درخانه توجه داشت از شنیدن آن در خود احساس ناراحتی نمود . حدس زد که صدای ضربات واردی بدراز کسی است که درورود بخانه شتاب دارد . وی بی اختیار از اطاقش خارج شد آهسته تا اول پلکان آمد . صدای بازخدن در راشنده و متعاقب آن ورود کسی بخانه توجهش را جلب کرد .

صدای خدمتکار خود را شنید که با مردی طرف صحبت شد و سعی دارد از ورود او بسارت جلوگیری کند .  
جیله از همانجا می کشد که ایستاده بود کنیزش را مخاطب فرار داده و از تازه وارد پرسید

صدای مردی از داخل سرسرانه برخاست که گفت :

- جیله من هستم ظالم پاشا ..

- جیله بشنیدن نام ظالم پاشا دوبله یکی باشیم رفت

و همینکه اورا در لباسی ساده و آن دلگی نعیف دیدیکه خورد و پرسید :

- ظالم پاشا تو هستی که باشیم شکل درآمده می ...

- آری جیله من هستم . و حق داری تعجب کنی ذیرا با ماجرا می که بمن آمد اصلانی بایست زنده بمانم اما این خواست خدای بزرگ بود که معجزه آسا از چنگال آن جانی بالقطعه نجات داده شد .

جیله قیافه استفهام آمیزی بخود گرفت و پرسید :

- چه میگویی ظالم پاشا جانی بالقطعه کیست .. که ترا در چنگال خود گرفت بود .. ؟

ظالم پاشانگاه عیقا نهای جیله انداخت و پس جواب داد :

- چطور اورا نمیشناسی . جوهر آنها را میگوییم همان کسی که بخون من و تو شنه است آیا هیچ این مدت که مایکدیکردا ندیدیم مامورین او برای خود آمدند ؟  
جیله پوزخندی زده گفت :

- زندگیم را بهم ربخته و خودم را فراری دادند . و حالا دو سه روز بست که سروسامان گرفته ام .

ظالم پاشا خنده کنان گفت :

- حسناً کیسه های مملو از سکه طلا جلوی تجاوز آنها را گرفته است :

جیله آهسته سرش را نکان داده گفت :

- همینطور است که میگویی . و حالا ییا بالا بروم صحبت هایمان زیاد است

هردو از بلکان بالا رفتهند.

جمیله فی الموردست و شام داد و خود با تهافت ظالم پاشا داخل اطاق کوچک او شدند.  
ظالم پاشا که دل پر دردی داشت، بدون مقدمه بشرح ماجرای خود برداخت.

جمیله از شبین آن دهانش از تعجب بازماند و پشمتش خیره شد زیرا هر آن  
نبیتر است بخود بقیولاند که فرار از قابوس رای و اصرهای سلطنتی او او از هر گوشه  
متروک آن تا این اندازه میسر باشد.  
ظالم پاشا او را متذکر شد که فرار او بوسیله یارانش هندان سهل و ساده  
بود و آنان نارسیدن ب محل اختلا در حقیقت با مرک دست و پنجه نرم میگردند امیدی  
بر همی خود از بندهای خطرناک نداشتند.

جمیله بالعن مسرت بخشی گفت:

بعدها شکه سلامت هستی این خود بیرونی بزرگی برای من که دوست تو  
هست محظوظ بیشود بدون شک وقتی ساپر دوست امان که معلوم نیست در کجا هستند  
از ماجرای تو آگاه شوند، همه بدرگاه احادیث شکر گزاری خواهند کرد.  
ظالم پاشا که نا این موقع فراموش کرده بود جویای حال جافا رد و دوست اش  
شود از جمیله برسید:

— راستی از جافا رد و اسکندرخان اطلاعی داری؟

جمیله جوابداد:

— نا این ساعت هیچکو نه خبری از آنها دردست ندارم و بیم آن دارم که  
که نکند حادنهای برایشان پیش آمده باشد.  
ظالم پاشا گفت:

— جافا رد کسی نیست که بیگدار بآب بزند و انگهی عده آنها زیاد است.

جمیله گفت:

— با مردم آنها مادر آستانه حواتر تازه‌ای قرار خواهیم گرفت که مقدم بر  
هم دست و پنجه نرم کردن با جنگ پاشا است بطوریکه اسکندرخان حتی یک لحظه  
هم او را راحت نتواءهد گذاشت.

ظالم پاشا بالعن کینه آمیزی گفت:

— و اگر بنی داگندا رکنید من چو هر آغاز را بر جنگ پاشا مقدم میدام زیرا  
اوست که آتش کینه و نفاق را دامن میزند من شاهد و ناظار تبعید پرنس کمال الدین

بودم و میدیدم که این خواجہ بیرون چگونه رفتار میکند و چه خوشحالی و مشاطی ازتبعید برنس دراو بوجود آمده بود.

ظالم پاشا لحظه‌ای مکث نموده سپس پرسید:

- آیا ذکر میکنی هامل اصلی آه سلطان را ادار بصدور فرمان تمدید برنس نمود

چه کیست؟

جمیله جواب داد:

- چوهر آغا.

ظالم پاشا گفت:

- بله، او... که هنوز آرام و قرار ندارد و در جستجوی دنبسه تازه‌ایست که باز بلوائی برای انداخته و عده‌ای را بگشتن بدهد و روی همین اصلت که من گشتن او را بر جعفر پاشا مقدم میدانم والبته این موضوعیست که بستگی بموافقت جافارد و اسکندرخان دارد.

جمیله در حالیکه نگاهش ب نقطه‌ای نابت مانده بود گفت:

- انتقام گرفتن از جعفر پاشا طرز خاصی دارد و من شنیدم باید نفع قتل او را طرح کنم، زیرا خوب میدانم که این مرد لاغر اندام پست نظرت چگونه آدمیست.

ظالم پاشا گفت:

- گشتن جعفر پاشا از جمله هدفهای عالی اسکندرخان است که بنا بگفته تو و دوستانش از بد و ورود باسلامیول و دانستن اینکه در بیان همسرش در بدقدرت چه کیست، وی همیشه در فکر آن بوده که انتقام خود را از هالیعتاب بکبر دو تصویر نمیکنم تا و حتی هافادر را در اقشه خود دخالت دهد.

جمیله بالحن محکم گفت:

- با نیام این احوال عامل اصلی قتل جعفر پاشامن خواهم بود و اسکندرخان بخاطر قولی که از من گرفته است بخود امیدواری گشتن عالیعتاب و بجات همچر خویش را میدهد و در غیر این صورت نه فقط او بلکه از جافارد هم کاری ساخته نیست و تو خودت میدانی که این قبیل و قایع مشکل که با جنایت پیا با میرسد باید با نقش های دقیق و جامع صورت بگیرد.

ظالم پاشا لغتی اندیشید و آنگاه سر برداشت و گات:

موضوعی که مرا سخت ناراحت کرده و آنی از فکر آن خارج نمیشوم بی خبری

از چافار و دوستاش میباشد و بادماس و توطنه هایی که از طرف جوهر آغاز و چندر پاشا  
لابنقطع ادامه دارد. در من ایجاد اضطرابی نموده است.

چبیله بر سید:

ـ آبا فکر می کنی که چافار و دوستاش دچار حاده ای شده اند  
ـ هیچ چیز نیست ذیرا آنها بقصد انعام نقش، ای هازم سال و نیک شده اند که وقوع  
هرگونه خطری را میتوان در آن پیش بینی کرد.

چبیله گفت:

ـ اما من کمترین ناراحتی از آنها نداشته و یقین دارم که صحیح و  
سالم هستند.

ظالم پاشا بعنه خلیف بر لبانش نقش بسته گفت:

ـ حنای یک آنها برای تو رسیده که چنین قاطع و چندی صحبت میکنی.  
ـ نه کمترین خبری از آنها ندارم اما زرنگی و پنهانگی چافار و کریمه مرا  
اینطور آسوده خیال نموده است.  
صدای کنیز مخصوص چبیله که از پشت در اعلام نمود شام حاضر است سخن  
اور اقطع کرد.

هر دو از جای برخاسته و از اطاق پرون رفتند.

در این اتصادای دق الباب شدیدی شنیده شد.

ظالم پاشا چبیله را متوجه ساخته گفت:

ـ زود برو و بین کیست.

چبیله سری تکان داده گفت:

ـ تشویش نداشته باش، خدمتکاران هستند و لزومی ندارد که خودم  
برو و مذیرا..

صدای بازشدن در ورود پنده نفر کلام او را قطع کرد.

ظالم پاشا بادست پناهگی گفت:

ـ این صدای پای ما مودین قاپوسرای میباشد زود برو پائین و نگذار آنها  
ستره اینجا هوند، این خدمتکاران تو خبلی زود خودشان را میبازند و تحت تأثیر نمود  
اثناعس قرار میگیرند.

چبیله نگاهی باطرافش نداخت و آنگاه بظالم پاشا گفت:

ـ تو فعلدار اطاق خواب من مخفی ذره تا بینم چه پیش میآید.

بعد خودش هنبا بان پائین رفت.

چلوی در سر سرا که رسید با جوهر آغا رو برو شد ابدا خود را نباخت بلکه خیلی خونسرد گلورفت و در حالی که لبغندی بر لبانش ظاهر شده بود گفت:  
- چه افتخاری بالاتراز این که امین خلوت سلطان با قدم خود خانه مرا مزین فرموده‌اند.

جوهر آغا با قیافه گرفته و لعن تندی جواب داد:  
- تمارفات را کنار بگذار و بستوال من جواب بده.  
جبیله قدیمی بطرف او برداشت و پرسید:

- چه سوالیست که شمارا اینوقتنصب بخانه من کشانده؟  
ساکت باش جمیله چندروزیست ظالم پاشای خامن از زندان گریخته و متوار است و در طول این مدت فعالیت مامورین برای پیدا کردن او بجهانی نرسیده است و از طرق فی خود من با گرفتاریهای زیادی که دارد نتوانستم این موضوع مهم را که سلطان بدهت با آن علاقمند هستند تعقیب کنم.

جبیله برای آنکه در برابر او قدرتی نشان داده باشد بتندي گفت:  
فرار ظالم پاشا و گرفتاریهای شماچه از تباطعی بامن دارد.  
جوهر آغا نگاه تندی با او افکنده گفت:

- خیلی صبور هستی و سعی داری با این کلمات من فربدب داده و از خانه‌ات بیرون کنی.

اما خبرهایی که از کوش و کنار بمن رسیده است خانه ترا منطقی کاه ظالم پاها معرفی کرده‌اند و حالا.

جبیله کلام او را بربده گفت:

- کذب محض است و من اجازه نمیدهم این اتهام را بمن نسبت دهند.  
جوهر آغا بانوک پادر اطاق نزدیک خود را باز کرده و در حالی که داخل اطاق را مینگریست گفت:

- جمیله، در فکر این مباش که مرافقی دهن از نگاههای مضطرب و تشویش و ناراحتی که از قیافه‌ات پیداست کاملاً واضح است که دروغ میگویی و ظالم پاها را ازاولین شبی که فرار نموده است درخانه خود ازاو نگهدازی میکنی و من هم اگنون دستور خواهم داد مامورین کلیه اطاقها و زیرزمینها را چسبو کنند و دنای بر حال مو ذن و سبی که خامن فراری را در اینجا مطیع و پنهان کرده باشی

جمیله از شنیدن سخنان توهین آمیز جوهر آغا که با گستاخی و ددبهگی تمام

از امیکرد بروآفت و حالش دیگر مگون تند بالعن تنی گفت:

- برای سخنانت پیزی ارزش قابل نیشم و اگر منظودت مرعوب ساختن منست باید بتواطینان بدشم که از شنیدن کلمه (رسپی) که بن اطلاق کردی کمترین ناراحتی در خود احساس نمیکنم و کمترین ترس و وحشتی هم از تو و مامورینت که بقصد جستجوی خانه من آمدند باید ندارم.

وی این کلیات را آنچنان فاطمع و محکم ادا کرد که جوهر آغا بظر فرو رفت.

سکونی هبیق و ناراحت گفته فضای خانه را فرا گرفت، پنج تن مامورین جوهر آغا در فاصله چند قدمی او انتظار فرمان رئیس خواجه سرایان را داشتند که بداخل عمارت حمله برده و گوش و زوایای آنها را جستجو کنند.

چیله سکوت را برهم ڈده گفت:

- جوهر آغا، چرا ایستاده و سربکریبان تفکر فرو بردہ ای؟

چیله صدایش را بلندتر نموده ادامه داد:

- این خانه من داینهم، مامورین آماده بعمله تو... زود دستور بده بجستجوی ظالم پاشا مشغول شوند.

جوهر آغا نکاهی پیش سر خود افکند آنگاه بی آنکه حرفی بزند بادست مامورین خود اشاره کرد بداخل عمارت شده همه‌ها را جستجو کنند.

پنج تن خواجه مانند آنکه قصد پیاوی و هارت اموال خصم را دارند شتابان بطرف عمارت حمله برداشتند، هریک از آنهاوارد اطاقی شد.

دو تن از آنان از پلکان بالا رفتند تا قسم فوگانی را جستجو کنند.

چیله وقتی وضع را بدین منوال دید ترس بر وجودش راه یافت هر آن انتظار داشت که از طبقه بالا چنگالی برای افتد و مامورین ظالم پاشا را پائین بیاورند.

چیله با وجود بیکه میکوشید بر اعصاب خویش تسلط داشته و جلوی ناراحتی خود را بگیرد معنداً مضطرب بنظر میرسید و نگاههایش چپ و راست بدنیال مامورین بود که از اطاقی باطاق دیگر میرفتند.

اما آنقدر که وی گوش بزن لک طبقه بالا بود کمتر توجه بطبقه پائین داشت لکمیکره ظالم پاشا در کجا اطاق خواب خوبست خودش را مخفی کرده باشد که مامورین بوجود ادین نبرند.

دگا بق سخت و کشنده‌ای بر او گذاشت.

جوهر آغا خودش و سط سر سرا استاده بود و پشت سر هم دستور

می‌کرد.

وی اگر در آن موقع در قیافه مشوش چمیله دقت نمی‌نمود بدون شک آنچه را که در جستجو بشد بود از نگاهها و رانک پرینگ کی چهره او که انه کی تغییر کرده بود احساس می‌کرد.

مامورین کلیه اطاقهای طبله تعتانی را کاوش کردند و کمترین برگه‌ای که دال بر وجود ظالم پاشا باشد بدمست نیاورده‌اند.

جوهر آغا آن‌هارا بکمل دو نفر دیگر بقسمت فوکانی فرستاد.

آنها نیز بسرعت دو پله یکی خود را بهم قطوارانشان رسانیده و دنباله جستجوی آن‌هارا گرفتند.

صدای یکی از خواجه‌ها شنیده شد که رفقاش را بسوی بام خانه دعوت می‌کرد.

همه همه‌کنان بطرف بام خانه شناختند.

چمیله وقتی هیاهوی آن‌هارا شنید با خود گفت:

- مامورین از کاوش خود در طبله بالا نیزه‌ای نگرفته‌اند که قصد رفتن بپام خانه را دارند.

وی نفس راحتی کشید و از آن حالت اضطراب که لحظه بلحظه در او شدت می‌یافت رهایی جست و توانست برخویشن تسلط داشته باشد.

مامورین پس از جستجوی که از بام خانه نمودند مراجعت کردند.

جوهر آغا که در اینجا تیرش بستک خوردۀ بوه با حالتی عصیانی از

مامورین پرسیده :

- آبا نشانه‌ای از ظالم پاشا بدمست آورده‌د؟

هر پنج نفر بر جای خود می‌خکوب شده و نفس در سینه‌ها بشان حبس شد.

جوهر آغا بر آنها نهیت زده گفت:

- چرا خفه شده‌اید؟

یکی از خواجه‌ها بایرانی لرزان چوابداد:

- خبر قربان، انر و با برگه‌ای که دال بر وجود ظالم پاشا باشد بدمست نیاورده‌م.

جوهر آفاضف و نازوانی عجیبی دو خود احساس نمود. ذیرا وی در این‌تایی  
ورود حبس میزد که ظالم باشارا درخانه جمیله بیداخواهد کرد و حالا کاملاً مستأصل  
شده بود و نمی‌دانست در مقابل جمیله که آنطور بر او تاخته و ناسزاگفت بود چه  
وضعی بخود بگیرد.

جمیله فرصتی بدست آورد و مجدداً بر جوهر آغا اعتراض کرد.  
جوهر آفانگاهی بسراپای او انداخته گفت:

- تا اینجا تو پیروز شده‌ای اما بزودی این پیروزی تو بشکست مبدل  
خواهد شد.

جمیله از روی بی اعتمادی بوژخندی زده گفت:

- کیست که بتواند پیروزی‌مرا بشکست‌مبدل کند؟  
وی مکنی کرده سپس ادامه داد:

- آیا از عمل خود نادم نیستی؟  
جوهر آغا فریاد رعد آسمانی کشیده گفت:

- بس است جمیله نیخواهم سخنان پوج و بیمعنی ات‌دا بشنوم باشد تا دروزیکه  
حساب خود را باتو تصفیه نمایم.  
جمیله سر را است گرفت و گفت:

- اشتباه توهین بس که با من در بروز شده‌ای و هنوز نیخواهی بفهمی جمیله چه جود  
ذیست و هر کویکدار با آب نمیزند.  
وی با جوش و خوشی کم نظری که تا آن شب هر گز در خود ندیده بود ادامه  
داده گفت:

- تو پنداشته‌ای با این هیاهو و چنگالی که برای انداخته‌ای خواهی تو انت  
بر شکست‌های بی دم بی خود پیروز شده و دشنان خوبش‌دا از بین بیری ذهنی  
بدپشتی تو.  
جوهر آغا که از خشم گداخته شده بود فریادی کشید.

جمیله سخن خود را قطع کرد سکوتی حکم‌فرما شد هر دو بیکد بگرنگریستند.  
چند لحظه‌ای بین حال گذاشت.

بالاخره جوهر آفاسکوتدا شکست و گفت:  
- خیلی گستاخانه سخن می‌کویی

جمیله که دیگر ترس و وحشتی نداشت پاسخ داد:

و وود نابهنجام تو بخانه من ورفتاری که از خود نشان دادی مرا وادر

بچنین گستاخی نموده است که بی پرده باتوسخن بگویم . و از هیچ چیز هراسی  
اداشته باشم.

جوهر آغا که شراره های خشم از چشم ان فرو رفته اش جستن میکرد و قیافه  
مهمبهانه ای بخود گرفته بود به مأمورین اشاره کرد که خارج شوند  
بعد خودش خطاب بجمیله گفت :

در هر حال بخاطر داشته باش که بزودی آن خامن فراری را بعنه آورده و ترا بعزم  
منفی نمودن او دستگیر خواهم ساخت .  
وی این بگفت و از سر سرا بیرون رفت.  
جمیله از درون سر سرا فریاد زده گفت :

هنوز کسی پیدا نشده که بتواند جمیله را بزندان بیندازد . حتی جمله  
پاشا شخص مقندری که همه از او بیم دارند نتوانست از هنوز خود علیه من  
استفاده نماید .

جوهر آغا جوابی نداد و بسرعت از خانه خارج شد .  
جمیله که از خوشحالی در پوست نمی کنجد باعجله بسرا غظالم پاشارفت اما او را  
در خوابگاه خود نمی دید متوجه ماند که او بکجا رفته است .

وی در این فکر بود که بناگاه صدای پائین آمدن کسی را از داه بام  
شنید هر اسان بدانسو شتافت . ظالم پاشا را در حالی که می خندید روی بله های  
بام دید .

جمیله متوجه بنا نه پرسید :

- آیاروی بام منفی شده بودی ؟

- آری . اما روی بام همسایه .

جمیله آهی کشیده گفت ؟

وای که اگر ترا دستگیر میکردند هو خواهی براهم بازداشتند که همه در آتش گشته  
و لئرت جوهر آغا می سوختیم .

ظالم پاشا پائین آمد در حالی که اظهار کردنگی میکرد گفت :

- اذ خطر بزرگی رهایی باقیم . خطر بکه هر گز گمان نمیرفت باین سهولت  
از مارخت بر بندد .

جمیله گفت :

- خروج تو از اینجا دیگر امکان ندارد و من اطمینان دارم که از امشب  
بعد جوهر آخا پکی از جاسوسان خود را مامور خانه من خواهد کرد تاریخت و آمد  
اشخاص را باینچاهه نظر بگیرد.

ظالم باشادست اورا گرفت و با خود بطرف سفره خانه بردو گفت:  
- من هم باین امید بخواه تو آمد هم و تا احساس ننمایم که خطر بکلی از من رفع  
گردیده اینجا را ترک نخواهم کرد.  
جمیله گفت:

- خطر موافقی از تو دور خواهد شد که جوهر آخا زنده نباشد و در فیر  
این صورت باید به جان خود این باشی و بمجردیکه قدم بخارج گذاشی هماندم کشته  
خواهی شد.

ظالم باشا کنار سفره نشست و اورادهوت بشستن کرد.  
هر دو مشغول خدا خوردند شدند.

جمیله تمام حواسش متوجه خارج خانه بود و با وجودیکه خطر را دور شده میدانست  
مذالک ناراحت بنظر میرسید و این ناراحتی خود را از ظالم باشام خنثی میداشت زیرا  
او بعد کافی در خوف و رجا بسر هیبرد و دلیلی نمیدید که بیش از این اورا  
مشوش سازد.

وی روی این اصل ظالم باشارا امیدوار میساخت که مادامیکه در خانه او  
بسیار دازه رکون خطری مصون بوده و کسی را برآوردسترسی نخواهد بود.  
ظالم باشا از کلمتها و نوکران جمیله میترسید که مبادا اورا لو داده و  
خصم را از وجود او در آنجا باخبر سازند. و وقتی این موضوع را با جمیله در  
میان گذاشت.  
جمیله اورا از تشویش و نگرانی بیرون آورد و اطمینانش داد که بخدمتکاران  
خود نهایت اطمینان دارد.  
آن دو تا بعد از نیمه شب با یکدیگر گرم صحبت بودند.

جمیله از سخن گفتن باز استاد و اظهار خستگی نمود.  
ظالم باشا فوراً بپا خاست و با اطاقیکه قبله برای او در نظر گرفته شده بود  
دست کنار بستر نشست و احساس کرد که قادر به نشستن نیست دو تا از شمعهای شمعدان  
را خاموش کرد و بگی را روشن گذاشت و خود بیدرنگ داخل بستر شد.  
نزدیک ییک ساعت ازین دنده با آن دنده فلتید. خواب پیشماش داشت

همه بشی در فکر سر نوشت تاریک خود بود که کمترین روشنایی در آن مشاهده نمی شود وی در آنحال مانند غریقی بود که برادر یک طوفان نابهنجام همه چیزش را ازدست داده و حالا در میان امواج دریای پر نلاطمی شناور است و هرچه چشم می اندازد اثری از ساحل نمی بیند.

ظالم باشا هرچه بیشتر فکر می کرد نقاط تاریک زیادتری اذ آپنده مشاهده می کرد گندشه را بیاد می آورد که صاحب مقام و فدرت بود و اکنون نه فقط آنچه داشته ازدست داده است بلکه دروضح حاضر جانش در مرض خطری عظیم قرار گرفته بود.

وی غلتی زد روی بھلوی چپ قرار گرفت چشمانش بشعه سولان شمع خیره شد...

دقایقی چند بدین حال باقی بود کم کم بلک چشمانش سنگین شد دو سه بار لای چشمانش را گشود خواست بر خاسته شمع را خاموش نماید اما خستگی مغروکونشگی انساب ناھی از فکر و خیال چنان براو غلبه کرده بود که دیگر قادر بیلند شدن نبود و بخواب سنگینی فرورفت.

\* \* \*

### رقیب سر سخت

خبر مفقود شدن مریم سوکلی خاص سلطان مصطفی خان کلیه و قایع روز را در قاپوسای و حرمسرا تحت الشاعر قرار داده بود و هم در اطراف آن بحث نمی کردند.

در میان غرفه بانوان حرم شایعات زیادی انتشار داشت که منجله می گفتند مریم عاشق یک مسیحی شده و با او از اسلام بول گریخته است. شایعه دیگر ابن بود که مریم جاسوس سفارت فرانسه بود و سلطان را اغفال نموده و مجدداً سفارت پناهنه شده است.

شایعه اخیر را دار و دسته های گانف انتشار داده بودند وقت آن بیش از تفسیرهای دیگری بود که در گوش و کناردهان بدهان می گشت.

سلطان مصطفی خان در حالت عجیبی بسرمهیرد هیچگم را بحضور نمی بیفت همه از ترس خشم و غصب او چرت تردیک شدن باطاش را نداشتند

بیش از هر کس جو هر آغا امین خلوت او در مرض خطر قرار داشت و تنها کمیکه داخل اطاق سلطان می شد او و یا نلام بچه خوب روی بود که بین دری برای سلطان قهوه می برد خورانک سلطان قهوه و سیکارهای بلند مخصوصش بود که

بلا نقطع ادامه داشت.

شایعه اینکه مریم جاسوس سفارت فرانسه بود و در سفارت خانه پنهان شده است سلطان را عذاب میداد و تقریباً در او کینه و نفرتی ایجاد نموده بود. جوهر آغا هرچه کوشش کرد از انتشار این شایعه جلوگیری نموده و آنرا در آذهان عموم نهاد کنند موفق نشد وی حتی نتوانست پیغام مسیودوریه سفیر فرانسه را که گفت، بود مریم در سفارت روس زندانیست بسمع سلطان بر ساند.

جاسوسان و همال‌های گانف سفیر روس با تمام قدر تیکه داشتند طبق دستور سفیر مفقود شدن مریم را بسفارت فرانسه چسبانیده و آنرا دامن میزدند. فعالیت آنان بعدی بود که تا قبل از بایان روز تیجه‌ای که میباشد هایدوان شود گرفته شود.

در همانحال هایگانف در سفارت خانه مشغول طرح نقشه‌های دیگری بود که بکار آنداختن آنها آخرین ضربات را بر مسیو دوریه رقیب نیرومندش وارد ساخته و اورا برای همیشه از صحنه زور آزمائی در باب عالی طرد نماید. در هنگامیکه مریم در سفارت روس زندانی شده بود فعالیت بیسابقه‌ای در میان اعضا سفارت مشاهده میشد.

هایگانف در دفتر کارش تک و تنها نشسته و نقشه میکشید. و دستور میداد. و اخبار مربوط را بوسیله جاسوسان خود از خارج بدست میآورد. در میان اخباری که از داخل حرم‌سرا و قاپوسوا، به‌گانف میرسید یکی بیش از همه جلب نظر اورا کرد.

فرستنده این خبر بسفیر روس اطلاع داده بود که در ملاقات جوهر آغا با سفیر فرانسه مسیودوریه باو گفته است که مریم بدست همال سفارت روس دزدیده شده. و این نوٹه بوسیله سفیر آنها صورت گرفته است.

هایگانف ازین خبر در خود احساس سو عذری نسبت بمعطر پاشا نمود و پنداشت که او سازار دبودن مریم را فاش ساخته است. کسی از بیمه شب گذشته به‌ایگانف که در آن موقع در همارت مخصوص خود بخواب رفته بود. اطلاع دادند که شخصی تقاضای ملاقات اورا دارد.

هایگانف با عجله همراه عضو سفارت خانه که این خبر را باوداده بود از همارت خود بیرون آمد و یکسر بدفتر کارش رفت و دستور داد فوراً شخص مذبور را اس از بک بازرسی بدنی بنزداوهایست کنند.

طولی نکشید که در اطاق سفیر باز و مردی در آستانه آن ظاهر گردید .  
هایکانف بیک نظر او را شناخت . و فوراً بعثتوسفارت که پشت سر آن مرد  
ایستاده بود اشاره کرد آنمردا تنها گذاشته خارج شود .  
آنمرد که جز هایکانف هیچیک از اعضا سفارت هویت او را نمیدانستند  
وقتی خود را تنها دید پیش رفت به قابل میز سفیر روس که رسید ملامی کرد و با اشاره  
اور روی صندلی نشست اینمرد سورچی مخصوص مسیودوریه سفیر فرانسه بود که به  
تازگی تحت نفوذ اور آمده و در برای برای اجرت زیادی حاضر بجاسوسی برای ارشده بود  
هایکانف در حالیکه سیگاری میان دو انگشت داشت بسودچی گفت :  
- چنینه ام دوریه ادعای کرده که مریم بدمت عمال من دزدیده شده است و چقدر  
مايل بودم که این خبر بوسیله توبن بررسد ته آنکه شخص دیگری که در خارج از  
سفارت فراینه است آنرا در اختیار من بگذارد .

سودچی گفت :  
- موقعیت طوری بود که نمیتوانستم زودتر ازین خدمت برسم ولی خبر مهیی  
با خود آورد هم ام که بیش از آنچه شما اطلاع یافته اید قابل اهمیت است .  
هایکانف بتندی پرسید :  
- چه خبر مهیی است ؟ زود بگو ، آیا راجع بریم اطلاعاتی کسب  
کرده ای ؟

سودچی آهسته سرش را تکان داده گفت :  
- همینطور امت جناب سفیر ، همین حالا که سفارت را به صد اینجا ترک کردم  
جوهر آغا با دوریه خلوت کرده بود و بطور محربانه با یکدیگر گرم  
مذاکره بودند .  
- آیا از مذاکرات آنها چیزی دستگیرت شد ؟  
سودچی باطرافش نظری انداخت و سپس گفت :  
- مذاکراتشان بر محو رفقو شدن مریم دورمیزد و از پشت در اطاق شنیدم  
که دوریه نقشه خطرناکی را مطرح ساخته و مبکوشد آنرا بجهود آغا بقبولاند .  
هایکانف کلام او را بریده گفت :  
- واضحتر بگو نقشه خطرناک چیست آیا خیال دارند مر را بقتل بر سانده با آنکه  
بسفارت حمله ور شوند ؟  
- صحبت قتل و یا حمله می میان آنها مطرح نبود بلکه سفیر تصمیم گرفته است

طرف امشب باش بعده دو تن از زبانه‌ترین جاسوسان خود را مخفیانه با اینجا پنهان کردند تا در صورتیکه از وجود مریم در سفارت اطمینان یافته‌ند و سائل فرادر او را به رطیقی که برایشان امکان پذیرد فراهم سازند.

سفیر روس از شنیدن این خبر هیجان آورد: بحیرت افتاد، به متوجه سودچی را نگریست و آنکاه لبخندی معنی دار بر اباش ظاهر ساخت. و گفت:

— دور به تصمیم گرفته مریم را از چنک من خارج کنم. ذهنی بدینکن او، آبا هیچ فکر کرده که با حریف نیرومند و خطرناکی رو بروست یا با تکای قدرت مابق خود چنین نقشه کودکانه‌ای را در مغز خود طرح نموده است؟

سودچی گفت:

— تمام گوشش دور به برای جلوگیری از انتشار شایعات مربوط بخود است که بشدت ادامه دارد و همه تصور کرده‌اند مریم نزد او در سفارت پنهان شده است.

هایگانف چند لحظه بفکر فرورفت و پس پرسید:

— آبا نفهمیدی امشب با فرداشب، تجهیزتی را برای انجام نقشه خود تعیین نموده‌اند؟

— خیر قربان، اما قدر مسلم فرداشب را در نظر گرفته‌اند زیرا امشب فرصت زیادی برای آنها باقی نیست و از آنکه نشان دهند مهیا هم نبودند.

هایگانف خنده‌ای سرداد که موجب تعجب سودچی شد بعد شروع بقدم زدن نمود.

سودچی تلاش سرفه‌ای کرده گفت:

— جناب سفیر چاوه‌ای نیست باشد همین امشب مریم را از سفارت ب فقط ای دور از اینجا انتقال دهد که کسی جز خودتان از محل اختفای او اطلاع پیدا نکند.

سفیر روس در حالیکه خنده از اباش می‌نوشده بود گفت:

— نه اینکاردا نمی‌کنم باید بدور به حریف خود نشان دهم که هایگانف ۴ عجوه باست دکسی نیست که از برابر او دقت شنیدی کرده و اظهار ضوف نماید همین امشب نقشه او را خشنی مینمایم.

سودچی پرسید:

— چه خواهید کرد؟

- کسی صبر کن ؟ خواهی دید که چه تصمیم خطرناکتر از نقشه اربابت  
کشیده‌ام .

وی اندکی مکث نموده گفت:

- تبعجه‌می که از نقشه خود مبغضاً استم بدست آوردم و حال وقت آن پرسیده که  
آخرین ضربت را بپیکر دوریه وارد ساخته واورا برای همیشه ازین بیرون تا در  
مقام مبارزه با من برمی‌آید  
هايكانف سخن خود را در اینجا بایان داد و بلا فاصله از دفتر کارش  
بیرون رفت.

دقایقی چند بطول انجامید تا که سفیر مراجعت کرد، در چشم اندازی و نظر  
موج میزدند، قیافه‌اش فشرده و ناراحت بنظر پرسید، مثل این بود که از وقوع  
حاده‌هی مضطرب است .

سورجی بظودجرأت داد و پرسید:

- جناب سفیر خیلی ناراحت هستید ؟

هايكانف نگاه تابتش را باو دوخت و گفت:

- سکوت کن تا چند دقیقه دیگر ناراحتی من بر طرف خواهد شد و آن وقت  
نوبت نست.

سورجی حیرت زده پرسید:

- شمارا بخدا چه تصمیمی دوباره من گرفته اید ؟

- گفتم، حرف نزن . . باید بار بار تو شان دهم که تا چه حد در برابر او صاحب  
قدرت هستم.

سورجی با همان لحن گفت:

- در حالت خشم تصمیم نگیرید که عواقب وخیزی دارد.

- هرچه باشد بنفع من و بضرر اربابت خواهد بود؛

در این موقع منشی هایکانف وارد اطاق شد و کنار او ایستاد.

- هایکانف پرسید:

- تمام شد ؟

منشی آمده سرش را تکان داد و گفت:

- کالسکه آمده حرکت است .

سفیر روس سر بجانب سورجی کرد و گفت:

- حالا میتوانی بروی .

سورچی متوجه گشت.

سفیر وقتی اورا بدین حال دید با قیافه جدی جلو رفت دست بشانه او

گذاشت و گفت:

- هنگام مراجعت تنها نیستی و همسفری که اورا بخوبی میشناسی تا  
سفارت هر آه تو خواهد بود او همان کسیست که دوربه و جوهر آغا در  
جستجویش هستند.

سودچی دهانش از تعجب بازماند و چشمانت خیره شد و با لعن

تردید آمیزی پرسید:

- جناب سفیر آبا حقیقت میفرمایید؟

- حق دادی آنرا باشد و تردید پذیری ذیرا ذنی را که بسته بده است آوردم  
بدون اینکه انتظاری داشته باشم اورا تعویل تومیدهم که بسفرت پیری.  
هابگانف مکنی کرد و سپس ادامه داد:

- چه میشود کرد اینطور تصمیم گرفته ام تنها چاره را در این دیدم که مریم را  
بازگردانم و یقین دارم که نه فقط دوربه بلکه جوهر آغا نیز از عمل من متغیر  
خواهد ماند.

سودچی آب دهانش را فروبرد نفس یلنی کشیده گفت:

- هر گز نمی توانم چنین چیزی را قبول کنم ذیرا شما همین حالا از مبارزه  
خود با دوربه صحبت می کردید چه شد که ناگهان تغییر رأی داده و مریم را آزاد  
ساختید شارا بعده در تصمیم خود تجدید نظر نمایید هنوز من این کار دورا از عقل  
سلیم شاست.

هابگانف نگاهش را متوجه منشی خود که در طرف راستش ایستاده بود نمود  
آنگاه سورچی گفت:

- من تکلیف خود را بهتر از تو و سایرین میدالم آنچه دستور میدهم بدون  
چون وهر قبول کن و فورا خبرش را برای من بیاوره.  
سودچی لبانش را حرکت داد.

سفیر پیشنهادی کرد و گفت:

- بهیچوچه حاضر بشنیدن سخنان تو نیستم بیا با تفاوت از اطاق بیرون برویم  
می خواهم ترا تا کنار کالسکه مشایعت کنم. در آنجا چند دستور دیگر بست که  
باید بدهم.

سفیر جلو افتاد پشت سرش منشی و سورچی از دفتر کار سفیر خارج شدند.

بین راه سورچی خودش را بسفیر رسانیده گفت:

- چناب سفیر بازگرداندن مریم شانه ضعف شما در برابر دوریه است اینکار را نکنید و اورا بیش از پیش مقتدر نسازید شما تصمیم به بارزه عليه او گرفته اید و حال بدین شکل قصد مسکوت کذاشتن قضیه را دارید واقعاً عجیب و باور نکردنی نیست سفیر نیمرخ بطرف او برگشت و پس گفت:

- من بینم خیلی هضرت هستی امـا بزودی این اضطراب و ناراحتی تو بر طرف خواهد شد.

سورچی وقتی دید سخنان او درها بگانف کترین انری ندارد سکوت کرد.  
هر سه نفر از پله ها پایین رفتهند. قبل از آنکه از عمارت خارج شوند سفیر خطاب بمنشی خود گفت:

- لازم نیست دو نفر هر راه سورچی بسفارت فرانسه بروند یکنفر کافیست.  
منشی جلو دوید در عمارت را گشود.

سفیر از عمارت خارج شد پشت سر او سورچی و منشی داخل معوطه جلوی عمارت شدند.

کالسکه سیاه رنگی در بیست قدمی آنها جلب نظر سورچی را کرد.  
بکالسکه که رسیدند سفیر با اشاره دست بمنشی فهماند که در کالسکه را باز کرده مریم را نشان سورچی دهد.

سورچی با چشمان باز و قیافه ناراحتی بدر کالسکه خبره شد.

منشی در کالسکه را باز کرد شمعدانی که بدست داشت بالا گرفت نو د شمعها بداخل کالسکه افتاد.

ناکهان سورچی فریاد وحشتناکی کشیده به قب پرید و با لکن زبان گفت:

- چناب سفیر... مریم... را... گشته تعویل... من می بینم...  
ها ی گانف، شانه اورا گرفته نزدیک کالسکه آورد و گفت:

- حال دیدی که دروغ نمی گویم این جد خون آلود مریم را فوراً با خودت بسفارت ببر و تعویل دوریه بده تـا بداند هابگانف سفیر روس دارای چه قدرتیست.

سورچی چشم از کالسکه بر گرفت و مضطرب بانه گفت:

- هیچ فکر نمی کردم چنین نقشه تهود آمیزی طرح کرده باشد.

بعد بالتماس افتاد واژه های گانف درخواست نیود که اورا مامور بردن جد بسفارت ننموده و شخص دیگری را بجای او مامور نماید.

سفیر روس قیاده خشن خود را ظاهر ساخت و سورچی را از تکرار آین مقاضا

بر حذر داشت.

سورچی درحالیکه رنگ پژوهش نمانده بود پرسید:

- من چگونه این جسد خونآلود را داخل سفارت نموده و آنرا جلوی

بای دور به بزمین گذارم.

هایکانف بی نامل جواب داد:

- خبلی هبول هستی فرست بده تا دستور آنرا بدهم اولاً حمل جسد بدداخ

سفارت با وجود یکه خالی از خطر نیست اما منشی من بتوکمک خواهد کرد و تا با

اینکه جسد باید مخفیانه در اطاق خواب دوری روی تختخواش گذاشته شود و

تو خودت خوب میدانی که از چه راهی میشود بعمارت شخصی او راه یافت و این

دستور باید همین امشب انجام بگیرد.

سورچی با لحنی که حاکمی از شویش و ناراحتی درونیش بود پرسید:

- در صورتیکه دوریه در اطاق خواب باشد چه باید کرد؟

هایکانف نگاه تندی با او فکنده جواب داد:

- تو آنقدر از خودت ضعف نشان میدهی که مرا مجبور میکنی نشان خود را

تبییر دهم.

وی چند لحظه‌گی بلکر فرو رفت.

سکوتی عیق حکمران شد

سورچی بیصرانه منتظر آن بود که سفیر تبییری در نقشه خود داده و او را از خطر یکه جالش را تهدید نمیکرد نجات بخشید بالاخره هایکانف سکوت داشکست و خطاب بسودی گفت:

- برای آنکه خطری متوجه تو نشود و ضمناً بتوانی بسهولت مأموریت خود را انجام دهی لازم نیست جسد مریم را بداخل خوابگاه دوریه حمل کنی آنرا داخل سفارت جلوی درود وی بعمارت بزمین بگذار و بیکاروت برو اما مواظب باش دسته گلی بآب ندهی که آنوقت نه فقط نقشه را برهم زده‌ای بلکه خودت را بکشن خواهی داد.

سورچی باشیدن این دستور لطفنده تلغی بر لبانش راه یافت و گفت:

- چندرباید شکر گزار باشم که مرا مورد ترحم خویش قراردادید.

هایکانف بمنشی اشاره کرد در کالسکه را بینند و سپس سورچی گفت:

- فوراً بالا برو و همانطور که دستور داده ام مأموریت را انجام بده.

سورجهی فی الفور در جای هیشگی خود قرار گرفت . کنار او سورجهی مخصوص سفیر نشست منشی خواست داخل کالسکه بنشیند اما هایگانف های او را پهلوی سوزچی تعیین کرد .

با اشاره سفیر کالسکه بحرکت درآمد و دربک چشم برهم ذدن از درسفارت خارج شد .

بدین ترتیب هایگانف باکشتن مریم که ساعتی قبل از حرکت کالسکه او را بقتل رسانیده بودند و نقشه دامنه داری علیه دوری سفیر فرانسه طرح نمود که بپروردی آنرا صدرصد میدانست .

\*\*\*

### فرار مسیو دوریه سفیر فرانسه

با طلوع آفتاب وضع سفارت فرانسه بهم ریخت و ترس و وحشت برآنجا سایه انداخت .

دوریه هنوز ازبستر برخاسته بود که صدای همه‌ی از خادج عمارت بگوشش رسید .

وی سراسیمه از اطاق خوابش بیرون آمد او لین مستخدمی را که در راه و متصل به ارت سفارت دید اورا بنزد خود خوانده و سروصدای غیرعادی دا پرسید .

مستخدم که جرات پاسخ دادن باورا نداشت جوابی سر بالاداد و بسرعت از برای سفیر دور شد .

دوریه مجدداً برای افتاده بین راه منشی خود را دید که بار نک و روای پر بد وحالتنی مضطرب بطرف او می‌آید .

وی از دیدن او تعجب کرد و برسید :

- چه خبر است ، مثل اینکه اتفاق غیرمنتقبه‌ای افتاده که اینطور متوجه بنظر میرسی ۴۰۰

منشی لختی تأمل نموده جواب داد :

- جناب سفیر حامل خبر تلخ و ناگواری برای شاه است .

دوریه بتنده گفت :

زود بگو چه خبر شده .

قربان بالاخره آنچه که انتظارش را نداشتم بوقوع پیوست .

سفیر با عصبا نیت نهیجی زده گفت :

- اصل قضیه را بگو و خلاصم کن .

منشی نکاهی به پشت سر خود انداخت و گفت :  
- جسد خون آلود مریم پشت درهارت افتاده است .  
- میتو دوریه آه و حشتناکی کشید تکیه بدیوارداد و بادست پیشانیش را گرفت  
و ذیر لب گفت :

- دیگر فنا شدم .

منشی با او فرزدیک شد و گفت :  
- چنان سفیرنا فرمود باقیست جان خودوزن دفرزندانتان را نجات دهید .

- آبا تو خودت جسد مریم را دیدی .

- آری هنوز روی زمین افتاده و مستخدمین اطراف آن جمع شده‌اند .

دوربه همانطور که بدیوار تکیه داده بود و سرا باش میلر زید گفت :

- فوراً برو و جسد را بداخل یکی از ذیر زمینها انتقال بده و مستخدمین سوارش کن که ازین مقوله کلامی ابراز نکنند ذیر را اگراین خبر داشت انگیز اذمیط اینجا بخارج سرایت کند جنبالی برای خواهد افتاد و همه ما گرفتار خشم و غضب سلطان و انکار هموی خواهیم شد .

منشی سفیر را نرک گفت و شتابان از عمارت بیرون رفت و ظرف چند دقیقه جسد خون آلود مریم را بکمک دو تن از مستخدمین بزیر زمین نزدیک خانه شخصی سفیر حل کرد و دستور سفیر را در مورد مخفی نگهداشت این خبر بیک یک مستخدمین و فراشها ابلاغ کرد و خود بنزد سفیر باز گشت .

میتو دوریه که قدرت ایستادن را در خود نمی‌دید با قدمهای یکه روی زمین می‌کشید و مانندستان نلون تلوی میخورد بعنای کامن باز گشت .  
ذن و فرزندانش بدور او حلقه زده .

وی قنیه را در دو کلمه برای آنها باز گفت و خود بیحال بروی تخت افتاد در این انتامنشی وارد خوابگاه شد و اجرای دستور او را اعلام نمود .

دوربه برخاست روی تخت نشست و از منشی پرسید .

- آبا تعقب نمودی گه این جسد چکونه و بددست چه کسی وارد سهارت خده است .

- خیر قربان در این موقع حساس و خطرناک کدام یکی از فراشهاي سفارت را مهتوانم تخت بالاز جولی قرار دهم و این گهی قصدما اینستکه اذنش را این خبر بخادر جلو گیری گنید حالا با پیش در نکر فراخود باقیه ( برادر بری ) خواهد آذد تا وظیع اذ صورت نهاد خارج شده و شکان دیگری بخود خواهد گرفت .

مسیو دوریه در یک حالت بعراحتی عجیبی فراز کرفته بود بہت ذوق منشی و ذنف  
فرزندانش را مینگر بست مذلابن بود که مشاهرش کار نمیکنده.

منشی مجدداً سفیردا بخود آورد و او را متوجه خطری که هر آن باو نزدیک  
میشد و جانش را تهدید میکرد نمود تنهای راه تعیات اورا خروج از اسلامبول و بلکه  
از خاک هشتمانی میدانست.

اما دوریه چنان اذکارش مغایل شده بود که نصور نمیرفت با بن ذودی بتواند  
نصبیم قطعی بگیرد.

وی ناکهان از جای برخاست ذن و فرزندانش را با خشونت از اطاق بیرون کرد  
و آنگاه خطاب بمنشی خود گفت:

— زود جسد مریم را بوسیله یکی از کالسکه ها از سفارت بیرون بیس و  
در نقطه ای خارج از شهر بخاک بسپار و هرا از این خطر بزرگ نجات بدء هجده  
کن وقت میگذرد.

منشی لختی اندیشید و سپس پیشنهاد نمود که مسیر بادن جسد مر به دره همان  
زیرزمین موافقت نماید.

دوریه از شنیدن این پیشنهاد بفکر فرورفت.  
حقایق سقط و ناراعت کننده ای بر او میگذشت.

وی از فرط اضطراب و وحشتی که بر جان خود و فرزندانش داشت لایقطع سیکار  
میکشید و در اطاق خوا بش قدم میزد.

ترس دیگر دوریه از جانب دولت متبعه اش بود زیرا باشکختی که در اینجا  
نصبیش شده بود نفوذ و حیثیت سیاسی فرانسه را بخطرا نداخته و با مشکلات عدیده می  
رو برو و میباخت.

منشی وقتی دید دوریه در حالت تفکر بسر میبرد مجدداً پیشنهاد خود را  
طرح ساخت.

سفیر متوجه او شد و گفت:

— نه، این پیشنهاد عاقلاً نیست. و بضرر ما تمام خواهد شد و ممکن  
است اسرا رمان را ناش نمایند.

منشی گفت:

— هر طور دستور بفرمانیها اجرا میگنم.  
دوریه بی تأمل چوابداد:

— دستور همانست که داده ام فوراً چندرا بهارج شهر حمل گشیده.

منشی مکنی کرد مثل اینکه، قصد گفتن مطلبی را داده دچار لمحه‌ای بحال تردید  
سکوت نمود.

دوربیه پرسید:

— چه فنکر میکنی آیا این ماموریت از تو ساخته نیست؟ و اگر مردده‌تی بگو تا  
شخص دیگری را بجای تو تعیین کنم.

منشی بالعن محکمی گفت:

— خیر جناب سفیر این کاری نیست که از ذیر بار آن شانه خالی کنم اما میخواستم  
مطلوب دیگری بعزمستان بر سازم.  
— زود هر چه بنظرت میرسد بگو.

منشی گفت:

— اگر موافقت دارید جهود مریم را به بسفر بینند ازیم ذیرا از همه جهت بنفع  
ماست هم از لحاظ سرعت عمل و هم اینکه وی برای همیشه در قمر بسفر جای  
خواهد گرفت.

دوربیه از شنیدن این پیشنهاد چشم‌انش بر قوی زده گفت:  
بسیار فیکر خوبیست بس وقت را تلف نکن اما مواطن فراشها و مستخدمین باش  
آنها هندا نورد اعتماد نیستند حتی در میان اشان جاسوسانی وجود دارد که برای  
هایکانف خبر چینی میکنند اگر یادت باشد همین چند ماه قبل یکی دیگر اندام و مطمئناً  
با زهم نظیر او زیادیافت میشود.

منشی بسفیر اطمینان داد که نهایت دقیق و موازنی داشت و مطلع را بکار خواهم برد.  
وی بلا فاصله از خواهگان سفیر خارج شد و بادو تن از فراشها طرف اعتماد نمود  
از زیر زمینی گه جسم مریم را مخفی کرده بودند رفت.

منشی ابتدا جسم را همینه کرد و بعد استور داد صندوق چو بی آماده کنند.

دو نفر فراش فی الفور از زیر زمین خارج شدند و چند دقیقه پیش با خود صندوق چو بی  
بداخل زیر زمین آوردند و آنرا کنار جسم مریم بزمین گذاشتند.

منشی در طول این مدت کوتاه مثقال طرح نقشه‌ای برای انجام ماموریتش بود  
وی ابتدا میخواست لباسهای مریم را از تمش خارج کرده و اورا لخت و هر یان  
درون صندوق جاذده دوستی این فکر خود را بادو نفر فراش در میان نماد آند و نظر  
او را رد کردند و از طرفی خود منشی خوب که جسد را معاينه کردم توجه شد که بیرون  
آوردن لباسهای مریم امکان ندارد و از آن گذشته سعی او در اینستکه بر که ای ال مریم

با فی نماند روی این اصل منشی از تصمیم خود مه صرف شد و بد و نار فر غرده بود و دکه  
چهاردا داخل صندوق بگذاشتند.

اما برای آنکه صندوق محتوی جسد مستقیما در قصر بسفر جای گرفته و روی  
آب شناور نباشد یکی از فراشها بلایه خود دو فقط سنک نسبتاً بزرگی روی جسد  
گذاشت و بمشی اطمینان داد، مجرد یکه صندوق را بر روی آب بیندازند لافاصان بزر آب  
خواهد رفت و از آن مشهود نخواهد شد

بدستور منشی در صندوق را بسته و دو نفر فراش آنرا بدورون کالسکه ای که جلوی  
در زیر زمین توفیف کرده بود جای دادند: ناینچه‌اکاره رواق مراد مهندی و ز آن  
بس معلوم نبود چه پیش خواهد آمد اما آنطور که او و سپور نقشه‌های نمودن جسد  
مریم را گشیده بودند بعید بینظور می‌رسید که اتفاق ناگواری در خلال این مدت  
روی دهد.

منشی سوار کالسکه شد و متعاقب او دو نفر فراش در جای سورچی قرار  
گرفته‌اند چند لحظه بعد کالسکه بر هت از درسوارت خارج شد و بطرف صخره‌های  
بسفر حرکت کرد.

حرکت کالسکه حامل جسد مریم بوسیله سورچی سفیر فرانسه که از  
جاسوسان های گانف بود و شب قبل تمام جهات را در نظرداشت بلامانعه باطل اع  
او رسید.

سفیر روس بمحض وصول این خبر نقشه تازه‌ای طرح کرد که طی آن آخرین  
ضرب‌تدا بر قدرت دولت و سفارت فرانسه و تعیین سیاست آن وارد ساخته و دوریه  
را برای همیشه از صحن سیاست با عالی طرد نماید.

وی دو تن از منشیان خود را بخوبش خواند بادستورات و تبلیمات تازه‌ای  
که با آنها داد آنها را برای چهار پاها فرستاد  
دو نفر منشی های گانف طبق دستوری که از اداره باب خود داشتند به مجرد رسیدن  
بلصر چهار پاها حتی مجال اینکه او از لحاظ وضع ایاس خود را مرتب نماید نداده  
و اورا با تلاقی چند تن از خلaman و خواجه‌ها با خود بسوی صخره‌های بسفر  
حرکت نمودند.

چهار پاها که پنداشته بود بار بودن مریم کار او پیاپان رسیده و دیگر سفیر  
روس ذکری از اسم او نخواهد آورد، از مأموریت چدیدش بی نهایت ناراحت بود  
و برایش روش بود که پایان این ماجراهی هولناک بکجا خواهد رسید.

در آنوقت صبح که دو ساعت از روز بالا آمده بود دو کالسکه متعاقب پکد بگر

در خیابانیکه بسوی صخرهای بسفر میرفت بر عت دو حرکت بودند.  
ناگهان سورجی کالسکه‌ای که جلو حرکت میکرد فریاد برآورد. کالسکه‌ای  
در پیکره از قدسی مادیده میشد.

جعفر پاشا امر بتوقف کالسکه داد.  
او با تفاق منشی‌ها از کالسکه پیاده شدند، چشم در انتقامی راهی که در پیش

داشتند انداختند.  
عالیجناب گفت:  
- نصور میکنم کالسکه ای که در تعقیبیش هستیم همان است که کاملاً

دیده میشد.  
یکی از منشی‌ها در حالی که چشم با آن نقطه دوخته بود گفت:  
- مثل اینکه کالسکه توقف کرده است.

جعفر پاشا آن دوراً مخاطب قرارداده گفت:  
- آمدن شما از اینجا بعد صلاح نیست و بهتر است در همین نقطه

توقف کنید.

یکی از دو منشی گفت:

- هیچ مانع ندارد که ماهم باشما باشیم منتها از کالسکه خارج نشواهیم  
شذیراً دو کالسکه بیشتر در اختیار مان نیست و از آن گذشته هایکانف دستور صریح  
داده است که نا آخرین مرحله از نفعه او ما همراه شما باشیم.  
جعفر پاشا خواهی نخواهی قبول کرد که آندو همراه او باشند.

همگی سوار کالسکه شدند، فرمان حرکت صادر شد.  
بین راه از دو نفر منشی سفیر روس آنکه سمت ارشدیت داشت دستورات  
هایکانف را بجعفر پاشا ابلاغ کرد و با موافقت کرد که ازین پس اور فیض هیچ کونه  
مسئولیتی در برابر جناب سفیر نداشته و عالیجناب باشد بکمال همراهان خود مأموریت  
خویش را انجام دهد.

آنها هنگامی که بکالسکه متظاهر که همان کالسکه حامل جسد مریم بود رسیدند  
که نازه صندوق محتوی جسد از کالسکه خارج شده و منشی دوریه در فکر این بود  
که چگونه و از کجا صخره آن را به سفر بیندازد.

قبل از همه جعفر پاشا از کالسکه خارج شد و بدنبال او غلامان و خواجه‌های  
کالسکه دوم بیرون ریختند.

عالیجناب باقدمهای سریع بکالهکه سوارت فرانسه نزدیک شد و با لحن

تندی ازمنشی سفیر پرسید:

- اینجا چه می‌گنید؟

- منشی سفیر درحالیکه لبخندی حاکمی از ترس و وحشت برآمد شناخت

بود. جوابداد:

- چیزی نیست.

و بعد سخشن را قطع کرد و ساكت ماند.

جعفر پاشا نگاهی بصندوق چوی که دونهن فراش کنار آن ایستاده بودند نداشت

و آنکاه پرسید:

- درون این صندوق چیست؟

منشی سفیر زیر چشم دو نفر فراش را نگریست و آنکاه گفت:

- لاشه سک جناب سفیر است که می‌خواهیم آن را به فهر بدل

بیندازیم.

جعفر پاشا پوزخندی زده گفت:

- دروغ میگویی. باید صندوق باز شده و محتویات درون آن مورد بازدید

قرار گیرد.

منشی سفیر سکوت نمود. و دیگر چیزی نتوانست بگوید.

جعفر پاشا به مرادهان خود اشاره کرد در صندوق را باز کنند، خواجه هاوغلامان

که تعدادشان بده نظر می‌رسید بطرف صندوق هجوم بردند.

منشی سفیر وقتی وضع را بدین منوال دید چلودوید و گفت:

- عالیجناب در صندوق را باز نگنید، بن اطمینان داشته باشید هر چه گفتم

هیچ حقیقت بود.

جعفر پاشا بی آنکه بگفته او توجهی کند نمی‌بینی به هر داشت خود

زده گفت:

- چرا مطلعید فوراً در صندوق را بشکنید.

صدای شکستن در صندوق مانند ناقوس مرک در گوش‌های منشی سفیر و دو نفر فراش

طنین افکند.

طرف چند دقیقه در صندوق شکسته شد. و ناگهان خواجه هاوغلامان از دیدن

جسد خون آلودزنی که درون صندوق گه بزود او را در آن جای داده بودند آه و حشتناکی کشیده از کنار صندوق دور شدند.

جهرپاشا جلورفت نگاهی بدرون صندوق انداخت و باسام تائیری که بر او دست داده بود خودش را خشمگین نشان داد و خطاب بمنشی دوریه گفت:  
- این زن کیست که اورا کشته و میخواهد جسدش را به بسفر بیندازد.  
منشی سفیر که رنک و روی خود را باخته بود با کلمات مقطعمی گفت:  
- قربان من هیچگونه اطلاعی ندارم باید از جناب سفیر سوال کنید.  
جهرپاشا با اینکه میدانست جسد منطق بمریم است هم‌اکنون آنها نکردو بهرا همان خود دستور داد که در صندوق دا بسته و آنرا به داخل همان کالسکه ای که تا آنجا آنرا حل نموده است جای دهند.  
بعد خطاب بمنشی دوریه گفت:  
- توهم سوارکالسکه شو.

منشی که از فرس قادر براه دفن نبود با او روی رکاب کالسکه گذاشت لحظه‌ای در نک کرد خواست پائین آمد و چیزی بگوید.  
لکن دونفر از همراهان جهرپاشا باشاده او وی را بدرون کالسکه انداخته و خود در کنارش نشستند.

مالیجناب برای آنکه اختیار کالسکه حامل جسم را همراهان او داشته باهند دو نفر دیگر را هم مامور نمود جای دو نفر فراش در جای سودجویی قرار بگیرند.  
وی وقتی دستورات لازم را صادر نمود خود فرمان حرکت بسوی قابوسای داد و خود سوارکالسکه اش شد.

مشبانها یک‌گانه اذیروزی بدست آمده از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند رهاندم جهرپاشا مورد تعیین فرارداده و او را ستودند.  
اما جهرپاشا در یم و هراس بسر می‌برد و ناراحتی درونیش را آشکار نمی‌ساخت ولی از لبغندهای تلفی که بر لبانش ظاهر می‌شد نشان میداد این مرد مقتدر درین بست صحیبی قرار گرفته که برخلاف میل باطنیش کودکو را ادامه داد اجرا می‌کند.

کالسکه‌ها جلوی قابوسای توقف کردند.

جهرپاشا قبل از آنکه از کالسکه بیاده شود بدوانفر منشی گفت:

- شما با کالسکه خود فوراً بسارات مراجعت کنید و خبر موفقیت آمیز پیدا گردن جسد مردها بسفیر بدینید و بگویید امیدوارم به‌هدف نهایی خود رسیده باشید.  
جهرپاشا از کالسکه خارج شده و دستور داد منشی دوریه و دو نفر فراش را بیاده کرده همراه او بقابوسای بیاورند.

ورود چهارباها با نصورت بگوش چوهرآغا رسید.

وی که مغضوب سلطان قرار گرفته بود و آنی اذ فکر مریم خارج نمی شد  
سراسیه خودش را بجهنم پاشا رسانید و از دیان منشی دوریه بهمراه او خرق در حیرت  
شده و با لحن متوجهانه ای از عالیجناب راجع باو پرسید:

جهنم پاشا سربگوش او گذاشت و گفت:  
- جسد خون آلود مریم بیدا شد.

چوهرآغا از شنیدن این خبر از جای پر بد و با لکنت زبان پرسید:  
- عالیجناب آبا حقیقت من گوئید؟

- آری چوهر، او را درون صندوق چوبی دد گالسکه سفارت نرا به  
بیدا کرد.

چوهرآغا، آه در دنا کی کشیده دست به پیش ایش گذاشت و گفت:  
- وای که بیچاره شدم خدا ایسا مرا مرک بده و نگذار گرفتار خشم آتشین  
سلطان شوم..

جهنم پاشا که تازه متوجه موقعیت خود شده بود و قنی چوهرآغا را در این  
حال دید؛ حساس نمود که حالا وقت آن رسیده بجهنم آن نامه گذاشی، انتقام خود  
را از چوهرآغا بگیرد.

چوهرآغا شاهه بشانه چهارباها میرفت و پشت سر هم اذاد راجح بجده  
مریم میپرسید.

وی چهارباها را با خود بدفتر کارش بردازد و پرسید:

- منظور تان چیست آیا میخواهید قضاها را بعرض سلطان برسانید؟  
جهنم پاشا بی تأمل جواب داد:

- منظور دیگری در میان نیست و تو خودت میدانی که سلطان زندگی را  
بر خود حرام کرده و تابن هریان خاتمه بیدانکند تو اذ اضطراب و ناراحتی که داری  
بیرون نشواهی آمد.

چوهرآغا بالتماس افتاد و از چهارباها تقاضا کرد موضوع را مسکوت گذاشت  
و منشی دوریه را آزاد سازد.

جهنم پاشا قیافه تسبیب آمیزی بخود گرفت و گفت:

- چوهر مثل اینکه مقل خود را از دست داده ای. و میخواهی مرا هم گرفتار  
خشم سلطان نمایی و اصلاً توجه نداری که چه تقاضای کودکانه ای از من میکنی  
چوهرآغا باد و دست پرسش کوافت و گفت:

- هالیجناب این خبر بیخن اینکه سلطان بر سر فرمان قتل من صادر خواهد شد زیرا با اطمینانی که به ایشان داده ام قبل از همه خودم کشته خواهم شد.

چه بیان حرف او دویده پرسید :

- چه اطمینانی سلطان داده ای ؟

جوهر آقا چند بار طول اطاق را قدم زد و در همان حال گفت :

- سلطان گفته ام که مریم بست عمال سفارت روس ربوده شده . و بروزی پیدا خواهد شد، و حال خلاف گفته ام ثابت شد.

چه بیان لبغندی زده گفت :

- آیا تو بشایعات منتشره در اطراف مفقود شدن مریم توجهی نکردی که چنین اطمینانی سلطان دادی

جوهر آقا سکوت کرد.

چه بیان ادامه داد :

- وحالا بطور واضح می بینی که جدوار را از داخل کالسکه سفارت فرانسه بیرون آوردم و آن هنگامی بود که همین مذی بادو نظر فراش سفارت نصد بآب انداختن صندوق چوبی را داشته و خوشبختانه من ب موقع رسیدم و پرده از اسرار شان برداشتمن والا قتل مریم لوت شده بود و برای همیشه بصورت ممای لاینحل در می آمد.

جوهر آقا سکوت خود را شکست و پرسید :

- آیا بر حسب تصادف با آنها رو برو شدید . یا آنکه ۴۰

چه بیان که پاسخ این سوال را قبل آماده نگهداشته بود کلام اورا نطبع کرده گفت :

- بله جوهر هازم قصر سیاه خود بود که بر حسب تصادف با آنها رو برو شدم و ازین حسن تصادف بسیار خرسندم که اسرار جنایت دور به سفیر فرانسه بطریق همیشی مکثوف گردید و حال باید منتظر هنکس العمل سلطان باشیم.

بعد پرسید :

- تو چه فکر میکنی ؟

جوهر آقا بتنده گفت :

هالیجناب این چه سوال است که از من می کنید من جز بید بغضنی خودم بچیل دیگری فکر نمیکنم . و همین حال آرزوی مرک دارم که زودتر مرا ازین و دمنه هولناک نجات بخشند ..

چه بیان در حلبکه هر دو دست پیش خود قلاب گرده بود گفت :

- خلاصه برو و جریان را پر عرض سلطان برسان که بیش از ابن توافق در اینجا  
بیمود است .

جوهر آغا نگاههای مضطربش را بهیکل لاغر چهار پاشا دوخت و گفت :

- هاره‌گی نیست مبروم اما قول بدھید که مرد از چنگال مرک حقیقی الواقع  
نجات دهید .

وی اندکی تأمل کرد و سپس ادامه داد :

- شما هالیجناب خیلی خوب میدانید که باید در اینجا بین کمل کنیه ذیرا اگر  
بخاطر داشته باشید نامه ایکه بخط خود در آن دستور قتل پرس کمال الدین را داد بد  
نرمانت .

چهار پاشا از بخاطر آوردن نامه مزبور کمی ناراحت شده گفت :

- قصد تهدید مراداری ۰

جوهر آغا که نا آن موقع کمترین خبری از نامه مزبور و نتیجه آن نداشت و فقط  
بخاطر ترس از نامه اظهار داشته بود نامه نزد اوست . در جواب عالیجناب  
اظهار داشت که تهدیدی در میان نیست و فقط باید بخاطر دوستی فیما بین در این وضع  
باریک و خطرناک اورا یاری نماید .

چهار پاشا برای آنکه خود را نبازد و نشان دهد چنین تذکری ابدآ لزومی  
نداشت گفت :

- خیلی ترسیده‌ای و برای من مسلم است که قصد تهدیدم داداشتی ولی ابن  
را بدان که در هر صورت من از توحیث میکرم و حالا هم بدون اینکه واهه‌ای از  
بابت آن نامه داشته باشم با تمام تفویض که در سلطان دارم تورا نجات خواهم داد  
اما یک شرط و آن اینستکه نامه‌مرا بمن رد کنی که دیگر جای ایستکو: سخنان تهدید  
آمیز میان ما دو نفر وجود نداشته باشد .

جوهر آغا دستپاچه شد اما خیلی زود خودش را کنترل کرد و در جواب عالی-  
جناب اظهار نمود که نامه نزد اوست و پس از آنکه اطمینان حاصل کند کاملاً از  
خطر مرد رهایی یافته است بلا فاصله نامه را به چهار پاشا مسترد خواهد  
داشت .

عالیجناب با قولی که از او گرفت باتفاق بکدیکر از دفتر کار جوهر آغا  
بیرون آمدند .

جوهر آغا بین راه چهار پاها را مخاطب قرارداد و گفت :

یك هنخاپای دیگری هم دارم و آن اینستکه بس از کسب اجازه هر فیضی  
برای شما، خود بلا فاصله از تالار خارج خواهم شد و شما اصراری در همراه بودن  
من نداشته باشید .  
چهر پاشا با این هنخاپای جوهر آها موافقت کرد مشروط برایشکه اگر سلطان  
و برا احتمار نمود آن دیگر از ندت او خارج است که سلطان دا اذ چنین احتماوی  
باز دارد .

جوهر آها ایستاد و گفت :

- خیر عالیجناب ، اصل مطلب همین جامت و الا از شما ترس و  
واحدهای ندارم .

چهر پاشا بتنده گفت :

. بسیار غوب جوهر ، تا آنجا که قدرت و نلوذ در خود صراغ دارم اذ تو  
بشنیانی خواهم کرد .  
مجدداً هر دو برای افتادند .  
جلوی در تالار رسیدند .

جوهر آها از خواجه ایکه بست در ایستاده بود پرسید :

- آیا سلطان تنها هستند ؟

. خیر قربانی کرد ، صدراعظم را احتمار فرموده اند .

جوهر آها و چهر پاشا چند قدم آنطر فتر بمحبت مشغول شدند .

نزدیک بیساعت انتظار آنها بطول انجامید و به چند دسته صدراعظم از  
تالار خارج هد جوهر آها با ترس و لرز حضور سلطان رفت .  
چند دقیقه بعد مراجعت نمود و با اشاره دست بچهر پاشا فهماند که  
داخل نمود .

چهر پاشا بی آنکه بیم و هراسی بخود راه داده باشد بحضور سلطان  
فریبادند .

جوهر آها توقف پشت در تالار را چایز نداشت شنابان بدفتر کارش رفت و با  
حالی خراب که کوچکترین روزنه امیدی در این کار تاریخ خود نوبده دوی نیمه گشت  
چون اکنون و سر را میان دو دست گرفت .  
چند دقیقه گذشت .

لی از جای برخاست و مستور آوردن فتوه داده

ظرف مدت کوتاهی چه، «جان‌کهوه بی دربی نوشید داشت شورمیز دو لحظه‌ای آدم و قرار نداشت داشت میخواست از مذاکرات چهار پاشا و سلطان در همان آن اطلاع بابد.

جوهر آغا وقتی دید تنهایی بیشتر اورا دفع میدهد از دفتر کارش بیرون آمد و بطرف تالار برآه افتاد.

اضطراب وحشت از قیاده اش میبارید. بهجی چیز و هیچکس توجهی نداشت آنها می‌که اورا در آن حال میدیده که این میکرد: این خلوت سلطان گرفتار چنون گردیده است.

وی هنوز بدر تالار فرسیده بود که ناگهان سلطان از تالار بیرون آمد و بدنبال او چهار پاشا دیده شد.

جوهر آغا از ترس نزدیک بود قلب تهی کند آزو میکرد همانجا دمین دهن بازگرده و اورا در خود فروبرد.

سلطان چهره‌ای برافروخته داشت که شرایحهای خشم و غصب از چشمانش جستن میکرد.

وی دو آنچال حتی خودش را هم نمی‌شناخت چه رسید باینکه باطراف این خود توجه داشته باشد.

جوهر آغا خود را در آستانه یک مرک درد ناله احساس نمود گلویش از فرط وحشت خشک شد سرش را باعین انداخت و چشمانش را بر هم گذاشت تا اینه مرک را نبیند.

سلطان مصطفی خان از برابر او گذاشت.

جوهر آغا نام مافتی که سلطان و چهار پاشا دور شده بودند هنوز جرات اینکه سر بردارد و پیرامون خود را بنگردند داشت.

وی وقتی چشمانش را گشود سلطان را ندید نفس را هنگ کشید و با قدمهای لرزان آمده ای بطریقی که سلطان رفت، بود حرکت کرد.

سلطان مصطفی خان که چهار پاشا التزام رکابش بود از قاپوسرای خارج شدو با لعن تندی از چهار پاشا بر سید:

— پس کالسکه ای که کفتی کجاست؟

مالیجناب بادست اشاره بدو کالسکه ایکه سمت چپ در قاپوسرای و بهوازات دهوار قرار گرفته بودند و دو گفت:

— قربان بفرمائید چلو بزد بم

سلطان مصطفی خان بدان سوزفت.

جهنر پاشا بلا فاصله به راهان خود که در اطراف کالسکه ایستاده بودند گفت:

ـ صندوق را خارج کنید.

خواجه ها از دیدن سلطان دست و پا بشان را گم کرده بودند سرعت و بادست پاپکی میندوق را از کالسکه باعین کشیده و چلوی پای سلطان بزمین گذاشتند.

سلطان نگاهی بصندوق انداخت و آنگاه سر بجا نسب جهنر پاشا بردو پرسید:

ـ آبا خودت جسم را دیده ای؟

ـ قربانیت گردم مریم را بچشم ندیده و نمیشناسم اما حسد زنیرا در این صندوق دبدهام که بگفته منشی دوریه جسم را میباشد.

ـ در صندوق را باز کنید.

خواجه ها فی الفور در صندوق را که قبلاش کسته بودند باز گردند سلطان جلو رفت نگاهی بدرون صندوق انداخت و ناگهان فریادی از خشم کشید... و چشم از جسد برگرفت و بطرف جهنر پاشا رفت، و با بیانی لرزان گفت:

ـ جسم مریم است.. همان کسیکه حاکم بر قلب من بود

جهنر پاشا گفت:

ـ قربان حال چه دستوری میفرماید؟

سلطان دو مرتبه نگاهش را بجسد انداخت خم شده دست پموهای آفته بخون مریم کشید، دستها بش میلرزد، رفتہ رفتہ دستش بروی گونه های مریم کشیده شد.

جهنر پاشا وقتی سلطان را در اینحال دید جلو رفت زیر بغل او را گرفت و گفت:

ـ قربان خود را ناراحت نکنید. و در عوض مسببین این جنایت دود از انسانیت را بکیفر بر سانید.

سلطان که ببیچوجه راضی نسی شد دست از جسد بردارد بسته از کنار صندوق دور شد.

جهنر پاشا همانطور که زیر بغل او را گرفت بود گفت:

ـ قربانیت بگردم، همه میدانیم که این ضایعه اسنایک تاشه اندازه وجود مبارکت را نجور ساخته است، شما بردم امپراطوری تعلق دارید و هیچکس راضی نبیست سلطان خود را اینطور ناراحت ببیند.

سلطان مصطفی خان، آهسته سرتی را بجانب جعفر پاشا برگرداند، حلقه اشکنی در چشم‌انش مبدل‌خشید و دیگر از آن‌ها خشم و غضب اثری در او نداشته بود.

وی با صدای گرفته گفت:

- چه می‌گوینی جعفر، با ازدست دادن مریم قلب من برای هبته شود و نشاط را ازدست داده است و دیگر امکان نداده مانته کشته بزنندگی علاقمند باشم مریم بر جان و روح من حکومت می‌کرد و حالا اورا اینطور درون صندوق جای داده‌اند. کدام بیرحمی دست بجنین جنابتی زده است بخدا اگر قاتل نورچشم باشد اورا با دستهای خود خفه خواهم کرد.

جعفر پاشا گفت:

- در شناختن قاتل نقاطاً بهامی وجود ندارد. او دوریه سفیر فرانسه است پايد فوراً فرمان اخراج او را صادر کنید و یا آنکه با دولت فرانسه قطع رابطه نمایید.

سلطان مصطفی خان آهسته از درقا بوسای گذشت و تا ورود بنالار هیچنان در سکوت فرو رفته بود.

داخل بنالار، رو بجانب جعفر پاشا گرد و گفت:

- اخراج دوریه آلام درونی مرآ تسکین نماید هد، باید فرمان قتل او را صادر کنم.

جعفر پاشا آهسته سرش را تکان داده گفت:

- نه قربان بدون مطالعه اقدام بتصور چنین فرمانی فرمایید دوریه و گلبه نماینده‌گان خارجی دارای مصونیت جانی و مالی هستند. امکان معاف کردن آنها از جمله اقدامات خلاف قانون است که موجب بروز جنات میان دو کشور می‌شود و بهتر آنستکه فقط او و کسانش را اخراج و قطع رابطه نمایید.

سلطان چند لحظه‌ای بفکر فرورفت و آنگاه مانته آنکه مطلب مهمی بخاطر ش رسیده باشد گفت:

- قطع رابطه با دولت فرانسه بضررمان تمام خواهد شد و ممکنست در الجزایر و سایر نقاط دست بنزیریکات بزندند.

جعفر پاشا کلام سلطان را با لحن مؤذبانه‌ای قطع کرد و گفت:

- قربان از اینها گذشته دستور دفن جسد را صادر بفرمایید.

سلطان ناراحت شد پنهن قدمی راه رفت و همانطور که پشت بجهت پاشا

کرده بود گفت:

. او را با تشریفات خاصی دفن کنید

جهفرپاشا اجازه خروج از تالار را خواست  
سلطان گفت:

- برو و فورا باینجا بیا وجود تو در این موقع که نم واندوه فراوانی غلبم را  
گرفته است خود تاحدی از شدت آن میکاهد.

جهفرپاشا برای افتادگه برود سلطان او را بنزد خود خواند.  
جهفرپاشا جلو آمد و پرسید:

- آبا امر دیگر یست؟

- بله، دستور میدهم که منشی دوریه را فورا بقتل برسانید و بعد او را  
درون همان صندوق گذاشته و با کالسکه سفارت بسفارتخانه بفرستید.

جهفرپاشا هرچه سعی کرد که سلطان را از صدور این دستور بازدارد موفق  
نشد بناچار برای اجرای فرمان صادره تالار را ترک گفت.

در خارج تالار جوهر آغا، انتظار خروج عالیجناب را داشت وی همینکه  
چشمش با او افتاد جلو دوید و بتندی پرسید:

- عالیجناب آیامیتوانم بجان خود را بعن باشم.

جهفرپاشا نگاهی برآبای او را داشت و گفت:

- جوهر ترا از خطر بزرگی نجات دادم چیزی لمانده بود که فرمان قتل صادر  
شود همانفود خود را بکار انداختم و بطوریکه مشاهده کردی سلطان حتی در آن  
حالت خشم و غصب که هنی خودش را نمیشناخت ترا دید اما اظهاری نکردو حالا برو نهان  
همایون را اجرا کن.

جوهر آغا بالعن تعجب آمیزی برسید:

چه فرمانی؟

- فوراً منشی دوریه را بقتل برسان و او را درون صندوق بگذار و با کالسکه  
سفارت بسفارتخانه بفرست.

این عین عبارتیست که سلطان فرمودند.

جوهر آغا برسید:

- آباد و نفر فراش همراه او هم باید کشته شوند

- خبر جوهر نو خیلی دلت میخواهد کشت و کشدار راه بندازی اماده آند و نار باید  
همراه چند منشی به نارت بروند.

جوهر آغا گفت:

ـ پس خواهش میکنم شما بنا لاید مرأمت کنید من فرمان را اجرا میکنم.

چهر باها فکری کرد و ناگهان به باطری رسید که نکند جوهر آغا از اجرای حکم به باطری اینکه روایتی حسنے با دوربیه دارد خودداری نموده و اورا ذنه دوون صندوق بگذارد.

وی روی این فکر تصمیم گرفت که هنگام وقوع قتل حضور داشته و با چشم ان خود ناظر باشد.

جوهر آغا و فقی سکوت اورا مشاهده کرد پرسید:

ـ آیا هال بجانب حضور خواهد داشت؟

ـ بله جوهر شخصا باید ناظر کشته شدن منشی دوربیه باهم این فرمان شخص سلطان است.

ـ پس پفر مایند بروید.

هر دو برآمدند.

بدستور جوهر آغا منشی دوربیه را که در یکی از اطاقهای نزدیک در ورودی قاپوسای زندانی کرده بودند بیرون آوردند و اورا به نسق خانه برداشتند. هماندم چلاد که تمام ساعات روز و شب را در اطاق جذب نسق خانه بسر میبرد خودش را بنسق خانه نداشت.

جوهر آغا منشی دوربیه را نشان او داده گفت:

ـ بفرمان سلطان خلیله بزرگ مسلمین این بیگانه فازل را ب مجرم کشتن سوگان خاص سلطان سرازنش جدا کن.

چلاد مانند گرک گرسته ای جلو دوید.

جوهر آغا را و بجانب چهر باها گرد و پرسید:

ـ آیا جازه میفرمایید؟

چهر باشسر نکان داده گفت:

ـ فوراً امر سلطان خلیله بزرگ را اجرا کنید.

نسق جی باشی که در میان حال سمت میر نسبی هم داشت فی الفور دوان گفت دست چهدا بد و سوراخ بینی منشی فرو کرد و سراورا بطبق کشید و بزانوی خود خود شارداده و آنکاه دفتر را بالا برد.

ناگهان منشی که رنگ و رویش سفید شده و هر قمرک از سر و رویش میر پشت صدایی ضعیف اذکلوی خشک شده اش خارج گردید.

مرا نکشید دست نگهدازید اسرار داشت که باید بگویم.  
چهر پاشا با بلندن کردن دست اذای حکم اعدام جلو گیری کرد.  
نق هی فوراً دست از منشی برداشت و او را بحال خود گذاشت.  
جوهر آغا که کنار چهر پاشا ایستاده بود شتابان بطرف منشی پیش رفت بالوک  
با پهلوی او زده گفت:

- چه میگویی ای جانی سنگدل.

منشی دوریه فریادی از درد کشیده گفت:

- صبر کنید شما خیلی بیو حم شستید.

چهر پاشا دیوانه وار جلو دوید د بال عن غذب آلو دی خطاب بمنشی گفت:  
- ای پست فطرت هار امسخره کرد های؟

منشی بالغاس افتاد و گفت:

- خیر عالیجناب شمارا مسخره نکرده ام و میخواهم بگویم مریم در سفارت  
فرانسه بقتل نرسیده و او را در خارج از سفارت کشته اند.

جوهر آغا سر راست گرفت و پرسید:

چه کسی او را در خارج از سفارت کشته است؟

چهر پاشا در دنباله کلام او اضافه کرد:

- چه بدمستور دوریه سفیر خائن و خیانتکار شخص دیگری چرمت کشتن مریم را  
نداشت و حالا ماترا بعون او بقتل رسانیده و چدت خون آلو دت را درون همان صندوق  
برای ارباب سیه روزت میفرستیم.

اشک در چشم ان شی حلقه زد و گفت:

- قربان منظورم اینستکه چنان تکاران ناشناسی که هویت آنها برای سفارت  
فرانسه معلوم نیست مخفیانه چند مریم را بداخل سفارت فرانسه آورد و بدین قریب  
قتل او را بمحابیت دادند

چهر پاشا با مشت بر منشی کو بید و گفت:

- بس است خاموش باش آنقدر این جنایت ارباب تو دوریه را گنجع کرده بود که  
دو روشن قصد اند اختن چه درا به سفر داشت.

جوهر آغا رو بچه رپاشا کرد و گفت:

- عالیجناب بیش از این وقت را نباید تلف کرد دستور مجدد اجرای اعدام را  
صادر فرماید.

با وجود بیکه منشی ند آستانه یک مرک موحش قرار گرفته بود معهدی باشندگان

ستخان جوهر آخا نگاه تندی که در اعماق آن نفرت و ارزیگار نهفته بود باو افکنده گفت:

— شما جوهر آخا آبا فراموش کردید که شب قبل بادوریه سفیر ما مذاکره میکردید.

جوهر آغا از شبین این کلام برآشید رگهای گردنش متودم گردید بسرعتی عجیب طباقچه اش را اذکر کشید و مغز منشی را هدف قرارداد.

جمفر پاشادر کثیر از بیک لحظه دست او را گرفت و بتندی گفت:

— چه میکنی جوهر؟ بگذجlad حکم را اجرا کنند.

بعد بادست سپر غصب اشاره کرد.

میر غصب تشه خون بود و همینکه اشاره عالیجناب را دید بیدرنگ منشی را بحالات اول در آورد دشنه بالا بردا و در بیک چشم بر هم زدن لبه تیز آنرا بکلوی منشی

گذاشت خون بشدت جاری شد و منشی ناله می کرد که در گلویش پیچید سرداد.

جلاد بی آنکه دشنه را حتی برای بیک لحظه متوقف سازد منشی تیزه روزدرا از بدنش جدا کرد و آنرا داخل گودالی که جلوی پایش بود انداخت و تن بی سر او را رها ساخت.

جوئی از خون جاری شده بود.

جمفر پاشا و جوهر آغا مانند آنکه سو بریدن مرغی را مشاهده میکنند اینجا خم با بر و نیاوردن و در نهایت بیز حمی باین صحته دهشت می نگریستند.

چند دقیقه ای که گذشت جمفر پاشا بجلاد دستور داد فوراً صندوق چوبی را با آنجا بیاورد.

دو تن شاگردان نسق همی شتابان از نسخانه خارج شدند و صندوق را به نسخانه آوردند.

نسق همی بکلک شاگردانش سرو ته منشی را درون صندوق جای دادند و آنگاه آنرا بخارج قاپوسای برداشتند.

کنار کالسکه سفارت که رسیدند بدستور جمفر پاشا جسد هشی را نشان دو نفر فراش سفارت داده و بعد در حضور آنها در صندوق را بستند و داخل کالسکه گذاشتند.

جوهر آغا خطاب پا ندو گفت:

— این صندوق بسیار دوریه سبیر شما سلق دارد آنرا بنزد او ببرید.

تراش ها که از ترس میلردند بدلند تعظیمی کرده نگاه ماندا بر مین هوختند.

جوهر آغا با کسب اجازه از چهر پاشا دو نفر فراش را اجازه داد که سوار کالسکه  
 شده و بطرف سفارت خانه حر کت گفتند  
 چند لحظه بعد کالسکه حامل جسد منشی برای افتاده و ازلجلوی قاپوسای  
 دور شدند.  
 چهر پاشا بلا فاصله بداخل قاپوسای رفت . جوهر آغا به نیاش  
 حر کت گردید  
 وی در حالیکه شانه بشانه او میرفت گفت:  
 - با این عمل تاحدی از خشم سلطان کاسته شد  
 چهار پاشا نگاهی از پر چشم باور انداخته گفت:  
 - خیلی وقت است خشم سلطان فرو نشته است والا در همان دقابق اول تو  
 او لین فرهانی او بودی  
 جوهر آفالرزید و سکوت کرد .  
 عالیجناب ناگهان بیادش آمد که جوهر آغا قول داده است نامه او را  
 مخترداده .  
 وی بوض اینکه هازم ملاقات سلطان که در تالار انتظار او را داشت گردد  
 بدفتر کار جوهر آغا رفت .  
 جوهر آغا که از خطر بزرگی رهایی یافته بود راضی و خشنود بمنظیر میرسید  
 و احساس میکرد که حالا دیگر همه چیز به عالیادی خود برگشته و او باید گفت بن  
 بیم و هراسی داشته باشد .  
 چهر پاشا بروی صندلی نشست باروی پا انداخت و پرسیده  
 در اسنی جوهر قولیرا که داده بودی بیادداری ؟  
 جوهر آغا قیافه استفهام آمیزی بخود گرفت و گفت:  
 سچه قولی عالیجناب ؟  
 چهر پاشا لبخند ممنی داری زده گفت:  
 - خود را بتجاه مزن و نامه مرا بمن رد کن . آیا حالا فرمیدی .  
 جوهر آغا اخیها بش را در هم کشید و لحظاتی چند در سکوت فرود رفت .  
 چهر پاشا وقتی سکوت او را مشاهده کرد در قیافه چین و چه رنگ دارد این  
 خواجه مزور چشمکردن فرب ب چیز دیگری ندید همچنان شده با لعن تندی گفت:  
 - چرا فکر می کنی جوهر ، آیا از بادآوری که کردم ناراحت هستی ؟ مثل این  
 که نصد غریب دادن مرا داری .

جوهر آغا ناگهان سر برداشت و در حالیکه لبخندی شیطنت بار بر لبانش  
نکش بسته بود جواب داد:

- خیر عالیجناب، فریب دادن شما، استغفار ام . هر گز .
- بس چرا مطلع نامه‌ای که گفتی کجاست ذو دآنرا بن بده آیا باین ذودی  
محبت مرا فراموش کردی؟

جوهر آغا چند قدمی در طول اطاق قدم زد سپس رو در روی عالیجناب  
ایستاده گفت:

- با یکدنبیا تاسف باید اظهار کنم که نامه در دست من نبست.

جهنم باشنا خشمگین شده فریادی کشیده گفت:

- ای خائن دروغکو اگر میدانستم مرا فریب خواهی داد خود فرمان  
تلثت را از سلطان می گرفتم و نرا بجای آن منشی بد بخت که خدای ارباب خود شد  
بقتل میرساندم .

جوهر آغا اینطور و انسود کرد که حق بجانب جمهور پاشاست و برای آنکه او  
را آرام سازد طبانچه اش را از کمر کشید و در حالیکه آنرا بطرف عالیجناب گرفته  
بود گفت:

- حق با شماست و من برای نجات خود از مرک بنهاچار دروغ گفتم و حالا  
جان من در دست شماست مرا بکشید و بخشم خود بايان دهید .

جهنم باهاکه در اوج غضب و نفرت بسرمیرد طبانچه را از دست جوهر آغا  
گرفت و بطرف او شاه رفت و از روی غیظ ماشه را کشید اما تبرخالی نشد .  
وی بنهاگاه طبانچه را بروی میز پرتاب کرد و گفت:

- حرامزاده طبانچه خالی بdest من میدهی باشد تا از تو بشدیدترین  
و ضمی انتقام بگیرم .

جوهر آغا که هر لحظه در قالبی فرو میرفت و بر نگی در می آمد  
آمده گفت:

- عالیجناب عصبانی شوید تا با مرود هیچکونه خبری از آن نامه ندارم  
و بطوریکه ملاحظه می کنید تصور نمی و دنامه بdest طغیل رسیده باشد ذیرا  
او ضماع سالونیک آرام و اتفاقی نیفتاده است .

جوهر آغا در اینجا برای چند لحظه سخشن را تقطیع کرد . فکر نازم‌ای  
به اطرش رسید دروغی دیگر گفت که بد لبال آن پیک، قاصد دیگری فرستاده است  
تا از رسیدن نامه بdest طغیل خودداری نمود و عین نامه را باسلام ببول

بازگردانند.

- جعفر پاشا که از خشم و غضب چون شیر میفرید گفت:

- دروغ می‌کوئی و میدانی نامه کجا و در دست گیست؟

جوهر آغا لعن ملابسی ری پوش گرفت و گفت:

- بیهوده خود را فاراحت نکنید بخدا کمترین اطلاعی از نامه و آن دویله ندارم نشویش نداشته باشید، من خود را بشما مدیون میدانم خونسردیتان را از دست ندهید و سوکند می‌خورم که هرگز قصد خیانت بشمارا ندارم.

جهر پاشا ناگهان مانند بلنگی بطرف جوهر آغا حمله کرد گریبان او را گرفت و او را کشان کشان به پشت میزش برد و گفت:

- بشین و آنچه دیگته می‌کنم بنویس.

جوهر آغا از نشستن روی صندلی خودداری کرد و پرسید:

- منظور تان چیست؟

- حرف نزن میخواهم همان رفتاری را که هنگام نوشتن آن نامه با من نمودی مقابلاً انجام دهم.

جوهر آغا نکانی بخود داد و دو مرتبه پرسید:

- چه مطلبی میخواهید دیگته کنید؟

جهر پاشا فشاری بشانه های او وارد ساخت و گفت:

- بطغول بنویس که نامه جعفر پاشا جعلی بوده و از انجام دستورمندرج در نامه خودداری کند.

جوهر آغا فکری گرده گفت:

- خبر عالیجناب چنین چیزی از من فتوحه اید ولی قول میدهم که نکذارم نامه شما بدست کسی بیافتد.

جهر پاشا گردن او را گرفت و گفت:

- جوهر بخداهیں جا نرا خواهیم کشت و بیش از این مراخشگیں نکن که هواب

و خس برابت در برداشد ..

- عالیجناب اینکار را نکنید.

جهر پاشا که حال خود را نس فهمید و توک چهره اش برآمروخته و رگهای گردش متورم شده بود فشاری بگردن جوهر آغا وارد آورد و بالعن تنید گفت:

- میگویی چکنم آبا باهه این احوال که نرا بایک هنر مردوز، جبله گو فناختنام باز هم بسطنان غرب دهنده اات مگوش داده تسلیم تو شوم.

- خیر، وابکاش گذاشت بودید فرمان قتل صادر شود .

- ولی من ترا باید بدست خود بقتل برسانم .

جهنپاشا بایکه فشار شدیدی که بشانه جوهر آغا وارد ساخت او را دوی  
مندانی نشانیده و گفت :

- معطل نشوبنیس .

درابن انتاچند ضربه متواالی بدراطاق خورد و صدایی از پشت در برخاست  
که گفت :

- عالیجناب جهنپاشا اینجا هستند .

جهنپاشا بشنیدن نام خود دست از جوهر آغا کشید و از پشت میز کنار رفت .

جوهر آغا شتابان دردا گشود . خواجه مخصوص سلطان بود .

وی همینکه این خلوت سلطان را دید تعظیمی کرده پرسید :

- عالیجناب جهنپاشا اینجا هستند .

جوهر آغا بالعنی محکم و مؤبدانه سر بجانب جهنپاشا که وسط اطاق ایستاده  
بود برد و گفت :

- عالیجناب شمارا احضار فرموده اند .

جهنپاشا ، نگاه تند و غضبناکی با او فکنه دادنها یش را اذ روی غیظ بروی  
هم فشرده و آنگاه بطرف در رفت وی بمقابل جوهر آغا که رسید آهسته گفت :

بزودی حساب خود را با تو تصلیه خواهم کرد .

- این بگفت و از اطاق خارج شده و بملأات سلطان که در تالار انتظار او را  
داشت رفت .

پس از رفتن او جوهر آغا نفس را حتی کشید بروی نیمکت افتاده با همایش را  
در آذکرده و در حال بیکه لبخندی بروی لبانش ظاهر شده بود با خود گفت :

- از مرک حتی الوقوعی رهائی یافتم . وحالا باید با جهنپاشا دست و پیجه  
نم کنم . نه مبارزه نتیجه می ندارد تنها چاره اینکار از بین بردن اوست .

وی در این اتفکار بود که بنایگاه یکی از خواجه های معرم او وارد دفتر کارش  
شده دست بعیوب چه اش بر دنمه تا شده ای را بیرون آورده و بدست جوهر آغا  
داده آهسته گفت :

- قربان اینرا مسیودوریه از سفارت فرانسه فرستاده است .

جوهر آغا یکه عجیبی خورد نامه را گرفت و متعجبانه پرسید :

- تو چکاره هستی .. آیا مسیودوریه را میشناسی ..

خواجه درحالیکه نگاهش بقیافه حیرت زده جوهر آفاد و خته شده بود اینند  
شبطنت آمیزی بر لبانش نقش بست و گفت:  
— قربان نامه را بخوانید. جان شار هم مانند شما جیره خوار میتو  
دو ریه میباشد.

— احمق دیوانه این چه حرفیست میز نی، جیره خوار کدام است.  
قربان، انکار تبیجه ای ندارد همچنانکه من معترض هستم، شما نیز اعتراف  
کنید و حشت نداشته باشید بحقیر نوصیه شده است که اوامر شمارا اطاعت کرده و  
مانند سایه بدنبال تنان باشم.

جوهر آنرا سکوت کرده نامه را گشود.  
نامه فقط یك سطر داشت و در آن مسبودوریه از جوهر آفاخواسته بود که نورا  
بیلاقات او برود.  
جوهر آغاز پس از خواندن نامه آنرا تاکرد و خواست در جیب نیم تنه اش  
بگذارد ..

خواجه مجرم خبلی خونسرد و آرام دستش را پیش برد، نامه را از جوهر آغا  
گرفت و گفت:  
— قربان دستور چنین است و شما خودتان هم لابد می دانید که این قبیل نامه ها  
دا پس از قراحت بلا فاصله باید اذیین بپریم.  
وی نورا شمعدانی روشن د نامه را روی همله شمع سوزاند و سپس بنزد  
جوهر آغا باز گشت و گفت:  
— بفرمایید برویم، دوریه منتظر تان میباشد.

جوهر آفاخبلی سعی کرد این وصله را از خود جدا سازد، اما احساس نمود که  
انکارش احتمانه است و ماهیت او برای آن خواجه بطور واضح آشکار گردید و  
هاره ای جزا اعتراف ندارد برخاست بفکر فرورفت، مانده بود مرد دیگار کند.

خواجه مجرم، اورا از شک و تردید بیرون آورد و پرسید:  
— آبا در صحت نامه مسبودوریه و گفته های من تردید دارید یا آنکه از جای  
دبکری مینزید؟

جوهر آغا شانه ها بش را بالا انداخت و چوابد:  
— شک و تردیدی ندارم، اما حواسم مختلف است و بحال یعنی جناب جنر پاشامیانه بشیم  
که قبل از ورود تو با او برسنیمه ای مشاهده کردیم و کارمان جهاهای بار بک  
کشید.

خواجه محرم با لحن اطمینان بخشی گفت:

- اورا بین واگذار نماید تا دمار از روز گزارش در آورم کیست که بتواند در برآورده اظهار وجود کرده و در مقام مبارزه برآید بکمال یکدیگر همه را از بین خواهیم برد، حال بیانید بعلاوه مسبو دور به بروید و جریان را باطلاع اد برسانید.

جوهر آغا گفت:

- اگر امکان دارد بوسیله ای بسیود و بدبه اطلاع بده که هنگام شب بدبدن او خواهم آمد. ذیرا در این موقع باریک که سلطان در تاثر عیقی نرود فته و سکوت مطلق بر سراسر فاپوسرای و حرم‌سرا سایه افکنده غیبت از اینجا امری مشکل بنظر میرسد.

خواجه محرم گفت:

- با اینکه کمان نمی‌رود دور به موافقت کند معندا من همین گفته شمارا با اطلاع خواهم داش.

خواجه محرم اند کی تأمیل کرد و پس برسید:

- آبا در اطراف قتل مریم سلطان فرمانی صادر نکرده‌اند؟

جوهر آغا جواب داد:

- جعل پاشا بهتر از من میداند زبرای دی ازابت‌ای امر نزد سلطان بوده و توانسته است از بقتل رسیدن من جلوگیری و تا هنگام شب سعی می‌کنم خبرهایی در اینورد بدست آورم.

خواجه محرم خدا حافظی نمود و از نزد جوهر آغا بیرون آمد و به فارت فرانسه رفت.

• • •

### مبارزات خولین

ساعتی از پیم شب گذشته دو کالسکه متعاقب یکدیگر وارد کوچه باریکی شده و جلوی درخانه‌ای توقف کردند.

از کالسکه اول مردی بیرون آمد و بطرف درخانه منظور رفت و دق‌الباب را بصداد آورد و آنکاه سر جانب کالسکه برد و گفت،  
- اسکندر پیاده شو.

از کالسکه دوم دو نفر دیگر پیاده شدند و پنزویک درخانه آمدند.

بکی از آنها خطاب بکسی که از کالسکه او خارج شده بود برسید:

- آبا اطمینان دارید که جمیله در خانه باشد. ۹۰۰

- آنرا داد که کسی جز جافارد بود جواب داد:

- بدوف شک او در خانه است و فکر نمی کنم که بجای دیگری رفت باشد.  
در این موقع اسکندرخان و کربیم بجمع آنان ملحق شدند.  
خانه خان گفت:

- خدا گند زودتر در برویمان باز گند زیرا من آنقدر خسته و کوته هستم  
که بیدرنگ به بستر خواهم رفت.  
ابراهیم خمیازه ای کشید و گفت:

- من بیش از همه شما خسته هستم زیرا از اول خوب ترا بحال بجای  
سورجهی نشسته بودم.

کربیه در حالیکه شانه بشانه اسکندرخان ایستاده بود گفت:

- بر عکس من ابدآ احساس خستگی نمینمایم و اگر تا سپیده صبح هم مسافت  
ما ادامه پیدا می کرد تغییری در روایه من از نظر خستگی حاصل نمی شد.  
جافارد بشوخت گفت:

- مطمئنا اسکندر هم حالتی نظیر تو دارد و خستگی راه را بخود راه  
نداشته است.  
همه بخنده افتدند.

اسکندرخان اشاره بدر نمود گفت:

- جافارد مجددا دق الباب کن جمیله در خواب سنگینی فرورفت و با این سر و  
صداها بیهار نخواهد شد.

جافارد یکبار دیگر دق الباب کرد و گفت:

- خنما از مستعدین خانه نیز خبری نیست مثل اینکه در گودستان را  
بعدا در می آوریم.

جافارد پکی دودقیقه تأمل کرد و وقتی صدایی از داخل خانه برخاست با  
مشت بدر گرفت.

نژدیک به نیمساعت آنها پشت در ایستاده و انتظار باز شدن در را داشتند  
جافارد چند مشت دیگر بدرزد صدای پائی از داخل صحن حیاط سکوت عمیق  
خانه را بر هم زد و کم کم به پشت در رسید و پرسید:  
- کیست ۹۰۰

جافارد پاسخ داد:

- من هستم، آشنا. در را باز گن.  
صاحب صد اکه بکی از کنیزان جمیله بود گفت:  
- سیر گنید تا باتوی خود را خبر کنم.  
چند دقیقه گذشت و صدای پایی چند نفر در صحن حیاط شنیده شد.  
زمنی از پشت ده پرسید:  
- آشنا کیست، اسمت دا بکو.  
جا فارد و دوستان همکی صدای جمیله را شناختند.  
جا فارد در حالیکه خنده اش گرفته بود جواب داد:  
- من جا فارد هستم. آبا این اسم برای باز کردن در کافیست ...  
جمیله از پشت در فریادی از خوشحالی کشیده گفت:  
- جا فارد جا فارد. توهنتی.  
بدنبال آن کلون در حقب رفت و در باز شد.  
جمیله باذوق و شوقی تمام فرصت اینکه جا فارد داخل خانه خود باورداد  
و بی اختیار خودش را در آغوش او آمد و بوسه ای کرم و سوزان از لبان اورد بود.  
دوستان که ناظرانی صحن بودند در پرتو نور شدان دیدند که اشکه هو قدر  
جهشان جمیله جمیع شد و قطره ای از آن بر روی گوشه اش رسید.  
جا فارد در حالیکه دست در گردن جمیله انداخته بود خطاب بدوستان گفت:  
- داخل شوید.  
همه خنده کنان وارد خانه شدند.  
جمیله و جا فارد آخرین نفراتی بودند که خود در خانه را پشت سر هان بستند.  
جمیله دستورداد و سائل آسایش دوستان را غرام کنند.  
سکوتی که تا چند دقیقه قبل در خانه جمیله حکمران بود باور و آنان  
بر و صدا و خنده تبدیل شد هر کدام بکوشاهی افتاده و از خستگی چنین بصورت شان  
افتاده بود.  
جمیله از کنار جا فارد نکان نیپخورد و با نگاههای ملواز معق و ملاک بصورت  
این مردم من ماجرا چو که ابد امتنی خستگی را احساس نمود مینگرید.  
صحبت های زیادی میان آنان رد و بدل شد.  
جا فارد سراغ ظالم پاشا را گرفت.  
جمیله لب بستن گفود تاراجع با او اظهاری نماید.  
بنگاه در اطاق بازو ظالم پاشا در آستانه در ظاهر گردید.

همه چشمها بسوی او دوخته شد .  
جافاراد از جا پریده اور اادر آغوش کشید و دودوست سروروی پکدیگر را  
فرق بوسه ساختند و سایر دوستان نیز با ظالم پاشا رو بوسی کردند.  
هر یک از دو طرف بشرح حال خود پرداختند .  
جافاراد خطاب بجمیله و ظالم پاشا گفت :  
- ولی ما پیروزی بزرگتری بدست آوردیم .  
جمیله کلام اورا قطع کرد و گفت :  
- آبا غیر از بقتل رسانیدن طفول موقت دیگری بدست آورده اید،  
اسکندرخان گفت پیروزی ما آنجنان است که نقشه های بعدی را بکی بس از دیگری  
خود بخود وارد عمل میکنند و موفقیت آنها صدد صد است .  
جمیله و ظالم پاشانگاه تجرب آمیزی ہوا ختند .  
ظالم پاشا پرسید :  
- چه موفقیتی از کشتن طفول بالاتر ؟  
جمیله گفت :  
- از کشته شدن طفول بهمان اندازه که شما خوشحال هستید من نیز مسرورم  
ذیرا این یکی از هدفهای عالی اسکندرخان بود که از بد و درود باسلام بول در تعقیب  
آن بود و حالا ..

اسکندرخان کلام اورا ہریده گفت :  
- و آخرین هدف من نجات زیحان است که جز با کشتن چهر پاشا امکان ندارد و ظرف  
فردا یاروز بعد از آن باید این نقشه خود را جعلی کنم و دیگر بعرف هیچکس گوش  
نحو اهم داد .  
جافاراد دستش را بعلامت سکوت بلند کرد .  
اسکندر کلامش را قطع نمود .  
جافاراد خطاب باو گفت :  
- همانطور که در سال و بیلک خونسردی خود را حفظ کردی و سرانجام موفق شدی  
در اینجا نیز باید از تندروی ییهوده که منجر بشکست خواهد شد خودداری نمائی  
داگر بخاطر داشته باشی چه من و چه چمیله بتو قول داده ایم بموقع بر و قت چهل پاشا  
خواهیم رفت اما بشرط اپنکه طبق نقشه ایکه همه ما مشترکاً طرح میکنیم عمل خود  
و در غیر اینصورت حیجه ای ها بهمان نحو اهدش .  
جمیله اتفاقاً بظالم پاشا نموده گفت :

هندروزیست که ظالم پاشا درخانه من مخفی است و در طول این مدت برخلاف دستور  
من قدیمی بر نداشت و بعد مداره تا با مرور خطری متوجه او نشده است.  
ظالم پاشا از جانوارد پرسید:

موقبتهای دیگر شما چیست؟  
جانوارد دست بجیب بغل کرد و دو نامه بیرون گشید و در «ایک» آنمارا نشان  
چیلله و ظالم پاشا میداد گفت:  
همین دو نامه موجب بتله انداختن چهار پاشا و همه آنها هدشه.  
چیلله بتنده پرسید:  
دو نامه؟

بله دو نامه که هر دو بخط و مهر چهار پاشاست.  
جانوارد دو نامه را قرائت کرد.  
ظالم پاشا و چیلله در بیت و حیرت فرود فتند.  
چیلله چند لحظه بفکر فرود فت بنایگاه سر برداشت و بی آنکه خود بداندچه  
میگوید گفت:  
- راجح باین نامه از هایکا نفس سفیر روس مطالubi شنیدم.  
چشمها به متوجه چیلله شد.  
- جانوارد حیرت زده پرسید:  
- هایکانف سفیر روس... راجح بنامه چهار پاشا نمی فهمم اما از کجا اطلاع داشته  
است و تو نزد او چگار می کردی؟

چیلله باشتباه خود بی برداشت آنرا اصلاح نماید اما احساس کرد که اگر  
بنحو اهد آنرا پرده پوشی نماید و سلطان را نسبت بخود مظنون کرده مسلب اعتماد و اطمینان  
آنها را خواهد نمود.

جانوارد بکیار دیگر سوال خود را تکرار کرد.  
چیلله و منبع خود را در فیض آنها تصریح نمود و نتیجه گرفت که هز پناه بردن بهایکانف  
و استمداد از از چاره دیگری نداشته است.  
جانوارد روی سوابقی که از چیلله داشت و روابط او را با بعضی مقامات میداشت  
قائم نشد.  
چیلله برای درفع هر گونه ابهام ادامه داده گفت:  
- شما اینرا هم بگویم که هایکانف نمیداند تو یسته نامه کیست؟

اسکندرخان که در سکوت فرود رفته بود و بدقت صحبت های جمیله و چافارد را گوش میکرد سکوت خود را شکست و گفت :

- پس در این صورت بهتر است میان ما و هایگان ف ملاقات ای روی دهد و بوسیله او جعفر پاشا را بدمان آندازیم .

چافارد باشیدن این کلام اخمهایش را در هم کشید .

اسکندرخان افزود :

- آیا نظر تو غیر از اینست که گفتم ؟

چافارد بالحن محکمی جواب داد :

- بله ، نظر من این نیست ولزومی ندارد از هایگان ف ملاقات کرده و اودا بکمال بخواهیم همین نامه ها که در دست ماست خود بهترین حربه ایست برای از یعن بردن جعفر پاشا و بانقه ای که طرح خواهیم کرد صدد صد اطمینان دارم که پیروزی اذ آن ماست زیرا سپرده دو صورتی که نامه هارا از چنل ما خارج کند جز آنکه نفع شخصی خود و دولت متوجه اش را دخالت دهد کمترین نتیجه ای بحال ما نداشت و آنوقت است که باید زانوی هم بیغل بگیریم .

ظالم پاشا گفت :

- هدف ماتنها باید قتل جعفر پاشا باشد بلکه جوهر آغا بر اتب خطر ناکتر ازاوست و من تشنخون او هستم و اگر در گرفتن انتقام از بن خواجه جانی مر اکمل نکنید شخصاً خودم را بخطر میاندازم تا انتقام خوبش را از او بگیرم ولو جانم از بن برو دست اذ هدف خود بخواهم داشت .

جمیله بیان حرف او دو بده گفت :

- صیر داشته باش ظالم پاشا همه مادرای یک نقشه و یک هدف هستیم ، هیچگاه امکان ندارد یکدیگر را رها کرده و بقیه ای دست بکارشویم .

چافارد رشته سخن را بلست گرفته گفت :

- همه مادر این ماجراها ذخیر برد اشته ایم و اگر ظالم پاشا حالا بخون جوهر آغا تشنخ است من از بد و ورود با سلامبول و آن حادته ای که برایم پیش آمد و همه می دانید که این خواجه خون آشام را بدل گرفتم بخدای بزرگ سوگند که آنی از فکر انتقام او بیرون نیرون ، دلم میخواهد همین حالا او را بیابم و با دستهای خود خله اش کنم ، اما خوب میدانم که این شتاب و عجله جزو شکست و ختنی کردن نتشه من انر دیگری ندارد و باید با اختیاط و خونسردی قدم برد اش .

اسکندرخان مجددآ شروع بصحبت نمود . وی خیلی سعی کرد نظر خود را

بدوستان بقیولاند، اما بامخالفت یک یک آنها دوپر و شد حتی کربیه که باو عشق  
میورزید نظر او را یک تندروی دور از احتیاط داشت.

وی وقتی دیده باز هشتمه او مخالف هستند از چافارد پرسید:  
- حال توچه تصمیم داری. آیا میخواهی نامه جفر پاشا را که در آن دستور  
قتل پرنس کمال الدین را داده است بنظر سلطان برسانی با خیال داری ویراها فلکبر  
کرده و تهدیدش نمائی؟

چافارد بی تأمل جواب داد:

- فعلاً نیتوانم جوابی بستوال توبدهم و بهتر اینست که امشب را باستراحت  
بپردازیم و بامداد فردا بکملک یکدینگر نشنه و سومی طرح خواهیم کرد که در حقیقت  
نتیجه مثبتی از آن گرفته شود.  
کربیه گفت:

- ها قلاهه نمیین راه دعوت چهره پاشا باینجاست که بعض ورود او را هافلکبر  
کرده و تهدیدش نمایم نا دستور دهد ربیاع را از حرم را ایش باینجا بیاورند و بعد  
اگر خواستیم او را ازین بیریم و در غیر این صورت آزادش کنیم.  
اسکندرخان گفت:

- بالنظر کربیه صد درصد موافقم.  
چبله گفت:

- خدمتاً فراموش کردم بگویم که چهره پاشا از عمال های گاوف است و از سر  
سپردگان او بشمار میرود.  
ظالم پاشا و جاگازد دهانشان الرتعج بازماند.  
کربیه و حیرت زده گفت:

- این خیانت او جبران ناپذیر است و باید بی دونله بقتلش اقدام نموده.  
چبله گفت:

- موضوع دیگر یکه حائز اهمیت است لعل مرموذ مریم سوگلی خاص سلطان  
میباشد و بقرار یکه شنیده ام چهره پاشا هنگام عبور از جاده کنار سفر با کالسکه ای که  
متعلق بسلطارت ترانس است بوده برخورد میکنند که چند مریم در آن کالسکه بوده و  
مامورین سفارت تصدیا شده اند چند را بسفر بیندازند.  
حاضرین در بحث و حیرت فرور گشته.

چافارد بدیگر فرود نمیگشت و پنهان لحظه ای بدینحال باقی بود.  
لی در میان سکوت دوستان سکوت خود را هشکست و گفت:

- قتل مرموذ مریم دلگفه هد او بسته چندر پاها این نکردا دد من ایجاد  
گرد که خود او در قتل شرکت داشته است و تصور میکنم رازی در میان باشد و باید  
پرده از روی این دال برداشت و من حتم دارم با بدام اندادخنچه چندر پاها و تهدید او  
بویله این دو نامه موفق بکشف اسرار ادقل مریم شویم.

اسکندرخان بیان حرف او دویله و گفت:

- چافارد توجه اش در فکر این هستی که موضوع نجات دیجان دا اذحر مسراي  
چندر پاها فراموش گرده و یا آن را بتویق بیندازی.

- نه اسکندر، بخدا اینطور نیست و نجات هم را تو در سر لوجه برنامه کار  
من و دوستان فرازداده و اطمینان داشته باش مین فرد اثب نشنه خودمان را به وقع  
اهرا خواهیم گذاشت و هنگاهی که چندر پاها را با جیله و نیر لکه باینجا کشاندیم او  
را در اختیار تومیکداریم تا هر طور دلت بیخواهد با اور فشار گنی.

چافارد سخن خود را در اینجا قطع کرد و سپس ال جای برخاست  
و گفت :

- رفقا، هیزی بصبع نعلده برخیزید و استراحت کنید نافردا نشنه کار خود  
را اطرح کنیم.

خانه خان دا براهم که خواب بچشم انشان راه یافته بود همانجا دراز کشیده  
و ظالم ها با طلاق خود رفت.

اسکندرخان و کربیه با طلاق دیگری رفتند، هاجر نیز با طلاق کنیز منصوص  
جهله رفت.

جهله پس ال آنکه از وضع دوستان مطعن گردید دست چافارد را گرفت و  
اورا با خود بخوابگاهش برد تا ببران ایام دوری پکی دوساهنی که بصبع مانده  
بود نه آگوش او بسر برد.

واما کربیه که چند هیله روز چنین فرمست مناسبی بنشتش نرسیده بود . .  
بعد رهبه هرودا با اسکندرخان تنباهد بین اختیار دست بگردن او را نداشت بوسه ای  
سوزان ازلبان او ربود و گفت:

- اسکندر ؟ مردم . مثل اینسته آتاب هنق من در هر ف نسرو ب  
گردست .

اسکندرخان او را بینه اش نفرد و گفت :

- ن گربه اتفاه میکنم من هیچگاه تورا هر اموی نهراهم گرد.  
گربه اذآهوش او جدا نه.

هردو بیشتر داشتند.

کریمه مانند آنکه لحظه‌جدائی فرا رسیده و با آنکه هز بز ترین گسانش را اذ دست داده است، ناگهان بگریه افتد.. قطرات اذک بر روی گونه‌اش میریخت و صورت اشک آلودش را بصورت اسکندر عیوبالبد آههای حسرت بادی می‌کشید. اسکندرخان یی در بی گونه و لبان او را می‌پرسید و می‌کوشید که این زن نه آکار و دلداده را دلداری داده و او را آرام سازد.

کریمه در آنحال که دست بگردان اسکندرخان انداخته و صورت او را بصورت خودمی‌فرشد آمیخته بگریه گفت:

- اسکندر، عشق من، بزودی ریحان هم روز بیست را باز خواهی یافت اما من... من که تارو بود وجودم از هدیت تست چه باید بگشم؟ تو را از دست خواهد داد و دیگر امکان در آغوش گرفتن تو برایم وجود نخواهد داشت.

۱ اسکندرخان در حالی که شانه‌های کریمه را مالش میدارد گفت:

- تو بی خود ناراحت هستی و اگر بادت باشد در او بین روز آشنازی ما که باینجا کشیده شده است ترا باحوال خود آشنا کردم و گفتم که فقط بخاطر ریحان همسر عزیزم زنده هستم و برای بیدا کردن او باملامبول آدم و در این راه تنها امیدم تو و جا فارد بوده و هستید و خدمتاً این را هم بدان که معجبتمای تو هرگز از خاطر من محظوظ نخواهد شد.

کریمه همچنان اشک می‌ریخت و گونه‌های اشک آلودش را بصورت اسکندرخان می‌کشید و با آههای حسرت باری که از سینه خارج می‌نمود شدت عشق و ملاوه اش را باسکندر که برسود راهی هجیجی قرار گرفته بود نشان میدارد.

وی سر برداشت چشمان سیاهش را که اشک در آن موج میزد بچشم ان اسکندر دوخت و گفت:

- اسکندر اینها که گفتی صحیح، اما یعنی بگو با این عشق تو که بسرحد چنون رسیده است چه کنم؟ بخدا هر وقت نیکرم بگشم که باید بحکم اجبار نرا نزد کنم قلبم می‌خواهد پاره شود. نه اسکندر از من جدا شو و اجازه بده هر راهت باصفهان بیایم.

کریمه لبان تب دارش را بر روی لبان اسکندرخان گذاشت و خود را بر روی او فشد.

اسکندرخان نیز صورت کریمه را میان دو دست خود گرفت اچنده بار گوله‌هایش را بوسید و گفت:

- با اینکه در آمن تو بایران ابد مخالف نیستم اما این سوال بیش مباید  
که در اصفهان توجیه کار خواهی کرده  
کربه بلانامل پاسخ داد،  
- مانند یک کنیز خدمت تو و همتر را بعده خواهم گرفت.  
- دای، کربه این چه حریقت میز نی؛ من چطور میتوانم ترا نعمت خوان یک  
کنیز پیدا یرم.  
کربه سرش را نکان داد و با لعن محکمی گفت:  
- از صیم قلب کنیزی نور ام پیدا یرم و اطمینان داشته باش در آن موقع حادث  
بنود را نخواهم داد زیرا خوبیختی تو و همتر را طالب هستم و این حریقت که  
هیشه گفته و باز هم تکرار میکنم.  
اسکندرخان او را مورد نوازش قرار داد دست بگونه هایش کشید  
و گفت:  
- این مشق شدید تو نسبت بمن، مرا در تنگنای عجیبی قرار داده و ایکاش با  
نور و برو نمیشدم تا بدین شکل ذنبرا باز پنه بخود نسازم.  
کربه آهسته کنار اسکندر و بیالش گذاشت بطوریکه دم کرم او بصورت  
اسکندرخان میخورد.

رفته رفته سکوت میان آندو برقرار شد.. و کربه بخواب رفت.  
چند دقیقه بعد ازاو اسکندرخان آهسته آهسته دست خود را از زین سر کربه  
کشید و خودش نبرد حالی که از فشار افکار متضاد کاملا خسته شده بود پلچشمانش  
سنگین شد و خواب او را در دبود.

\*\*\*

هنگامی که جلسه دوستان درخانه جنبه تشکیل شد هر یک از آنها برای  
دست یافتن بر بیان نقشه ای را که پیش خود طرح کرده در آن جلسه مطرح ساخت.  
نقشه های آنها چندان قابل اهمیت نبود، هر کدام دارای نقاط ضعف  
فرادانی بود.  
اسکندرخان اصرار داشت که بی درنک باید یوسیله ای جمیر پاشا بخانه جنبه  
دهوت خود.  
چاهارد با این نظر مخالف بود و نظرداد که راه ها قلاته ای باید انتظام کرد  
که سرو صدای زیادی بلند نشود و چهلتر پاشا دعوت جمیره را با سو و یلن  
تلخی نکند.

جمیله خنده کوتاهی کرد و گفت:

دھوت من اذ جفر پاشا خبیل مسخره است و با هر بانی که قبل اتفاق افتاده وی مشکوکه خواهد شد.

اسکندرخان بیان حرف او دوید و پرسید:

- نظر تو چیست . آیا فکر دیگری داری؟

جمیله شانه هایش را بالا آورد و جواب داد:

- نه فکری در این باره ندارم و داشتن را بخواهید خودم هم نمیدانم چه باید کرد .

کربه که در سکوت فرود نه بود بنا گاه اب از روی لب برداشت و در میان سکوت دیگران گفت:

- بهترین راه بدام انداختن جعفر پاشا اینست که از طریق های گانف اورا باینجا بکشانیم و این گره بذست جمیله بازمیشود که با او ارتباط دارد. جافارد خواست اعتراض کند.

ولی اسکندرخان پیش دستی کرده در تائید سخنان کربه خطاب یجمیله گفت:

- جزا این راه دیگری وجود ندارد.

جمیله آهسته سرش را نکاند و گفت:

- خود من هم همین نقشه را کشیده بودم منتها برای آنکه با اعتراض جافارد و امه نشوم از اظهار آن خودداری کردم ولی حالا صریعاً میگویم که باید با های گانف تماس گرفت و از او کمک خواست.

جافارد پرسید:

- یعنی میگویی نامه های جعفر پاشا را در اختیار سپر دروس بگذاریم.

جمیله جواب داد:

- نمیگوییم در این ترتیب کار نامه هارا باو بدهیم ولی باید وی را در جریان گذاشت و تعویل نامه هارا باو، موکول با این نزدیکی وی جعفر پاشا را در اختیار ما بگذارد.

جافارد فکری کرده گفت :

- این پیشنهاد کمی بیچیده و دارای نفاط نثار بکی است.

جمیله گفت:

- برای دفع ابهام تو های گانف را باین جاده می کنم تا در حضور او نقشه خود را مطرح نمایم.

کربه که «اولاً» نز از دیگران فکر میکرد و در هر مورد پیشنهاد اتفاق نداشت  
آغاز سخن نمود و گفت:  
قبل از آنکه هایکانف را دعوت بانجها کنید، اورا دادار نمایند که بجهت پادشاه  
پیغام دهد که برای ملاقات فوری بخانه جمیله بباید.  
سخنان جمیله در سکوت حاضرین ادا شده و همینکه وی کلام خود را خاتمه داد  
پشمها متوجه چالارد گردید.  
جا فاراد که خود در ابتدای امر با دخالت دادن هایکانف سخت مخالف بود  
کم کم روی موافق نشان داد و روی پیشنهاد کربه فکر کرد.

اسکندرخان بیش از دیگران انتظار شنیدن موافقت جا فاراد را داشت زیرا  
محور بحث و صحبت های آنها روی اردور میزد و همه بخاطر نیعت همراه دست  
بدست هم داده بودند.  
جا فاراد زیاد دوست اتفاق را در انتظار نگذاشت و وقتی با پیشنهاد کربه موافقت کرد  
اسکندرخان بلا فاصله از جای برخاست و دهان اورا بوسید و گفت:  
— موافقت تو برای من همان اندازه حائز اهمیت است که انتظار پیروزی  
نهاده مان را دارم.

جا فاراد اورا گناه خود دعوت به نشستن کرد و خطاب بکلیه دوستان گفت:  
— با وجودیکه باملاقات هایکانف و درجریان گذاشتن او مخالف بودم اما حالا  
کامل موافقم و بدین ترتیب نقشه را طرح شده باید داشت و حالا وقت آن رسیده که  
وارد عمل شویم و من از جمیله تقاضا میکنم که بآنکه وقت را تلف کنند بیدرنک  
بسیارت روز رفته و از هایکانف ملاقات نمایند.  
خانهان دا براهم اذابتدای جله مهر سکوت پرلب زده و انتظار داشتند که  
مأموریتی با آنها محوال شود.

خانهان در حالیکه لبخندی بر لبانش نقش بسته بود بسخن آمده گفت:  
— فکر میکنم شمشیر هارا از ملاف بیرون بکشیم.  
همه بخندید افتاده اند.  
جمیله گفت:

خیر لازم نیست شما دست بشمشیر ببرید وابن وظیفه اسکندرخان است  
که در آتش انتقام میسوزد او باید شمشیر از ایام بیرون آورده و خواهش خود را  
المجام دهد.

اسکندرخان هر قم مخصوصی در چشمانش در خشید و گفت:

- آه نمیدانید که آتش النقام از جعفر باشا چگونه مر امامتند آهن نداخته نموده است.

ابراهیم گفت:

علاوه بر اسکندرخان من نیز سهم بسزایی در این نقشه النقام جو باه دارم.  
اسکندرخان گفت:

- من حاضر مازم خود صرف ظهر کرده و جعفر پاشا را بتروا گذار کنم.  
جانوار دخندید و آندورا امر بسکوت نمود. آنگاه خطاب بجمیله گفت:  
- برخیز و بنزدهای یکانی برو و ترتیب کار را آنطور که خودت میدانی بده.  
جمیله گفت:

- با جاسوسانی که در گوش و کنار این خانه هستند باید طوری سفارت روس بروم که کسی مرا نشناشد.  
وی برخاست و مهیای رفتن شد.

جانوار دو بدنبال او سایر دوستان برخاستند.

ظالم باشا که همچنان در سکوت قرار گرفته بود از جانوار برسید:  
- آیا جمیله میداند چه بگویند  
جمیله گفت:

خود من این نقشه را در نظر داشتم و تصویر نمی‌کنم از عهده آن  
توانم برقایم.

اسکندرخان خودش را جلو الداخت و گفت:

- راجح بنامهای جعفر پاشا همباشتما باید اطلاعاتی بهایکان فسداده شود تا او باشد  
کرفتن آن خواسته های مارا انجام دهد.  
جمیله سری نشان داده گفت:  
- حتماً اوراد در چریان خواهم گذاشت.

وی از اطاق خارج شد چند دقیقه بعد در حالیکه چادر بسرش الداخته بود  
بنزد دوستان برقیست.

جانوار نگاه معنی دار با او افکنه گفت:

در چادر زیباتر بنظر میرمی.  
جمیله پشت چشمی نازک کرد و جواب داد:  
- حالا وقت این حرفا نیست.

و بعدیک یک دوستان سفارش نمود که در غیبت او از خانه خارج نشود.

وی شنابان از اطاق بیرون رفت و چند لحظه بعد صدای بازو بسته شدن در شنبده شد و جمیله بسرعت بطرف سفارت روس برا امانتاد وی آنچنان سریع میرفت که هنوز دفعه پایش در هم بیچید و فردیلک بود بزمین افتد.

جمیله ب مجرد یکه وارد سفارت روس شده یکسره بدفتر سپیر رفت اما هایگانف در سفارت نبود و منشی سفیر که جمیله را بیشتر ناخت با اطلاع داد که سفیر برای ملاقات صدراعظم رفت است و بزودی مراجعت خواهد کرد.

جمیله با موافقت منشی در دفتر کار سفیر نشد.

بیش از یک ساعت از ورود او به سفارت گذشته بود که کاسکه هایگانف وارد سفارت و او قبیل از آنکه بدفتر کارش بروند بوسیله منشی از وجود جمیله اطلاع یافت.

هایگانف بعضی برخورد با جمیله در حالی که لبخندی برآبانش نقش

بسته گفت:

- بازدیگر چه خبر شده که بسرا غم آمدید؟

جمیله خیلی آرام گفت:

- آنچه در جستجویش هستید بدست من افتاده است

هایگانف قیافه تسبیح آمیزی بخود گرفت نکاه نایتش را با و دوخت و

سپس پرسید:

- منتظر دیگریست؟

منظورم همان نامه است که نویسنده آن را امیدا نمید کیست!

سفیر از تسبیح بیرون آمد بتفنید پرسید:

- آیا نویسنده نامه را شناختی؟

جمیله با همان لحن آرام جواب داد:

اصل نامه نزد منست.

- نامه بدست تو افتاده است؟

- آری. آیا تسبیح میکنید؟

- جای تسبیح هم دارد.

جمیله ورود دوستان خود را از سالونیک با اطلاع هایگانف رسانید.

سفیر دستی به پیشانیش کشید آمده روی صندلی نشست.

جمیله رشته سعن را بدست گرفت و گفت:

- کسی که نامه را بدست آورده بود یکی از دوستان منست و هما طور که با اطلاع

بودیدوی بیک نامه را بقتل رسانیده و علاوه بر آن نامه هم به متصرفه ساخته بود و دوستان اتفاقاً  
که نویسنده هردو نامه یکپشت.

ها یگانه کف دستش را روی میز زده گفت:

بالاخره نگفتنی نویسنده گفت:

جمیله سر پیش بردو آمده گفت:

- او از همال سرشناس شاست و منظورم جعفر باشامیباشد.

جهنر باشا ۱۱۸.

بله جعفر باشا همان کسی که جسد مریم سوکلی خاص سلطان را پیدا  
کرده است.

ها یگانه آمته سرش را نکاند اده گفت:

- این پاشای احمق تا این اندازه قدرت پیدا نموده است که بدون صلاح دید

من اقدام بنویشتن نامه و دستور کشتن پرس کمال الدین دوست صمیمی و راداده است  
باید اورا بجای پرسن بقتل رسانید.

جمیله گفت:

- با نظر شما صدور صد موافق و بدین منظور باینجها آمدام و اگر موافق  
هستید امشب بخانه من بیایید فیراکلیه دوستان انتظار دیدن شمارا دارند و درود  
چنان سفیر را انجام نقشه خود می دانند.

ها یگانه در حالی که تبعیمی برای براحتی پرسید:

- آیا تا این اندازه ازاو منتظر هستی؟

جمیله بالحن محکمی چوابدید:

- نه فقط منتظر؛ بلکه کبته شدیدی ازاو بدل دارم و این کبته جز بآشون او  
مرتفع نخواهد شد و انکه من از زبان خود نیکویم این آرزوی قابو سایر دوستان  
میباشد که از مدتها پیش خیال کشتن جهانگیر باشا را دارند و آنکه بیش از ۵۰۰ برای  
کشن اواز خود حراست میدهند شان اسکندرخان است که بظاهر پیدا کردن همسر خود  
باینجها آمده و فهلازن اور حرمای جعفر باشا است.

ها یگانه در جای خود حرکتی کرد، دستی بیش اینکش کشیده گلت:

- پس خبرهای مهمی نزد است که من از آنها اطلاعی ندارم.

جمیله تقاضای خود را دایر با آمدن سفیر بخانه اش مجدداً مطرح ساخت و از  
او تقاضا کرد که بخواسته دوستانش چواب مشبت داده و دعیوت آن ما  
را پیدا کرد.

هایگانف باین شرط دعوت جمیله را قبول کرد که قبل از ورود چهر پاها بخانه جمیله دونامه او در اختیارش گذاشده شود.

جمیله قول صریحی باونداد و آن را موکول به واقعیت دوستان نمود ولی با اینحال اورا مطمئن ساخت در صورتی که بانقضه دوستان در کشتن جعفر با هامه‌الفنی از خود نشان ندهد، وی یقین دارد که آنها دو نامه مورد بحث را بساد خواهند داد.

جمیله خاطر نشان ساخت که کشتن چهر پاشا بخبر و صلاح هایگانف میباشد و او نباید بخود تردیدی راه دهد.

سفیر روس خواهی نخواهی دعوت و تقاضای جمیله را بذیرفت و با وقول داد که با کشتن جعفر پاشا کمترین مغایل‌الفنی نخواهد کرد، میان جمیله و هایگانف صحبت‌های ذی‌بادی رو بدل شد و پس از آنکه نهیین وقت انجام گرفت جمیله بر خاتمه واز سفیر خدا حافظی کرد و از همان راهی که آمده بود بخانه اش مراجعت نمود و این خبر سرت بخش را بدستان خود اعلام داد.

هو اکاملا ناریک شده بود که هایگانف وارد خانه جمیله شد وی بعض ورود سراغ نامه‌های چهر پاها را گرفت.

هایگانف گفت:

- بیخام من بجهیر پاشا رسیده است و او تا چند دیگر باینجا نخواهد آمد و حالا نامه‌های او را بمن بدھید تا به یعنی ابن مرد احیق چه دسته گلی بآب داده است؛

چافارد دست بجیب بغل برده دونامه تائیده را بیرون آورد و هر دو را پست هایگانف داد.

سفیر روس نامه‌ها را ذبیح و دو کرد و سپس پرسیده  
- اولین نامه کدام است؟

چافارد با دست اشاره بیکی از آن دونامه نموده گفت:

- ابن همان نامه ایست که چهر پاشا بخط خود دستور کشتن برنس کمال الدین را بطفیر لرماندار سالونیک که پست ما بقتل رسیده داده است و حالا منتظر بیم که خود عالیجناب را نیز با ملعق سازیم.

هایگانف با عبله نامه را باز گرد نگاهی بسطور آن اندیخت.

وی وقتی نامه را تا آخر قرائت نمود بخواندن نامه دوم مشغول خدمه آنگاه صر برداشت و بچافارد که رودر رو بش ایستاده بود گفت:

۴- نامه‌های عجیب و مبهمی است و معلوم نیست جعفر باشا روی چه اصلی اقدام  
بنوشن آنها نموده است محققان را زی در می‌دانست و تا خود او نمی‌باید نمی‌توان بخواه  
مطلوب بی برده.  
جافاراد گفت:  
درست می‌فرمایید در این نامه اسراری نهفته است.  
سپیرروس گفت:  
تعجب من اینجاست که جعفر باشا بدون اطلاع من دست باینکار خطرناک  
زده است.

در این اثنا صدای دق‌الباب در خانه شنبده شد.  
سپیرروس کلام خود را قطع کرده و گفت:  
بنظرم جعفر باشا است.

جبیله فی الفور اذ اطاق بیرون دوید.  
جافاراد بهایگانف گفت:

اگر موافقت کنید ما شمارا تنها بگذریم.  
سپیرروس فکر کرده گفت:

- بسیار کر خوبیست و بموضع بشما اطلاع خواهم داد که وارد اطاق شوید.  
جافاراد گفت:

- فراموش نکنید که نقشه قتل جعفر باشا در بین است و قبل از آنکه این نقشه  
عمل شود او باید خواسته مارا انجام دهد.  
لبخند خفیفی بر لبان هایگانف نقش بت و آهسته سرش را نکان داد  
و گفت:

- در هر حال اگر او هم گشته نشود خواسته شما صورت عمل بخود خواهد گرفت.  
صدای قدمهایی روی پلکان جافاراد را متوجه نمود که باید فوراً از  
اطاق خارج شود.

روی شتابان خودش را بیرون انداخت و با سایر دوستان که در اطاق دیگر  
اجتماع نموده بودند ملعم گردید.

چند لحظه بعد در اطاق باز و سر و کله جعفر باشا ظاهر شد.  
جبیله نیز همراه او بود.

جهفر باشا هنوز قدم بداخل اطاق نگذاشته بود که هایگانف با لعن تند و  
خش آلوی اوردا مخاطب ترا رهاده گفت:

- نودبک بیا، خائن، تو بدون اطلاع من دست بکاری زده‌ای که هرگز  
انتظار نداشت.

بعد نامه‌های او را از جیب درآورد جلوی چشمان وحشت زده‌ای عالیجناب  
گرفت و ادامه داد:

- این نامه‌های نست که در آن دستور قتل پرنس کمال الدین را داده‌ای . . در  
حالکه از مناسبات دوستی من با او کاملاً اطلاع داشتی هرگز تصور نمی‌کردم  
مرتکب چنین خیانتی بشوی.

چهرپاشا متغیر ماند و بالکنت زبان گفت:

- قربان .. نامه دومرا هم ملاحظه فرمودید؟

- بله و همان نامه اول برای محکوم ساختن تو کافیست و باشد بگویی چه  
عاملی موجب تعریف این نامه گردید؟

چهرپاشا آب دهانش را بسخنی فروبرد و جواب داد:

- عامل اصلی جوهر آغازی خائن بود که بکش بمنزل من آمد و مرا بزور  
وادر بنوشن این نامه نمود بعد نیز دوین نامه را با ییک سریع السیری بسالوبیک  
فرستادم تا طغیل فرماندار آنجا اذانجام دستور صادره خودداری نماید و حالا  
شادا بخدا بگویید آبا پرنس کشته شده است.

هایگانف نگاه تند و غضب آلودی برآپای چهرپاشا انداشت و گفت:

- بعض پرنس طغیل کشته شد و حالا نوبت تو و جوهر آغاز است.

چهرپاشا از ترس لرزید و ملتنسانه گفت:

- نه، مرا نکشید، محرك جوهر آها بود حتی دی توطت تبعید پرنس را  
فراهر ساخت حاضرم اورا بدست خود بقتل بر سانم من از نوکران درگاه شما هستم  
و هنکام نوشتن این نامه جانم در خطر بود و چاره‌ای جزانجام دستور جوهر آها که  
طیانجه برویم کشیده بود نداشت.

هایگانف رو بجانب چمبله کرد و گفت:

- بگویید دوستان بیا بند.

چند لحظه بعد چهارده باتفاق اسکندرخان و ظالم هاها و سابرین وارد  
اطاق شدند.

هایگانف خطاب به چهرپاشا پرسید:

- آیا این اشخاص را میشناسی؟

چهرپاشا چشمان وحشت (دهاشدا) ییک پک آنان دوخت و سپس گفت:

- جز ظالم پاشا بقیه را ندیده و نمی‌شناسم  
ها یک‌گانف خطاب بجا فاراد گفت:

- این جعفر پاشا در اختیار شما است هرچه می‌خواهید بگویید تا انجام دهد  
جهفر پاشا از شنیدن این کلام یکه عجیبی خورد نگاهش را بجا فاراد و سپس  
به یک‌گانف دوخت.

سفیر دوس حاضرین را دعوت بسکوت نمود و سپس بجهفر پاشا آمرانه  
دستورداد فوراً ربیان همسر اسکندر خان را که در حرمسرای خود از آن نگم‌داری  
می‌کند بدون کمترین مخالفتی تحويل شوهرش دهد.  
جهفر پاشا اندکی تأمل نمود و گفت:

- قربان او از زنان حرمسرای منست چنگونه می‌توانم وی را تحويل دهم  
اسکندر خان همان اختیار را از کف داد و مانند گردن گرسنه‌ای بطرف جعفر  
پاشا حمله کرد گلوی اورا گرفت و درحالیکه حالت سیاهه‌ای پیدا کرده بود گفت:  
بیشتر او زن شرهی منست و حالا تو ادعا می‌کنی که نمی‌توانی او را  
تحويل دهی

جا فاراد و خانه‌خان بیان افتاده و جعفر پاشارا از هنک اسکندر خان نجات دادند  
ها یک‌گانف جلو رفت سیلی محکمی بصورت عالی‌جناب زد بطوریکه فینه  
قرمز رنگش بزمین افتاد

جهفر پاشا بجز افتاد و درحالی که از ترس می‌لرزد گفت:  
- قربان با این طرز حیثیت و اعتبار من بخطور خواهد افتاد هرچه دستور  
بدهید اجراء می‌کنم.  
جا فاراد گفت:

- فود آنمه‌ای بر گیس خواجه‌های حرمسرای خود بنویس که ربیان را با کالسکه است  
با پنجا بفرستند و دمتعطل نشو.

ها یک‌گانف دستش را بعلامت سکوت بالا برد و گفت:  
- نامه‌ای هم باید برای جوهر آغا بنویسی زبران این آتشها از گور او بلند  
شده است.

ظرف چند دقیقه نامه‌های دیگر شده بخط و مهر جعفر پاشا آماده شد.  
ها یک‌گانف جیله دامآمور نمود که با کالسکه عالی‌جناب بحرمسرا بش رفت و ربیان  
را با خود بیاورد و بعد نامه مر بوط بجههر آغا را بدست جا فاراد داد تا بهر طریقی که  
میداند آنرا بجههر آغا برسانند.

جا فاراد نامه را گرفت و مردد بود که چکوانه آنرا برای جوهر آغا بفرسته،

ظالم پاشا وقتی چافارد را در آنحال دید چلو رفت و آهته در گوش  
هیزی گفت:

چافارد بلافاصله باها یگانفوارد متعجب شد.

سفیر روس پیشنهاد اورا بذیرفت و خطاب بجهفر پاشا گفت:  
بدام انداختن جوهر آغا بعده خودت باید فوراً بقا پوسای رفته و اورا با حیله  
دنیونک باینجا بیاوری .

ها یگانف اشاره بنامه های او نموده گفت:

- جز این راه دیگری در پیش نیست و این راهم بخاطر داشته باش که فراد از  
جهنگ من امری محال بنتظر می رسد و تنها تعجات تو درایست که جوهر آغا را با خودت  
با بن خانه بیاوری <sup>۱</sup> بحساب اور سید گئی کنم.  
جهفر پاشا خواست حرفی بزند امّا سفیر روس اور امر بسکوت داد  
و گفت :

- جای هیچگونه در نک نیست آنچه دستور داده شد باید نوراً انجام دهی .  
جهفر پاشا بادستی لرزان فینه اش را از روی زمین برداشت آنرا بر سر گذاشت  
و آماده رفتن شد .

چافارد اورا از رفتن بازداشت و خانخان و ابراهیم راه را او نمود .  
بفاصله چند دقیقه کالسکه ای که متعلق به یگانف بود جهفر پاشا و دوستان  
چافاردا با خود بقا پوسای برد .

اسکندرخان از خوشحالی توانم باناراحتی در طول اطاق قدم بز دو گوش  
بر نک دق الباب در بود .

کریمه مانند آنکه سامت مرگش فرار سیده ساکت در گوش ایستاده و آنی  
چشم از اسکندرخان که کمترین توجهی با ولداشت بر نمیگرفت .

چافارد و ظالم پاشا که تنه خون جوهر آغا بودند با بی صبری انتظار ورود  
اورا داشتند که نا آتش انتقامی که مدتی در نهاد آنها شمله ور بود با کشن امین خلوت  
سلطان فرو نشانند .

ها یگانف بنحو دیگری پیروز شده بود یک مدرک غیر قابل تردید از جهفر پاشا  
دو دست داشت مدرکی که عالیجناب را وادر بهر کاری می نمود .  
دقایق براین عده بسختی گذشت . صدای دق الباب در وقتی افسکار شان را  
پاره کرد .

صدای چیله از داخل حیل اش نمی شد .

اسکندرخان مانند دیوانه ای که از تپمارستان فرار گرده باشد سراسمه از

اطاق بیرونی دوپد.

وسط بله‌ها هشتم بزنی افتاد که همراه جمیله بود او را شناخت که ربیحان بود که بکلی تپیر قیافه داده بود چشم‌ماش دیگر آن نشاط و درخشش‌گی همیشگی را نداشت.

اسکندرخان با نامه‌هایی که همراه با اشک شوق بود فریادی کشید. ربیحان .

ربیحان . همسر م .

زن و شوهر دست دو گردن هم اندختند، سر بر شانه هم نهادند و مدتی شابد نزد بک یک ساعت گردیدند  
در همه این مدت ربیحان از ته دل می‌سوخت و صورتش را بصورت اسکندرخان که از اشک خیس شده بود می‌مالید.

اسکندرخان نیز می‌گریست و مثل این بود که همراه دوباره یافته است،  
جمیله و جافار د وحثی های گا نف تیز براین صحنه هالی ناظر بودند.  
آخر الامر جمیله و جافار د جلو رفند، زن و شوهر را از آغوش هم جدا نموده  
آن دورا بطبه بالا برداشتند.

کربمه نیز بالای بله‌ها ایستاده بود، نگاه‌ها بیش ملاواز غم و اندوه عیق و  
بی پایانی بود، رنگ بجهره نداشت و حتی نتوانست با اسکندرخان تبریک بگوید.  
اسکندرخان در حالی که دست بر روی شانه ربیحان افکنده و دوچشم از صورت  
او بر نمیداشت همسرش را مخاطب قرارداده گفت:

— هر یزم بالاخره تو را بدست آوردم . . . راجع فراوانی بردم و حالا احساس  
می‌کنم که بر بال فرشتگان نشته و آنم درج و مشقت را فراموش کردم.  
ربیحان نگاه مخصوصانه اش را بجهره شوهرش افکنده و هنوز چشم‌ماش مملو  
از اشک بود

وی درحالی که این‌گهی ملیح بر لبانش نقش بسته بود گفت:

— ولی اسکندر، من دیگر لا بق تو نیستم . . . زیرا دامنم آسوده و بهتر است  
مرا فراموش کنی .

— دای، ربیحان این‌چه حرفیست میز نمی‌شود . . . چیز را میدانم تو پن تعاق  
داری، گذشته نلیخ را از خاطرت محو کن . . . من بعشق تو زنده هستم بخاطرت تو از خود  
گذشگی کردم و انتظار ندارم خود را ناپاک معرفی کنی .  
ربیحان بگریه افتاد.

با شاره جافار د جمیله چلو رفت و ربیحان را با خود با اطاق دیگر بردا.  
اسکندرخان خطاب بهای گانف گفت:

- اجازه بدهید جعفر باشا را بدست خود بقتل بر سانم کشتن او فقط مردانگی  
میدهد، نمی دانید آتش انتقام چگونه پیکر مرا سوزانده است.  
هایگانف بملایمت گفت:

- آرام باشید من با جعفر باشا گارهادام و باین مفتی اورا از چنلک نفواد  
داد، از کشتن او بخاطر من صرف نظر کنید.  
جافارد اسکندرخان را آرام نمود.  
در این بین برای مرتبه دوم صدای دق الباب در شنیده شد.  
هایگانف بجا فارد گفت:

- فربانی شما آمد.. آمده کشتن او باشید.  
چند دقیقه بعد در اطاق باز و سروکله جوهر آغا و جعفر باشا بیداشد.  
جوهر آغا همین که چشمش بهایگانف سفیر روس افتاد به خود خواست  
برگرد .  
اما جعفر باشا که پشت سرش ایستاده بود، اورا بشدت بداخل اطاق انداخت.  
جوهر آغا هنوز بخود نیامده بود که جافارد را در مقابل خود دید و خطر را  
احساس نمود.

هایگانف جلو رفت، ابenda سرای اورا و رانه از گرد و سپس گفت:  
جوهر آغا، خیلی دلم میخواست دور از قابوس رای ترا بینم و آنطور که  
شایسته خیانهار جنایات می باشد از تو انتقام بگیرم خوشبختانه مقدم ترا زمان این  
دونفر هستند که هر دوی آنها و میشناسی . نگاه کن ظالم پاشا زیس گاره مخصوص  
سلطان که قصد کشتن اورا داشتی و اینهم جافارد که برای بقتل رسانیدن او تو مته  
های زیادی ترتیب دادی و هیچ کدام به نتیجه نرسیده حتی پرنس کمال الدین را با  
دیسه بازی تبعید کردی و بعد جعفر باشا را پزور و ادار بنوشن نامه ای نمودی که  
دستور قتل آنرا بظفرل صادر کرد .

جوهر آغا با وفاحت تمام گفته های هایگانف را تکذیب کرد .  
سفیر روس از روی هسبانیت خنده دید و گفت :  
- اینجا هم دست از حقه بازی خود برآمداری .  
ظالم پاشا جلو دوید و گفت .

- فربان اورا بدست من بدهید تا چشمان جنایت بارش را از کاسه درآورم .  
هایگانف فامه هارا نشان جوهر آغا داد گفت :  
- ظفرل کشته شد و اینک نوبت تست و کشتن تو آخرین ضربتی است که به نفوذ  
سفارت فرانسه وارد می آید و چقدر خوشحالم که تو بدست دوستان سر سخت کشته می شوی

وبمجرای شکمن و جنایت کارانه ای حاتمه داده خواهد شد.  
وی مکث کوناهم نمود و سپس ادامه داد:

خیلی آرزومند کشتن پرس کمال الدین بودی تا با از بین بردن او نفوذ و قدرتی فوق العاده در قاپوسای بست آوری ولی بدین ترتیب ملاحظه میکنی که نه فقط منظور تو عملی نگردید بلکه جان خود را بخطر انداختی و بیکبار پرده از اسرار آمکشیها و خیانت هایت برداشته شده و باسط قدرت نفوذت بر چیده گردید و اینک در آستانه مرکقرار داری و بزودی که مطمئناً قبل از سپاهی دم خواهد بود به قتل خواهی رسید.

جوهر آغا بشنیدن سخنان های گانف که از آنها بوی مرک بمشام میرسید برخود لرزیده برق بر پیشانیش نشت و احساس نمود که روزنه امپی ای در افکار تاریک و مفسوش دیده نمی شود

وی به یک یک حاضرین که مانند گرگهای گرسنه ای بدورش حلقه زده بودند نظر انداخت نرس و وحشت عجیبی سراپایی وجودش را فرا کرفته بود و زبانش یارای حرف زدن نداشت.

دقایقی چند سکوت گنست  
همه بهم نگاه میکردند منتظر اشاره های گانف بودند تا جوهر آغا را بزیر ضربات دشنه از پایی در آورند.

جاوارد سکوت را بر هم زدو با صدای بلندی خطاب بجوهر آغا گفت:  
سچرا خفغان گرفته ای از خود دفاع کن و مگذار ترا در اینحال که بر جای ایستاده ای بقتل بر سانیم

جوهر آغا دستی به پیشانیش کشید و آبدعا نش زافرو برد و گفت :

با اینکه احساس میکنم عمرم با خود رسیده و دیگر جای سخن گفتن نیست معهداً لازم میدانم که تو و یارانت را از خطری که بعد از کشتن من شمارا تهدید خواهد کرد آگاه نمایم.

ظالم باشا بر جاوارد پیشستی کرد و نهیبی بر جوهر آغا زدو بالحنی خشم آلدگفت :

این سخنان تهدید آمیز تورا بادشه پولادین خود جواب میدیم .

تو کی هستی که با حیله و نهنگ و آدمکشی بچنین مقام بزرگی رسیدی و که در خود تو نبودحتی با توطئه مرا بدام انداختی تا آخرین قدرتی را که بر من راهت قرار داشت از بین ببری ولی غافل از این بودی که دست انتقام شب و روز مانند سایه در تعقیب نو است .

جافار از داشت:

- در این موقع هیچ چیز برای من لطف بخشن تراز کشتن جوهر آغا نمود و من آن را در رو با  
میدیم و خوشحالم از اینکه آن رو با صورت حقیقی باشه است.

جوهر آغا با صدای گرفته ولرزانی خطاب بهایگانه پرسید:

- منظورتان چیست آیا عمر مارکشن من هم دیگری هم دارید؟

ظالم پاشا از تنیدن این سوال بیمورد جوهر آغا عنان اختیار را از کف دادم  
ومانند پلکنی بطرف او حمله برد مشتی محکم بصورت اورد بطوری که جوهر آغا تعادل  
خود را از دست داد و از پشت بزمین افتاد  
مایگانه از حرکت تند و بدون مقدمه ظالم پاشا برآشتد و اورا مورد سر زدن  
قرار داد.

جافار د خود را وسط انداخت و رئیس نگارد ساق را بگوشه اطاق بر و داد را  
آرام نمود.

جوهر آغا در حالی که خون از یعنی اش جاری بود. آمده از روی  
زمین بروختاست.

سفیر روس جلو رفت. باست اشاره بیکیک حاضرین نمود و سپس به جوهر  
آغا گفت،

- اینها همه برای کشتن تو دشنهایشان را آماده نگهداشتند و کاری هم از دست  
من ساخته نیست جز آنکه مرکرا با آغوش باز استقبال کنی.

جوهر آغا با همه ترس و لرزی که داشت خطاب بهایگانه گفت:

- از این قرار توطئه علیه من بستور تو صورت گرفته است؟

مایگانه از شنیدن کلام تو همین آمیز جوهر آغا بخشم آمد سیل سختی بصورت او  
نواخت بطوریکه فینه قرمز نلک جوهر آغا بزمین افتاد

ظالم پاشا فریادی کشیده گفت،

- حناب سفیر اور امجال نمهد.

جافار داضافه کرد،

- او باید بسته من کشته شود.

مایگانه بطرف جعفر پاشا شافت و بالعین تنداز او پرسید:

- آیا تو هم در کشتن این خواجه جان سهم خواهی داشت؟

جعفر پاشا در حالیکه لبخندی سرت آلو دی بر لباش نقش بسته بود جواب داد،

- خیلی وقت است که آرزوی مرک جوهر را دارم ولزومی ندارد دست خود را بخون

کثیف این حیوان آلوده نمایم همین قدر که ظالم پاشا و جافارد انتقام خود را از او بگیرند  
منتظر من عملی خواهد شد.

هایگانف در همان حال که از حشم و عصبا نیت رنگ چهره اش برآفر و خشن شده بود نامه جعفر  
پاشا را نشان خودش داده گفت :

- من بجای تو بودم چشم ان این جوهر آغارا از کاسه ببردن می آوردم و کف  
دستش می گذاشت . تلافی آتشی که با تهدید ترا دادار بنوشتن این نامه نمود  
شده باشد .

جهنمه پاشانگاهی بگاهی بجافارد و ظالم پاشا انداخت و گفت  
- در هر حال خوشحالی من موقعی است که جسد غرق بخون جوهر آغارا جلوی  
های خود ببینم .

جوهر آغا سر بجانب جعفر پاشا برگرداند و بالحنی که نشانه کینه و نفرتش  
بود گفت :

- ایکاش همان شب ترا بایک گلوله بقتل رسانیده بودم  
جهنمه پاشا بعوض اینکه از شنیدن کلام جوهر آغا خود را خشمگین نشان دهد .

خیلی خوب نرسد و آرام در حالی که تبسی خفیف بر لبانش ظاهر شده بود گفت :

- ولی من حالا دیگر افسوس گشته را نمیخورم زیرا دومرد انتقام جو آماده  
بحمله دشنه های پولادین خود را حواله سینه تو نموده اند .

هایگانف با دست اشاره بجهنمه پاشا نمود و اورا امر بسکوت داد و آنگاه بجوهر  
آغا گفت :

- قبل از آنکه دستور قتل توصادر شود لازمت راجح بفعالیت های مسیودوزیه  
آنچه میدانی در اختیار من گذاشته و اسرار اورا فاش نمائی .  
جوهر آغا خنده معنی داری کرده گفت :

- چقدر باید احمق باشم که بسؤال آدم چون تو پاسخ دهم . از من چیزی نخواهی  
فهمید و مسیودوزیه هر که بود با توطئه قبلی تو مجبور بترك اسلام بول کردید جعفر  
پاشا از جریان امر بخوبی آگاه است .

هایگانف که بمنابع زیرگذرا جوهر آغا بود گفت .

- هر چند موردی ندارد که اسرار و قایع این یکی دوروزرا افشا نمایم اما چون  
چه زی بآخر عمرت نماینده و از طرفی سایرین همه از طرفداران من هستند با صراحت عیکویم  
که اخراج دوریه بدست من صورت گرفت .

جوهر آغا از شنیدن کلام آخری هایگانف چشماش بر قی زده گفت :

- پس فاتل مریم جز تو کس نیست ؟  
        جمفر پاشا بتندی گفت  
        - احمد خاموش باش  
            های گانف پوز خندی زده گفت

- جعفر اور ابعال خود بگنار این عادت هر محکوم بمرگیست که در لحظات آخر عمر عنان اختیار را از کف می بندد

و آنچه بمغرض خطور می کند بر زبانش جاری می ازد هیچ گونه ایزادی با وارد نیست .

بعد سر بجانب جوهر آغا کزده در چشمانت خیره شد آنگاه با همان لحن گفت :

- مریم بنا بستور من ربوه شده و برای آنکه ضربتی بدوریه و توارد سازم  
با یک اشاره اورا بقتل رسانیدند

جوهر آغا بیان حرف او دویده گفت

- این حقیقت را قبل اپیش خود حدسی زده بودم  
سفیر روس گفت :

- نقشه بدام انداختن تو اهم من کشیدم . و چنان تکه می بینی این مردان دشنه  
بدست که بخون تو شنده مستقر هستند نابآنها اجازه دهم انتقام خود را از  
تو باز گیرند

جوهر آغا زیر چشم نگاهی بدندهای جافارد و ظالم پاشا که در پرتو نور شمعدانها  
در خشنده کی خاصی داشت افکند و خیلی سریع نگاهش را از آنها برگرفت و لختی  
اندیشید و آنگاه بهای گانف گفت :

- شما فکر می کنید با کشتن من قدرت از دست رفته را بدست خواهید آورد .. ؟  
جافارد از هشت سر با دسته دشنه بپهلوی جوهر آغا زده گفت :

- ساکت باش از کلمات تهدید آمیز تو کمترین بیم و هراسی بر ما زاده خواهد  
یافت و آنطور که تصمیم گرفته ایم اجراء خواهیم کرد

جوهر آغا با وجودیکه در آستانه یک مرگ موحش قرار گرفت دوراه فراری برای  
خود نمی دید ناگهان جنون عارضش شد . خون بچشمانت ریخت و دیگر حال خود  
را نفهمید و بسرعت بجانب جافارد که پشت سر ایستاده بود هر کشت و مشت محکم  
بینه او گرفت .

جافارد که غالباً کمتر شده بود چند قدم عقب رفت و فریاد زد ، ظالم پاشا  
اورا امان نمی داشت .

ظالم پاشا مانند پلنگی از جای جست و خود را بروی جوهر آغا انداخت دشنه را بالا برد و با قوت هرچه تمامتر آنرا ببیلهوی جوهر آغا فرو کرد .  
امین خلوت سلطان فریاد هولناکی کشیده و دست ببیلهویش گرفت  
خون بشدت جاری شد .

ظالم پاشا که از فرط خشم و کینه حالت سیاهه‌ای پیدا کرده بود ضربت دیگری  
بکتف او وارد ساخت  
جا فارده که در کشن جوهر آغا خود را سهیه میداشت خودش را باورسانید  
و دشنه بران وزهر آلو در را در سینه او جای داده با حرکت شدید آنرا بپائین کشید . و محل  
دریدگی را قادری شکم ادامه داد  
خون کف اطاق زا گرفت و جوهر آغا از روی زمین افتاد صدای نالمهایش رفته  
رفته ضعیف شد .

ظالم پاشا که گوئی هنوز آتش انتقام در او شمله و راست بروی سینه خون آلو د  
از هم دریده جوهر آغا خم شده لبه دشنه را بکلوی او گذاشت و با یک حرکت که بدشنه  
وارد آورد صدای ناله اورا قلع نموده دهیر و زمدانه برخاست و خطاب بهایگانف گفت  
- حالا میتوانم بگویم که خیالم آسوده شد و دیگر تشویش و اضطرابی ندارم .  
جا فارده در حالیکه دشنه خون آلو دشنه را به نیم تنه جوهر آغا میکشید و آنرا  
باک میگرد گفت

- با گشن جوهر آغا بعاجرای خونین و دهشت زائی خاتمه داده شد و حال امسکی  
با خاطری آسوده بکار خود خواهیم پرداخت .  
اسکندرخان که تا این موقع خاموش بر جای خود ایستاده و بانگاههای مملو از  
کمی و نفرت چمفر پاشا را مینگریست خطاب بجا فارده گفت :  
اما من هنوز در آتش انتقام از چمفر پاشا می‌سوزم و فقط گشن او را آرام خواهد  
ساخت و بس .

هایگانف کلام اورا قلع کرده گفت :  
- اسکندرخان ، فراموش کرده‌ای که باید از چمفر پاشا صرف نظر کنی او در بد  
قدرت من قرار دارد و با او کارها دارم فکر گشن اورا از سر بیرون کن تا همین جابرایی  
همه شما کافیست .  
چمفر پاشا هانند آنکه از زیر نیم جلال نجات یافته است نگاهی از روی حق  
شناص بهایگانف کرد .  
اسکندرخان بر دست هکیم یاران خود را نشان داده گفت

- آینها برای چنین لحظه‌ای خودرا آماده ساخته‌اند و اگرمن از حق خود صرفنظر کنم ابراهیم پسرعموی ریحان که وجودش از کینه و نفرت نسبت بجهنرپاشا گذاخته شده است از تصمیم خود عدول نخواهد کرد

ابراهیم لب بسخن کشود وبالحنی محکم و قاطع گفت:

- من بخون این پاشای خیانت کارتشنه هستم و تا اورا از پای در نیا درم آرام نخواهم نشد ولو بقیمت جام تمام شود.

جافارد خودرا بیان انداخت تاصلح وصفائی ده بعید بنظر میرسید بوجود آورد و آنرا آرام ساز دولی کوشش جافارد بنتیجه مانندی اسکندرخان و ابراهیم مانند دوشیر خشمگین غرش میکردند رنگ درویشان برافروخته شده بود و صدایشان میلر زید.

در آن موقع هیچ هاملی نمیتوانست جلوی خشم و انتقام آنها را بگیرد حتی جافارد با همه دوستی و ممیمیتی که با آنها داشت موفق نشد اسکندر خان و ابراهیم را ساکت نماید.

جهنرپاشا وقتی وضع را بدین حال دید و حشت زده شد و در بناه های گانف فرار گرفت و خطاب با اسکندرخان گفت

- آنجه میخواستی بdest آوردی و این جوش هخوش تو بخورد است و تصور نمیکنم موفق شوی.

اسکندرخان قدم پیش گذاشت و دشنه از کمر گشوده درحالیکه تیغه آنرا بdest گرفته بود گفت

- خیلی یاوه گوئی میکنی و باید ... .

های گانف کلام اورا برد و گفت:

- آیا هیچ فکر کرده اید که من نماینده امیر اطهوری زوس هستم و از هر لحظه جان و مالم از هر گونه تجاوز مصون میباشد؟

جافارد گفت:

- این امر برای همه ماروشن اشت و اگر خونسردی خودرا حفظ کنید این حالت تشنج زودتر از آنجه تصور میرود بدها یان خواهد رسید.

سفیر روس لحنی اندیشید و گفت:

- میگوئی سکوت کرده و با اسکندرخان اجازه دهم خواسته خودرا انجام دهد.

- خیر، فوراً جهنرپاشا را با خود از اینجا بیرون ببرید.

اسکندرخان بحال اعتراف به جافارد گفت:

ـ هر گر تصور نمیکردم جانب مرا رها کرده و از خصم خطرناک جانبداری نعائی  
ابراهیم جافارد را خائن شمرد و اظهارات او را خلاف دوستی و عهد و پیمان دانست  
ومجددأ تصمیم خود را سکندرخان را پیش کشید.

جافارد از شنیدن سخنان ابراهیم برآشت، اخهایش در هم رفت و نگاه  
خیرهای باو کرد و سکوت نمود.

هایگانف برای آنکه قدرت و نفوذ خویش را بآنها نشان دهد سر بجانب جعفر پاشا  
برگرداند و گفت

ـ فوراً اینجا را ترک کن و در خارج خانه منتظر من باش  
جهنپاشا برآه افتاد.

اسکندرخان جلو دوید، بادشنه را برآورد بست و گفت:  
ـ بجای خود برگرد.

هایگانف خشمگین شد و خطاب بجافارد گفت،

ـ تو مسئول بر زهر کونه حادنه ای هستی.. و وظیفه نست که اسکندرخان را بجای  
خود برگردانی... جافارد بخانخان اشاره نمود، هردو خود را باسکندرخان رسانیده از  
دو طرف بازداش نهادند اورا اگرفتند.  
خانخان بالحن ملایم گفت،

ـ اسکندر بیش از این پافشاری مکن و بکنار جعفر پاشا برود  
اسکندرخان حرکتی بباشند خود داد.

اما پنجه های قوی آندو چنان او را در بند کرده بودند که امکان خلاص برایش  
وجود نداشت

جافارد بخانخان بهر زحمتی بود اسکندرخان را از اطاق بهرون برداشت  
ابراهیم نیز از فرم استفاده کرد و بیک خیز خود را بجهنپاشا سانید و نوک دشنه  
را حواله سنته اونمود.

هایگانف که مراقب او بود با حرکتی سریع جعفر پاشا را جلوانداخت و در مقابله  
حمله ابراهیم بی اثر ماند و فقط نوک دشنه او خراش مختصری به بلازوی جعفر پاشا  
وارد ساخت.

وضع اطاق بهم ریخت.

هایگانف متعاقب نجات جعفر پاشا، مشتی حواله سنه ابراهیم نمود و او را بعقب  
راند و با صدای بلند خطاب بجافارد که خارج اطاق ایستاده بود گفت،

ـ جافارد فراموش نمکن که در سایه قدرت من لشمنهای تو زیارت صورت چیل

بخود گرفت و انتظار ندارم دوستانت با بودن من و سفارشاتی که نمودم چنین خودسری از خود نشان دهنده و تو میدانی که باطرد میو دوریه من صاحب جهه نفوذ و قدرتی شده‌ام.

بعد بحقرباشا اشاره کرد که فوراً دستور او را اجرا کرده خودش را نجات دهد

جمفریاشا درحالیکه رنگ روپیش پریشه بود، با فیلمهای لرزان از اطاق بیرون رفت و بآنکه در راه را توقیف کند خود را بصحن حیاط رسانید. بدنبال او هایکانف اهلاق را ترک گفت.

وی بمقابل جافارد و خانخان که هنوز اسکندر را در میان گرفته بود نرسید، ایستاده نگاهی تند با اسکندرخان افکند و بالحتی خشم آسود گفت:  
- صلاح تودر اینست که سپیده دم فردا از اسلامبول خارج شده و بیدرنگ بوتت  
مرا جمعت کنی و اگر بخاطر جمیله نبود تو وابراهیم را بشدت تنبیه میکردم  
اسکندرخان تکانی به خود داد و مانند آنکه کمترین بیم و هراسی ندارد گفت:

- جناب شفیر اطمینان داشته باشید تا انتقام خود را از جعفر آغا نگیرم خاک هشمانی را ترک نخواهم کرد و عنقریب با جسد آغشته بخون او روبرو خواهید شد و این آرزوی قلبی من است و نه فقط شما بلکه هیچ قدرت و نیروی قادر با نصراف من از تصمیمی که گرفته ام نهست و تنها یک راه وجود دارد و آن اینست که مرا از بین برید.  
هایکانف از سر سختی اسکندرخان این سردار جوان که اینطور محکم و قاطع سخن میگفت در عین حال که در اوج خشم قرار گرفته بود در شکفت شدیل بخندی که موجب تعجب حاضرین گردید بر لبانش نقش بست و آهسته سرش را تکان داد و گفت:  
- حتا که مردی راست و اراده‌ای آهنین داری بمثل توهر گز در هرم ندیده بودم که اینطور بر سر تصمیم خود استوار باشد.

اسکندرخان بالحن ملایم اظهار داشت:

سخن عزم راست و اراده آهنین بود که مرا از وطنم آواره ساخت و ماهها بهونهال گشده خود مبارزه کردم.

جافارد و خانخان بازوان اورا رها کردن.

وی سخنان شود لداهله داده گفت:

- در طول اینست چندین بازدید آساینه مرگ قرار گرفتم اما هنر وی ایمان و بیکمک دوستان که جاوارد بیش از همه بگردش من حق دارد. جان بدر بردم حتی مقام

و منصب خود را فراموش کردم و بطوریکه ملاحظه میکنید در حال حاضر از آن عنوان  
و مقام که مأمور فوق العاده شاه ایران هستم آثاری درمن وجود ندارد.  
ها یگانف گفت:

- اینها همه را میدانم و حالا بخاطر همترت که بعد از این رنجها و خطرات اورا  
پدست آورده ای از خون جعفر پاشا در گندو اورا بحال خود بگذار وی در ید قدرت  
من قرار دارد و اطمینان داشته باش بگوچکترین ناراحتی که ازاودر خود احساس نمایم  
بچالش میرسانم.

لبخندی تلخ بر لبان اسکندرخان ظاهر شد لبانش را حرکت داد ناسخنی بگوید.  
ها یگانف پیشنهادی کرد و اضافه نمود:

- جعفر پاشا نقاط ضعف فراوانی نزد من دارد و بیش از آنجه تو تصور کنی مردی  
بدبخت دسیه روز است و در یک مرک تدریجی بسرمیبرد که هر وقت صلاح بدانم بزندگانیش  
خاتمه خواهم داد.

اسکندرخان دستی بر پیشانیش کشیده گفت:

- در جریان مبارزات گنشته که امشب یا یان یافت همراهان خود را از دست دادم  
و جز خانخان و ابراهیم دیگر یار ویاری برای من باقی نمانده است.  
وی مکشی کرد و سپس ادامه داد

- آیا با جریانی که شرح دادم و جناب سفیر بطور دستور از آن اطلاع دارند حق  
من نیست که جعفر پاشا عامل تمام این ماجراها و آدمکشیها را زنده گذاشته از خونش  
صرف نظر کنم؟

ها یگانف بی تأمل جواب داد

- این حق را من در همان دله او اول که از قضايا آنکاه شدم بتودادم وحالا از تو  
تفاضا میکنم که بخاطر ریحان فکر انتقام را از خود دور کن و پس از یک استراحت چند  
روزه آماده حرکت شو و بوطنست برو و گنشته های تلخ را که همین خشم و کینه تو ناشی از  
آنهاست پدست فراموشی بهار و خدای بزرگ را سپاسگزار باش که رنجها و مشقات  
با نتیجه های که انتظار داشتم پایان یافت.

جافار دلب سخن گشود و گفت

- جناب سفیر اطمینان داشته باشید که اسکندرخان مردانگی و گلشت فرادان  
دارد و بتقااضای شما جواب مثبت خواهد داد.

اسکندرخان نگاهی بجافار دخانخان افکند آنکاه از هایگانف پرسید:

- آیا جعفر پاشا شخص مورد اطمینان شماست

سفیر روس بی تأمل جواب داد:

– او کورکورا فه او اسر مرا اجرا میکند و همانطور که گفتم ممکنست یکروز تصمیم بهار بین بردن او بگیرم و این بسته بحوادث آینده است و فعلا نمیتوان روی آن صحبت کرد

جافارد خطاب بهای گانف گفت

– نمیخواهم شمارا راهنمائی کرده یا نذکری داده باشم اما زیاد هم بجهت پاشا  
اعتماد واطمنان نداشته باشید زیرا وی هارخوش خط و خالیت و در عین اینکه خوم  
دا از مزدوران شما میداند عنصر خطرناکیست و هیچ بعید نیست که روزی در مقام  
مخالفت برآید.

سفیر روس پوزخندی زد و گفت:

– تا قبیل از بدست آوردن این نامه خیانت آمیز حس شما صائب بود اما از  
این بعد وی میداند که قدمی برخلاف نظر و اراده من نمیتواند بردارد او مرد تو سو و  
بزدلی است و جان خود را خیلی دوست دارد.

وی سپس از اسکندرخان پرسید:

– آیا با تقاضای من موافق هستید؟

اسکندرخان لحن اندیشید و آنکاه جواب داد:

– برای من بسیار مشکل است که از تصمیم خود صرفنظر کرده و از کشتن  
جهت پاشا در گذرم اما چکنم که شخص محترمی مانند شما که تماینه امپراتوری روس  
هستید اصرار در قبول آن تقاضای خوددارید

های گانف گفت

– من بشما قول میدهم که جهت پاشا مانند کودکی در دست منست و هر زمان که  
اراده کنم اورا از بین خواهم برداشت.

اسکندرخان خنده تلخی کرد و گفت:

– این بمنارتباطی ندارد که با اوچه خواهید کرد اما آنچه که برای من حائز  
اهمیت است اینست که بنا با مرار شما باید از تصمیم خود صرفنظر کنم  
های گانف گفت

– از لحن کلام شما پیداست که تقاضایم را پذیرفته اید؟  
اسکندرخان با تکان دادن سر بعلات قبول اکتفا کرد.

سفیر روس بالحن مسرت بخشی گفت:

– این گفت شما قابل تحسین است.

وی طبائجه‌اش را از کمر گشوده و در حالیکه آنرا بطرف اسکندرخان گرفته بود

اضافه کرد:

- این طبائجه را که حربه مردان سلحشور و جنگجوست بعنوان یاد بود بشما

میدهم که نشانه‌ای از دوستی میان ماست  
اسکندرخان طبائجه را گرفت و گفت:

- عامل مؤثری که مرد ارادار بقبول تقاضای شما نمود ریحان همسرم بود زیرا  
حاضرم از جان خود بخاطر او بگندم هایگانف برآهافتاد که برود جمیله راه را بر اد  
بست و گفت:

- فکری بحال جسد خون آلود جوهر آغا بگنید که کف اطاق افتاده است و  
اگر مأمورین دولتی از کشته شدن او در خانه من بوئی ببرند روزگارم را سیاه  
خواهند کرد  
هایگانف گفت:

- با بودن مردانی مانند جافارد و اسکندرخان تشویش تو بیمورد است  
جافارد لبخندی زده گفت:

- جناب سفیر درست است که ما مردانی شمشیرزن و جنگجو هستیم امادر اینجا  
کاری از دستمان ساخته نیست و این وظیفه مأمورین شماست که مصونیت داشته و هیچکس  
حق بازخواست از آنها را ندارد همین امشب دستور دهید جسد جوهر آغارا با کالسکه  
سفرت بخارج شهر ببرند و با استفاده از تاریکی شهر آنرا به سفر بیندازند و اگر  
فکر میکنید راه دیگری وجود دارد در اشتباه هستید.  
اسکندرخان گفت:

- جناب سفیر عجله کنید و جمیله را از ناراحتی و تشویشی که بروجودش راه  
یافته نجات بخشید و حالا وقت آنستکه من چنین تقاضائی از شما بکنم.  
هایگانف خطاب بجمیله گفت:

- با اینمه نوکر و غلام چطور ممکنست نتوانی جسد جوهر آغارا از خانه ات  
خارج نموده و در خارج شهر آنرا مخفی کنی؟  
جمیله گفت:

- حمل جسد جوهر آغا امین خلوت سلطان کار کوچکی نیست که شما خیال  
میکنید بسهولت بتوان آنرا انجام داد.  
جافارد در دنباله کلام جمیله گفت:

- جز مأمورین سفرت کسان دیگری قادر به حمل جسد نخواهند بود.

هایگانف فکری کرده گفت:

- هم اکنون بسفارت میروم و چندتن از مأمورین را بایتجا میمرستم تا با نظر شما  
تر تیپ کاررا بدمند و قبل از آمدن آنها لازمت شما جسدا درون نمایی ببیجید که  
حمل آن دچار اشکال نشد

دی این بگفت و بلافاصله از پله‌ها پائین رفت.

در خارج منزل جعفر پاشا کنار کالسکه خود ایستاده و انتظار سین را داشت.

دی بمحض دیدن هایگانف خودرا با درسانید و گفت:

- جان نثار را مرخص بفرمانید.

سفیر روس در حالیکه بطرف کالسکه خود میرفت گفت:

- همراه من بایا با تو کار لازمی دارم

جهنر پاشا آهسته تا کنار کالسکه سفیر پیش رفت و ایستاد.

هایگانف نهیجی با وزد و گفت:

- چرا معطلی بالایها با تفاوت بسفارت میزویم

چند لحظه بعد کالسکه سفیر روس بحرکت در آمد و در تاریکی شب

نیابدید شد

صدای چرخهای کالسکه بگوش اسکندرخان و سایرین که هنوز بر جای خود

ایستاده بودند رسید

اسکندرخان آهن کشیده گفت:

- آخر الامر هایگانف کار خود را کرد و جعفر پاشا را از مرک نجات داد.

جمیله دست بزیر بغل او انداخت و گفت:

- در فکر او مباش بایا بنزد همسرت برو که انتظار ترا دارد.

جادارد بازی دیگر اسکندرخان را گرفت و سه نفری بطرف اطاپیکه ریحان

در آنجا سربکریبان تفکر فروبرده بود رفتند.

اسکندرخان قبل از ورود با طاق جادارد جمیله را مخاطب قرارداد و گفت:

- موضوعیکه مرا سخت ناراحت کرده بخورد ابراهیم باریحان است که هنوز

همدیگر را ندیده‌اند و نمیدانم وقتی آندو رو بروی هم قرار بگیرند چه عکس العملی از  
خود نشان خواهند داد.

جادارد و جمیله بیکد بیکد نگریستند

اسکندرخان بالعن ملایم گفت

- این حقیقتی است انکار ناپذیر و هر کس میکنم تلافی نگاههای آندو پس از

مالها موجب تجدید عشق گنشته شان گردد.

جافارد نگاهی بهشت سرش کرد و سهی گفت

- اسکندر بیهوده ناراحت هستی این فکر را از مغز خود دور کن و بدیدار همسرت برو آیا فراموش کرده‌ای که هنگام برخورد با ابراهیم همین ناراحتی خیال کریبانتر اگرفته بود و وقتی قضاچارا برای او شرح دادی وی مردانگی خود را نشان داد و صریحاً اعلام کرد که او هیچ‌گونه نظری بدختر عمومی خود ندارد و تو.

جمیله کلام جافار درا بریده گفت

- از اینها گنشته ریحان همسر شرعی تست و ابراهیم حرف ندارد که بگوید.

اسکندر سرش را تکان داد و گفت:

- شما دونفر منظور مرا درکنکرید و بهمین دلیل پاسخ قانع کننده‌ای ندادید.

جافارد گفت

علت ناراحتی فکری تو از تظر من کاملاً آشکار است و جواب آنهم همان است که من و جمیله دادیم و حالا اگر نمی‌توانی خودتر را قانع کرده و تشویش و اضطراب را از خود دور کنی آن دیگر بمن مریوط نیست.

اسکندر خان دست بدر گذاشت و گفت:

- اینجا باز بكمشند و سلطان عزیز احتیاج دارم.

جمیله پرسید:

- می‌گوئی چه کنیم آیا مجدداً با ابراهیم وارد صحبت شویم؟

- بله اگر اینکار را بکنید نهایت لطف و محبت را در حق من نموده‌اید مراقب باشد نگذارید بعضی گنشته خود بیاندیشد هر چه باشد روز کاری او و ریحان نامزدی گردید که بودند و اینهمه ماجرا بخاطر آن دو بوقوع پیوست و با اینکه ابراهیم از جزیان زناشویی من و ریحان آگاه است معندها خیال م ناراحت است و فکر می‌کنم اگر ایندو رو در روی یکدیگر قرار بگیرند شعله‌های خاموش شده عشقشان دوباره مشتعل گردد

وی مکش کرد و سپس پرسید

- آیا ابراهیم وارد ریحان را متوجه شده است.

جافارد گفت

- چطور ممکنست اطلاع نداشته باشد وجود جمیله خودش دلیل بارزیست بر یوتن ریحان را اینجا.

جمیله گفت،

- و قابع امشب بحدی برای اسکندر خان و ابراهیم طاقت فرسانند راحت کننده بود

که بطور یقین ابراهیم از وجود ریحان بوئی برده و هنوز در اندیشه نجات جمفر باشا است .

جافار دشانه هایش را بالا آنداخت و گفت :

- همینطور است که جمیله میگوید و حالم امیر ویم تاضمن اینکه جسد جوهر آغا را برای حمل بخارج آماده نمائیم با ابراهیم وارد صحبت شده و ذهن او را روشن کنیم .

اسکندر خان آهسته در را باز کرده و بآنکه سر بعقب برگرداند بدرون اطاق رفت .

جافار د جمیله در حالی که لبخندی مرت آلد بر لبانشان بسته بود بمنزد ابراهیم و خانخان باز گشته .

اولین سوالی که جمیله از دوستان خود نمود راجع به کریمه بود .

ظالم پاشا که پشت سر آنها وارد اطاق شد در جواب او گفت

- کریمه تک و تنها در اطاق نشسته و حتی با من صحبت نکرده خیلی کرفته و مفهوم بنظر میرسد .

جافار د آهسته سرش را تکلن داد و گفت :

حق دارد گوش ارزوا اختیار کنده .

جمیله برآ افتاده از فته اورا همراه خود بیاورد .

جافار در آه برآ و بست و گفت :

اورا بحال خود بگذار حالا وقت خاتمه دادن باین آشفتگی نیست مقلم تر از همه حمل جسد جوهر آغا است که با قبل از ورود مأمورین سفارت باید آن را نمداد بیچ نمائیم .

جافار د بگمکند وستان خود جسد آغشته بخون جوهر آغارا که خونهای دلمه در اطراف لخته بسته بود و روی جسلش بعضی میخورد بروی تخته نمی که از اطاق مستغلی هم آورده بودند کشیدند وطنای بدور آن به چندین سرمه آفر دوختند .

ظالم پاشا لگدی بجسد نماد بیچ جوهر آغا زد و آنکاه خطاب به جافار د گفت :

- تصور نمی کنم که هایکانف مأمورین خود را با یعنی با فرستد .

جمیله در پاسخ اظهار اظهار داشت که هایکانف بقول خود حمل خواهد کرد و من قریب مأمورین او خواهد آمد

ابراهیم گفت :

- بد نیست خود مأمور فکری بگنهم تا در صورت نهادن مأمورین هایکانف فرسترا

از دست نداده باشیم

ظالم پاشا کلام او راقطع کرد و گفت،

- مسئولیت این موضوع بامن،

جمیله که در ناراحتی عجیبی بسرمه برد بقندی پرسیده؛

- آهاراهی بنظر ترسیده است؟

ظالم پاشا بی تأمل جواب داد:

- جسد را بکمال دوستان و بوسیله کالسکه تو بخزدیکی همان صخره‌ای

که یازانم مرا نجات دادند میریم و قول مهدهم بی آنکه با خطری روپرورد شویم آن را

پس فریبندازیم.

در این اثنا صدای دق الباب سکوت خانه را برهم زد.

جمیله شتابان از طلاق بمردن دوید.

صدای بازشدن در را قبل از آنکه بصحن حیاط برسد شنید.

دق الباب کشیده سه نفر از مأمورین سفارت روس بودند

جمیله آنها را با طاقتیکه جسد جوهر آغادر آنجاقرار داشت هدایت کرد.

حمل جسد تا داخل کالسکه سفارت روس بوسیله جافارد و سایر دوستانش  
صورت گرفت.

مأمورین سفارت جسد را در داخل کالسکه جابجا کردند و آنکاه هر سه نفر در جای

سورچی نشستند و بلا فاصله کالسکه بطرف صخره‌های پسر بحر کت در آمد.

جمیله دیگر آن ناراحتی دلواهی قبل راند اشت.

دی بطوریکه سایرین متوجه نشوند جافارد را بگوشی برد و با گفت

سفارش اسکندر خان را در مورد ابراهیم فراموش نکن و کم کم ذهن اورا  
روشن کن.

بعد خودش با طلاق کرید مرد.

جافارد بازوی ابراهیم را گرفت و با طلاق خانخان و ظالم پاشا با طلاق دیگر که جنب  
طلاق کریمه بود رفته بود و هم نشستند.

جافارد در میان سکوت دوستان ابراهیم را مخاطب قرار داده گفت،

- لابدار پیروزی که نسبتاً عسکر مانده است اطلاع داری.

ابراهیم با تعجب پرسید،

چه پیروزی کشتن جوهر آغاز امیگوئی؟

جافارد گفت،

— منظورم ریحان است که پس از ماهها دوری هم اگنون با اسکندرخان شوهر فداکاریم  
خلوت کرده‌اند.  
ابراهیم از شنیدن این خبر مرت بخش چشمانش برقی زد و بالحنی که نشانه  
شعف درونیش بود گفت  
— بخدا اصلاً توجهی باین موضوع نداشتم.. آیا راست میگوئی .. ریحان  
اینجا است.  
آری ابراهیم امام‌بخواهم سوالی را از تو کرده‌باشم.  
— بگوهر چه باشد بی پر، جواب‌بخواهم داد  
همه‌چشم بدهان جافارد دوختند.  
جافارد که روی سخن با ابراهیم بود بدون مقدمه ازاو پرسید  
— آیا از اینکه ریحان را امشب ویا با مداد فردا خواهی دید احساس ناراحتی  
نمیکنی ؟  
ابراهیم از شنیدن این سخنان خیلی تعجب کرد و در همانحال پرسید:  
— منظورت را فهمیدم و امتحن بگو.  
جافارد درحالی که خنده از لبانش محو نمیشد گفت:  
— اسکندر ازین بابت خیلی ناراحت است و فکر میکند.  
جافارد در اینجا کلامش را قطع کرد.  
ابراهیم که منظور اورا درک کرده بود آسته سرش را تکانداده گفت  
— اسکندرخان فکر میکند که اگر من باریحان دختر عمومیم که زمانی نامزدمن بود  
رو بروشوم حالم دگر گون شده وشق فراموش شده مجدداً مشتعل گردد  
وی مکثی کرد و سهی ادامه داد:  
— اما من بشمادوستان عزیز اطمینان می‌یتم که هر گز چنین اتفاقی روی نخواهد  
داد و خداوند چشمان مرآکور کندا کرده بدهن ریحان در خود احساس عشق و محبت نموده  
و بگذشته از یاد رفته جانی تازه دهم، نه، مطمئناً اورا بخاطر اینکه دختر عمومی منست  
دوستش دارم.. اوزن سردار اسکندرخان است و هر گز تصور نمیکند من زنده هستم. و  
الآن در چند دقیقه نشته انتظار دیدارش را ذارم.

جافارد برشاست و دهان ابراهیم را بوسید و گفت  
— ایکاش اسکندرخان اینجا بود و سخنان قرا می‌شنید و تنها ناز احیتی خاطر او  
همین است که گفتم.

خانخان فیزدست بر شانه ابراهیم زد و گفت:

ـ جز این انتظار دیگری نمیتوان ازا براهم داشت و در غیر این صورت از مردانگی  
و سلحشوری او بدور است.  
ظالم پاشا گفت:

ـ بهتر است فوراً پکی از ما اسکندرخان را تنها باینجا بیاورد تا با اطمینان  
قلبی همراه را بیان مای آورده در محیطی کرم و صمیمی باوتبریک بگوئم.  
صدائی از پشت سر برخاست که گفت

ـ این بعده من.  
همسرهارا بعقب برگردانند.  
جمیله و کریمه را در کنارهم دیدند.  
کریمه بکلی تغییر شکل داده بود، گوئی از بستر بیماری برخاسته که اینطور  
افسرده و نحیف بنظر می‌رسید.

جافارد از دیدن او غرق در تعجب شد و گفت:  
ـ کریمه، چرا بینزدما نمی‌آمدی، مثل اینکه بیمار هستی؟  
ـ آری، بیمار هستم.. و تو درد مرا بهتر از هر کس میدانی و توقع داری آن نشاط  
دوش را و شعفی که داشتم در این موقع نیز در خود حفظ کنم...  
جافارد بطرف اورفت، لحظه‌ای چند در چشم‌اش خود را شد و آنگاه گفت،

ـ نه چمن انتظاری ندارم امام نمی‌خواستم ترا در این حال ببینم، این چیزی  
نبود که آنرا ندانی از اولین روز آشنازی با اسکندرخان او همه چیز را آشکارا برایت  
شرح داده جای ابهامی باقی نگذاشت.  
کریمه گفت

ـ باعلم باین احوال دل با و باختم و با اینکه اورا برای هموشه از دست داده ام  
معهداً تا آخرین لحظه اورا می‌پرسم.  
صدای پائی از داخل راه روشنیده شد، جمیله که نزدیک در اطاق ایستاده بود فی الفور  
در را کشید.

اسکندرخان و ریحان را در مقابل خود دید، فریاد کوتاهی از خوشحالی کشید و با  
دست اشاره بداخل اطاق نمود.

چشمها همه بسوی در و خته شد

جافارد در عین حال که متوجه آنسوبود با گوش چشم ابراهیم و کریمه را از نظر  
دور نمیداشت.

در میان سکوت حمیق دوستان که نفسها در سیمه‌ها پیشان حبس شده بود ریحان قدم

پی داخل اطاق گذاشت.

ابراهیم نتوانست خونسردی خود را حفظ کند.

دی بعد از سالها چشم بزنی افتاد که روزگاری نامزد او بود و خواسته خونش  
بغاطر آو روی داد

ابراهیم بن اختیار نام ریحان را بر زبان راند.

ریحان که قبل از ورود به آنجا از اسکندرخان راجع با ابراهیم اطلاع حاصل کرده  
بود متقابلًا اورا به آن صنا کرد.

هر دو بطرف یکدیگر پیش رفتند.

ابراهیم هر دو دست ریحان را بدست گرفت در چشم ان فرو رفته اش خیره شد. مثل  
این بود که از تلاقی نگاه آندو جرقه های یک عشق فراموش شده جستن میکند، نگاه هایشان  
بروی یکدیگر ثابت ماند، بعد هر دو عنان اختیار را از دست دادند و با همه خوبی شدن داری  
همدیگر را در آغوش گرفتند و سر بر شان هم گذاشتند و لحظاتی چند بدین حال باقی بودند  
اما مرگز بوسای میان آنها رد و بدل نشد، و این امر از یک تشنج ناگهانی  
جلو گیری کرد.

در آنحال که ابراهیم و ریحان در آغوش هم قرار گرفته بودند جافارد و سایرین  
متوجه اسکندرخان شدند که چشمهاش را بر هم گذاشته و در یک ناراحتی عجیب فرو  
رفته است.

کریمه نیز بیش از پیش حالت دگرگون شده بود.. با اینکه نزد دوستان انکار  
مینمود معدنک حس حسادت از خلال نگاه هایش بخوبی آشکار بود  
ابراهیم و ریحان خیلی زود از یکدیگر جدا شدند.

اسکندرخان مانند آنکه برای دومن بار اورا هماز یافته است فوراً بسویش رفت،  
فست بشانهایش انداخت و بالعن لرزانی دوستاش را یک بیله هعرفی کرد.

دی حتی کریمه را از یازان و فادر خود خواند و ریحان متذکرشد که او در این  
بلجراء هم بسراشی داشته است.

ریحان با اگر من و صمیمیت با کریمه برخورد کرد

الد کن بعد از مراسم معرفی کریمه بن آنکه از کس خدا حافظی کند با طاق خود  
برخیزندگی های هر دفع مگریستن نمود

چهل هنر است بدنبال اورده و نگذارد در لشائی بسر برده.

اما جاذبه مانع نمود گند

« نگذارنها باشه در این موقع هیچ عاملی نمیتواند اورا بنزد ما باز گرداند چنانچه

اسکندر، دادم بطوریکه هی بینی کمترین توجهی با وندارد.

ابراهیم که اشکشوق در چشماش حلقه زده بود، ریحان را مخاطب فرار داده گفت:

- با اینکه از جریان امر اطلاع داشتم ولی هنوز نمیتوانم تصور کنم که در عالم روایا نیستم.

لبعضی تلخ بر لبان پریده رنگریحان نقش بست و آنگاه گفت:

- اگر بگویم که ترا زنده تصور نمیکرم قبول کن و حالا چقدر باید خدرا شکر گزار باشم که بعد از ساها ترا زنده بیافتم.

ریحان بنا بسوارش اسکندرخان از گنشته چیزی نگفت و اینطور دانمود کرد که از بعد از جنک لاهیجان و تار و مارشدن اهالی و کشتار مردم آنجاوی دیگر خبری از ابراهیم نداشته است.

ریحان با وجودیکه خود را خندان و بشان نشان میداد اما در اعماق چشمان فرو رفته اش غم و اندوه بی پایانی دیده میشد که هیچ چیز نمیتوانست آن را مخفی نگهداشد.

نزدیک بیک ساعت ریحان و اسکندرخان در نزد دوستان بودند و بعد از آن ریحان خستگی را بهانه کردو با تفاوت اسکندرخان آنجارا ترک نمود.

ریحان مانند آنکه بزندگی چندان امتنائی ندارد . خوبی سرد و بیرونی بمنظور میر سهد.

بعد از رفتن او جا فاردد که مردی پخته و قیاحشنساں بود این موضوع را همان دوستان مطرح ساخت و گفت:

- تا امشب ریحان را ندیده و نمیشناختم اما بنظرم رسید که دی زنی مفهوم و گرفته است غمی علاج ناپذیر دارد و بدون شک اسکندر از آن آگاه است.

- ابراهیم بتنندی پرسید:

آیا حدس میزنی وی بیمار است؟

- خیر باید از اسکندرخان پرسید.

خانخان گفت:

- این دیگر جای بحث ندارد زیرا ماهها از خانه و همسر دور بودن و دریافتندگی صراسر رنجز استن آپا تو قع دارید وی مانند گلشته با نشاط باشد.

ظالم یاشا گفت:

- من مطمئن که هزوی غم و اندوه را فراموش خواهد کرد و زندگی سعادتمندانه

گنسته اش را مجددا آغاز خواهد نمود

جميله گفت:

- همان طور که جافارد گفت، غم او چيز دیگریست و بعید بنظر میرسد که اورا  
ترک گوید.

جافارد اظهار داشت:

- ریحان مانند بیماریست که هر گز امیدی بهبودی او نیست  
ابراهیم برآنست و بالحنی تند گفت: م

- جافارد آیا هیچ میفهمی چه میگوئی؟  
خانخان بمبان افتاده ابراهیم را ساخت نمود.

جافارد جلو رفت هر دو دست بر شانه ابراهیم گذاشت و گفت:  
- از تند خوئی تو ابدآ ناراحت نیستم زیرا تو در سنی قرار گرفته ای که تجربه کافی  
نماید و خیلی زده من انتیار از کف میدم  
ابراهیم بجهان حرف او دویده گفت،

- اگر باندازه تو توجه به نداشته باشم اما آنطور هاهم که تو تصور میکنی نمیستم.  
جافارد خنده کنان گفت،

- بدلاوری و مردانگی تو ای حان کامل دارم.

خانخان بهم آن داشت که ابراهیم روی جهالت با جافارد دست بگردان شود  
وی بظالم پاشا اشاره نمود که مها نجیگری کرده و قبل از آنکه ابراهیم با سخنان درشت  
خود جافارد را بر نجاح نمیخان آند و صلح و صفا برقرار سازد.

ظالم پاشا و خانخان آندورا از یکدیگر جدا نموده و وادار شان گردند که صورت  
حمدیگر را بپسند . پس از آن دا در محیط بسیار صدمانه ای گردیدند و از هر دری  
با یکدیگر صحبت گردند

هنگامیکه سهیده صبح از دل تاریکی شب ظاهر میشد هنوز خواب به چشمان  
آنها راه نیافتن و از گرس مجلس انسان گاسته نشده بود.

در همانحال در گوشی یکی باز اطاقها ذنی با چشمانی که از فرط کریه  
سرخ شده بود درون بستر دراز کشیده و بین بختی خود میاندیشید . این  
ذن کریمه بود که خود را یک موجود سه روز مهداد است . واژه هشیق مردی که در اطاق  
دیگر در آفوش همسرش خواهد بود قلبش مهلو زید و از خدای خود چاره جوئی نیکرد .

## آخرین انتقام

\* \* \*

ما یک‌گاه بس از آنکه جعفر پاشا را با خود بسفارت برد مدت یک‌ساعت در اطراف آن خانه همان روزیکه مریم را بدام آنداخته بود محبت کرد و از اینکه جعفر پاشا نایاب بحال بوظیمه خویش عمل نکرده است اظهار نارضایتی از اورا نموده. جعفر پاشا سفیر روس قول داد که ظرف همان شب آنا خانم و آن سه‌تن خواجه‌ای را که ارجربیان ریودن مردم اطلاع دارند بنحویکه سروصدائی ایجاد نکند از همین ببرد هایک‌گاه بجهت جعفر پاشا متذکر شد در صورتیکه در انجام این امر کوتاهی از طرف او سر بر زند وی جا قش در معرض خطر فرار خواهد گرفت و دیگر امهدی بняجات او نیست.

دی جعفر پاشا را تهدید نمود باینکه اگر فصل فریب او را داشته باشد بیورنگ نامه خیانت آمیزش را بنظر سلطان رسانیده و فرمان قتل اورا دریافت خواهد کرد.

جهت جعفر پاشا با کسب دستورات از سفارت روس بیرون آمد و یک‌سر بقصه خویش رفت. سکوتی مطلق سراسر قصر و حرم‌ها را فرا‌گرفته بود و کمترین صدائی شنیده نمی‌شد.

جهت جعفر پاشا هنوز جامه خواب بر تن نکرده بود که در اطاقش آهسته بازشد و آن خانم میان دولنگه در نمایان گردید.

- آنا . هنوز نخواهی بیده‌ای ۴۰۰

- خیر عالی‌جناب ساعتهاست که انتظار ورود شمارا دارم .

- آیا بامن کاری داری ۴۰۰

- مثل اینکه عالی‌جناب قول خود را فراموش کرده‌اند .

- چه قولی ، آنا ؟

- آن خانم لحظه‌ای تأمل نمود و سه موضع ربودن مریم و آزادی خویش را

بمعان کشیده گفت :

- با قبول این شرط که بلا فاصله پس از انجام مأموریت مرا آزاد سازید اوامر شمارا اجرا کردم و الاتن باینکار نمیدادم .

جهت جعفر پاشا همینطور که نگاهش به آن خانم بود آهسته سرش را تکلن داده گفت

- پس برای یادآوری باینجا آمده‌ای ۴۰۰

- آن خانم خندید و جواب داد ،

- خیر عالی‌جناب برای بدست آوردن فرمان از ادی خود بمزدشما امده‌ام  
- بسیار خوب آن‌خانم با مدداد فردا درباره نو تصمیم خواهم کرفت .  
آن‌خانم پرسید  
- آیا هنوز تصمیم قطعی خود را مگرفته‌اید .  
جهفرپاشا جواب‌داد

- در تصمیم فعلی خود کاملاً استوار هست . وحالا در صدم تاتر این‌حوشا پسته‌ای حرکت دهم وعلت تا خیر این امر اینست که نمی‌خواهم سایر زن‌های حرم از ماجرا ای آزادی تو اطلاع حاصل کنم زیرا آن وقت هر کدام بطریقی سعی خواهند کرد خود را آزاد نمایند .

آن‌خانم لبخندی زد و با لحن محکم گفت:  
- آزادی من در سایه انجام ماموریت خلیفه در عین حال خطرناکی بدست آمد  
بعد پرسید:

- آیا حقیقت دارد که مریم را کشته‌اند و تقاضا پسر ای برده‌اند؟  
جهفرپاشا اخماهیش را در هم کشید و بتندی پرسید:  
- این خبر را از کی شنیدی؟

آن‌خانم بیخبر از همه جا جواب‌داد:

- این خبریست که همسزان حرم از آن آگاهند و چندان محربانه هم نیست که شما تصور نمی‌کنید .

جهفرپاشا جلو رفت بازوی آنا را گرفت و او را بطرف تخت کشید و با یک حرکت شدید ویرا بر روی تخت انداخت و بالحنی خشم آلو دپرسید:

- بالآخر نگفتی چه کسی حامل این خبر بود؟  
آنا خانم وحشت زده تا چند لحظه قادر بتكلم نبود و بعد با قدری لکنت زبان گفت :

- خود شما بهتر از من میدانید که کسی ممکنست چنین خبری را منتشر کرده باشد .

- جز تو شخص دیگری بخاطر نمیرسد  
- خیر عالی‌جناب اشتباه کرده‌اید، یکی از سه تن خواجه‌ای که در جریان زبودن شرکت داشتند خبر مربوط بکشته شدن اورا میان زنان حرم را پنهش کرد .  
جهفرپاشا به فکر فرورفت و سپس پرسید :  
- آفخان را می‌گوئی؟

- آری خود اومرنگ که این خیافت گردید.

جعفر پاشا که از فرط خشم میلر زید چند بار دستهاش را بهم زد و بخواجه مخصوصی که بللا صله وارد اطاق شد دستور احضار آغا خان را داد و سپس به آنا خانم گفت

- مواظب خودت باش که شهادت دروغ ندهی . والاتصمیم خطرناکی درباره ات خواهم گرفت.

آنا خانم آمته از روی تخت برخاست ایستاد و گفت :

- آنچه شنیده ام بازمیگویم و اطمینان دارم که آغا خان انکار نخواهد کرد.

مولی نکشید که بخواجه مخصوص اطلاع داد آغا خان حاضر است .

- بگو داخل شود .

چند لحظه بعد آغا خان که از دحست زانوانش میلر زید میان دو لنگه در نمایان شد .

- نزدیک بیا حر امزاده

آغا خان آمته داخل اطاق شد ، کنار در ایستاد .

جعفر پاشا خطاب با آنا خانم گفت

- بگو آنچه شنیده ای ؟

آنا خانم که وضع خود را در خطر میدید مطالبی علیه آغا خان اظهار داشت .

آغا خان که دمادم حالت تغییر میبایست ، ناگهان خود را بپا های جعفر پاشا انداخت و امان خواست .

جعفر پاشا با نوک پا بسنه او زد و دی را از خود دور نمود و با صدای بلندی که از شدت غصب میلر زید بخواجه مخصوص گفت :

- فوراً این خائنان نمک نشناس را بکهfer بر سازید .

آغا خان بکریه افتاد و در حال وکه چنگ بفرش اطاق میزد التماس میکرد که از تقصیر او در گلنند و دی را بقتل نرسانند .

جعفر پاشا وقتی اورادر آنحال دید بالگد بجا نش افتاد .

آغا خان که در میان فریاد های دلخراشی که میکشید و بخود میپیچید بربای جعفر پاشا بوسه میزد که او را مورد غنوقرار دهد .

آنا خانم رنگ بجهره نداشت و بر جان خود ترسیده بود احساس میکرد که بزودی نوبت با او هم خواهد رسید .

جعفر پاشا حالت وحشیانه ای پیدا کرده بود بود چشمانتش را خون گرفته و همچ

چیز نصی فهمید.

وی ناگهان بگوش اطاق دوید طپانچه‌اش را برداشت و بطرف آغاخان نشانه رفت و باشلیک یک گلوه بصفرا صدای ناله‌های جانگذاش را قطع نمود.

آن خانم بخيال اينكه اگر از آن مهلکه فرار اختیار کند جان بدربرده است از فرست استفاده کرد و خودش را بخارج اطاق انداخت بطرف غرفه‌اش رفت و در آنجا پنهان شد.

جعفر پاشا پس از کشتن آغاخان بفکر از بین بردن دو نفر خواجه دیگر یکه از جریلن ربودن مردم اطلاع داشتند افتاد زیرا بهترین موقع را بدست آورده بود و هیچ بهانه بهتر ازین نبود که بقیه را هم بهمین نحو بقتل برساند.

وی بی آنکه خروج آغاخان را متوجه شود بخواجه مخصوص دستورداد فوراً مردوك و کوهرا حاضر کنند.

جعفر پاشا متعاف دستوری که مادر کرد خودش از اطاق خارج شد و بطرف عمارت خواجه‌ها و غلام بجهه‌ها رفت چشمانش را خون کرفته بود و بخاطر بقای خود از هیچ نوع جنایت دلو تمام زنان حرم را بقتل میرسانید بهم و دختری نداشت و خم با بر و نمی‌آورد.

وی موقعی جلوی عمارت نوکران رسید که مردوك شتا بان بیرون دوید. صدای شلهک گلوه‌ای سکوت حرم را ابر هم زد و بدنبال آن مردوك با فریاد کوتاهی که از گلو خارج کرده بزمین نقش بست.

جعفر پاشا جلو رفت گلوه‌ای دیگر بر مغزا او شلهک کرد  
صدای گلوه‌ها همراه از خواب پر اند.

اما هیچ‌کس جرئت بیرون آمدن از غرفه‌اش را نداشت.

در همان موقع کوپر قصد خروج از عمارت را داشت و وقتی مردوك را در آنحال دید بعقب بر گشت.

خواجه مخصوص راه براویست و گفت  
کجا فرار می‌کنی؟ کوپر . جلو برو و مرکرا با همه تلغی و غذایی که دارد استقبال کن.

کوهرا بالتماس افتاد و از خواجه مخصوص تقاضا کرد که او را از مرک نجات بخشد

خواجه مخصوص که هر گز چنین جرئت و شهامتی در خود نمی‌بیند کوهرا جلو انداخت و گفت ،

ـ از دست من کاری مساخته نیست و اگر بیش ازین در اینجا توقف کنی جان مرد  
هم بخطر خواهد آمد انداخت زود خارج شد تو عالیجناب را میشناسی که هیچ نهادی اورا  
از تمییز باز نمیدارد .

مدای جعفر پاشا که گفت :

ـ کوپر کجاست ؟

لرزه براندام خواجه مخصوص انداخت و اقبالاً فاصله غلام بجهرا که از ترس میلو زید  
و زبانش بلکن افتاده بود بدنهان خود کشید جلوی در که رسیدند خواجه مخصوص  
باو گفت :

ـ از اینجا باید بتنها نی خارج شوی زیرا بمجردی که چشم عالیجناب بتتو بینند  
فی الفور شلیخ خواهد کرد .

کوپر مانند باران اشکمیر بخت و میگفت :

ـ بخدای بزرگ من مرتکب تقصیری نشده ام اما انجات دهید  
خواجه مخصوص در راه را جایز نمیده و با حرکت شدید اورا از عمارت  
بیرون انداخت .

کوپر که نیمه عمر شده بود و پاهایش را روی زمین میکشید اطرافش رانگاهی کرد  
از دیدن جعفر پاشا که کنار درخت تنومندی ایستاده چشم بدر عمارت دوخته بود ترسی  
ناگهانی وجودش را دربر گرفت .

ـ عالیجناب . من بیگناه هستم .

ـ جعفر پاشا چند قدم جلو آمد و گفت

ـ نزدیک بیا . خائن شما سه نفر را خوبی زودتر از این موقع من باشد کشته باشم .  
کوپر قدرت جلو رفتن نداشت و همانجا که ایستاده بود زانوانش لرزید و بروی  
زمون افتاد .

ـ جعفر پاشا بدو قدمی او رسید لوله طهانجه را بطرف او نشانه رفت و با شلیک  
گلوله ای بمفرز کوپر وی را بقتل رسانید با اینهم اکتفا نکرد گلوله ای دیگر بشکمش  
حالی کرد .

ـ با کشتن غلام بجهتا اندازه ای از خشم عالیجناب کشته شد خواجه مخصوص را  
دستور داد که اجساد سه نفر خواجه را درون چاه بمندازند

ـ بعد آنسته بسوی خوابگاهش رفت درون خوابگاه کس راندیده . دست به  
پیشانیش گذاشت و ناگهان متوجه شد که آنرا خانم نهشت با خود گفت :

ـ اینzen قصد فرار دارد و تازود است باید آزادش نمایم . امانه آن آزادی که

او آرزو دارد.

دی شتابان از خوابگاه خارج شد و بغرفه آنا خانم رفت و وقت در اطاق اورا  
بسته دید خشم افزایش یافت با مشت گره کرده چند ضربت بد روزد صدائی نشنید  
فریاد کشیده گفت

- آنا... در را باز کن من هستم جعفر پاشا..

این سخنان مانند ناقوس مرگ در گوش آنا خانم طنین میانداخت.

وی میدانست رو بروشدن با جعفر پاشا در اینحال کشته شدنش حتمی است و از  
طرف راه فراری برایش وجود نداشت مانده بود متوجه ضعف و بیمارگی شدیدی در  
خود احساس نمود تصمیم گرفت همانجا متخصص شده و از جعفر پاشا امان بخواهد  
اما فریاد رعد آسای جعفر پاشا و ضربات مشت و لگد او که بدروارد مهاجم  
چنان آنا خانم را متوجه ساخت که وی بآنکه از خود اراده ای داشته باشد در را  
گشود و هراسان بگوش اطاق پنهان برد.

جهان رفت طهانچه ای را توی طاقچه گذاشت و بالبغندي که خشم و کینه درونیش را  
آشکار میساخت کنار او نشست.

- از چه میترسی...؛ چرا بدون اجازه من از خوابگاه خارج شدی آیا تصور  
کردی که تراهم مانند آندونفر خواهم کشت...؟  
آن خانم آب دهانش را بختی فروبرد چشمان دحست زده اش را بقیافه بد  
هیبت جعفر پاشا دوخت که شراره های پیدایش یک انتقام سریع و آنی از چنهاش  
جستن میکرد.

جهان رفت طهانچه ای هیچگونه اتفاقی نیفتاده است. دستهای آنا خانم را در  
دست گرفت اورامورد نوازن خود قرار داد.

وی بعدی نقش خود را به مهارت بازی کرد که رفته رفته نرس و اضطراب از آنا  
حسالم رخخت بر هست و اندکی حال خود را بازیافت و آهسته گفت:  
- مرا ببخشید که بدون اجازه خوابگاه شمارا ترک کردم

جهان رفت طهانچه ای هیچگونه اتفاقی نیفتاده است. دستهای آنا خانم را در  
دست گرفت اورامورد نوازن خود قرار داد.

- هر کس دیگری جای توبود از نرس قدر تحریر کن نداد من این شهامت  
مراه احسین میکنم.

آن خانم لبخندی تلخ زد و پرسید:

- ولی عالیجناب آن سه نفر هم گناهی نداشتند و خبر کشیده شده مردم تمام تهم را

گرفته است و همه مردم از آن اطلاع دارند.  
حعفر پاشا خانه معنی داری کرد و جواب داد:  
- خیلی وقت بود تضمیم بکشتن آنها کرده بودم و این امر به آن خوبی بود برای  
ازین بردن آنها.  
آنا خانم از شنیدن سخنان حعفر پاشا که بُوی مرک از آن به منامش  
رسید گفت  
- پس تضمیم بکشتن منهم گرفتاید؟

- خیر آنا اینطور نیست، آنse نفر مردمانی ساده لوح داحمق بودند و بیسم آن  
داشتم که روزی اسرار بودن مربوی را فاش سازند، این بود که علاج و افعاد را قبل از وقوع  
کردم و اما درباره توهمنטור که قول داده ام آزادت خواهم نمود و هنگامیکه هوالند کی  
روشن شود ترا با کالسکهای کدر ااختیارات میگذارم بهر کجا که خواسته باشی دوانهات  
خواهم ساخت تا برای همیشه آزاد بمانی.  
آن خانم از شدت شوق اشک در چشم اش حلقه زد، دست بگردن حعفر پاشا انداد  
واورا بوسید.

حعفر پاشا دست ببر جستگی های بدن او کشید و گفت  
- این آخرین شب را باید در آغوش تو باشم..

آن خانم خندید و گفت  
- من در اختیار عالی محباب هستم و در صورت مخالفت از تقاضای خود  
چشم میبیشم.

حعفر پاشا در حالیکه چنگ برانهای او میزد و وحشیانه با او معاشقه میکرد گفت،  
- نه آنا، تو باید بروی زیر اخراج از حرمسرا آذوی تست و از آن گفته من  
باید بقول خود عمل کنم.

آن خانم از خوشحالی لرزید و اندام هوس انگیزش را در آغوش حعفر پاشا  
فسردو گفت:

- کشن مريم پیروزی بزرگی برای شما محسوب میشود.

حعفر پاشا در همانحال که چنگ ببر جستگی سینه آنا میزد گفت،  
من میشنوی راجع باین موضوع حرفی نزن و آنرا برای همیشه فراموش کن.  
وی این بگفت و ناگهان گلوی آنا خانم را گرفت و آنرا بسختی فشد و بالعن  
کینه آمیزی گفت، حالا ترا آزاد خواهم کرد تا از شر وجودت آسوده شوم تا دیگر  
کسی وجود نداشته باشد که راز دیدن مريم و کشن اورا بداند

آن خانم شروع بتنقلا نمود وبا مشت بر روی جعفرپاشا کوبید. یکی از مشت‌های او روی بینی عالی‌جانب اصابت کرد وخون جاری شد.

جهنمه باش ای ای چند لحظه گلوی آنا را رها کرد و دست به بینی اش گرفت زن جوان از این فرصت استفاده نمود وبا دو دست محکم بینه او کوفت، جعفرپاشا از روی تخت پائین افتاد.

آن خانم با سرعتی عجیب برخاست واز تخت پائین برید وبا چالاکی غیرقابل تصوری خودش را بطنجه رسانید آنرا برداشت وی آنکه بعواقب وخیم آن بینند بشد مفسر جعفرپاشارا هدف قرارداد وبا شلیک یک گلوله وی را نقش زمین ساخت واز فرط ذُحشت طبیانجه از دستش بزمین افتاد نموده‌انست چکار کند لخت و عمریان وسط اطاق ایستاده و چشم بجسد جعفرپاشا دوخته بود که ناگهان در اطاق باز و خواجه مخصوص ظاهر شد.

وی از دیدن جسد جعفرپاشا یکه خورد وفوراً دشنه از کمر گشود و بطرف آنا خانم حمله نبرد و قبیل از آنکه باو فرصت دهد زن جوان بادست‌ها چگی طبیانجه را از زمین بردارد دشنه‌را در سینه‌اش جای داد..

غوغائی در حرم‌سرا برای افتاده، همه از غرفه‌هایشان بیرون ریختند وضع کاملاً مختل شده بود خواجه مخصوص نیز قادر بمتفرق ساختن زنان و خدمتکاران نبود و تنها کاری که انجام داد جریان دو قتل را با اطلاع مادر جعفرپاشا رسانید و خود را از تیری بار مسئولیت خلاص کرد.

روز بعد هنگامیکه این خبر بقاوسرای رسید یکی از فرزندان سلطان بنما یندگی از ظرف سلطان در مراسم تشییع جنازه جعفرپاشا شرکت کرد. در میان تشییع گننده‌گان هایگانف سفیر روس نیز دیده میشد که آثار رخایت در قهقهه‌اش آشکار بود ولی اینطور وابود میکرد که متاثر و متالم است

وی غروب آنروز شخصاً بخانه‌جمیله رفت و این خبر مرتیغش را با سکندرخان دو ساعش داد و خود نوز در شادی آنها شرکت جست.

بهین غریب اسرار رهودن و کشتن مریم برای همیشه بگور رفت

\*\*\*

## پایان یک زندگی

سه روز بعد هایگانف بحضور سلطان شرفیاب شد و مدت یک‌ساعت با او در خطوط مذاکره نمود و هنگامیکه از قباوسرای خارج میشد متعاقب او بیک سرین‌الشهری بسوی سالونیک حرکت کرد تا فرمان بازگشت برنس کمال‌الدین را

پفرماندار جدید ابلاغ کند

سپهر روس بلا فاصله کالسگه خود را برای آوردن جافارد سفارت بخانه جمهیه  
فرستاد و وقتی با او روبرو شد بوی مزده داد که بزودی صاحب مقام بزرگی در قایوس را  
خواهد شد و ظالم پاشا نیز مجدداً شغل سابق خود را بست خواهد آورد  
ها بگانف باصرار جافارد که شغل اوچه خواهد بود گفت که دی جانشین جوهر آغا  
خواهد شد.

جافارد که از خوشحالی در پوست نمی گنجید سفارت را بقصد خانه جمهیه  
ترک کرد تا این مزده بزرگ را باطلع دوستان برساند.

دی هنوز پایش بصحن حیاط نرسیده بود که وضع خانه را غیرعادی دید بهت  
زده اطراف رانگریست و ناگهان بطرف عمارت دوید صدای اسکندرخان را شنید که  
میگفت کمک کنید ریحان خود را مسموم نموده دارد میمیرد . بدایم برسید و بخطاطر  
خودش اورا نجات دهید .

جافارد در پله بکی خود را بطبقه فوقانی رسانید ویکسر با طاقیکه دوستان بحال  
تأثیر جمع شده بودند رفت .  
ریحان را با رنگ درونی پریده دید که جمهیه سراورا بسته اش گفایته و  
اشکه میزد .

ریحان ناله میگرد و میگفت راحتم بکذارید . من باید بمیرم زیرا خود را  
لایق همسری اسکندر نمودیدم او مردی خور و باشرافت است و به همسری مانند من که  
ناپاک هستم احتیاج ندارد

جمیله همینکه چشمش بجافارد افتاد بتنیدی گفت ،

- زودبر و حکیم باشی مخلص را بالمن ریحان بیاور ، حالش خطرناک است .  
جافارد با تفاوت خانخان بدنیال حکیم باش رفت .

اسکندرخان ریحان را با غوش گرفت و در حالیکه گونه های اشک آلوش را  
 بصورت ریحان می کشید از تهدل مسوخت واخونابه جیکر اشکه می بخشد ددماد آتش  
 درونیش سوزنده دگریه اش شدیدتر میشد .

وی بی دریں لبان رنگ بپریده ریحان را می بوسید و میگفت :  
- ریحان هیزم من بکلشته تو قلم صفو کشیده و اینهمه رفع و منشیت را بخاطر  
 پیدا کردن تو تحمل کردم . تو زندگی مرا نا بود کردی و بعد از تو مرگ هزارها ببرای  
 من ارزنده هاندن شهرین تراست .

ریحان نالهای کرد قطره اشکی از گوشه چشم‌اش فروریخت و گفت :

- اسکندرها بخش توپوهر و قادری بودی اما چنین که نمیتوانستم خود را همسر تو بدانم آرزو میکنم که بعد از من سلامت و کامرا باشی . . . مرا فراموش کن.

صدایش قطع شد و دومرتبه ولی ضعیف تر ادامه داد

- چقدر دلم میخواست در خاک وطن همانجا که بساتو پیمان بستم جان میدادم نمیدانی وطن چه . .

ریحان دیگر نتوانست بسخن خود ادامه دهد تشنجی سخت برآوردست داد و رنگ چهره اش کبود شد و برای همیشه چشم‌اش را برهم گذاشت .

اسکندرخان بادوست بسرش کسوفت وزاری کنان پیکر بیروح ریحان را در آغوش گرفت و مانند کودکان زار زار گریست جافارد با تفاوت حکیم باشی موقعی وارد خانه جمیله شدند که کار از کار گذشته بود .

همه اشک میریختند . . حتی کریمه نیز بتلخی میگریست .

ابراهیم و خانخان بزحمت جسد ریحان را آغوش اسکندرخان بیرون کشیدند و او را با طاق دیگر بر دند در حالیکه آنها دست کمی از او نداشتند .

نردهیک غروب جنازه ریحان بوسیله یاران اسکندرخان بگورستان حمل گردید و در میان ریزش اشک اسکندر و سایرین بخاک سپرده شد این درست موقعی بود که آفتاب غروب کرد و جای خود را بتاریکی شب دارد .

همه باحالتی تأثیر و چشم‌اندازی اشکبار ناظر گور ریحان بودند که با خاکهای سرد پوشیده میشد .

کار گور کن پایان یافت و سیل اشک از دیدگان اسکندرخان سر از پر شد و خودش را متروی فبر همراه انداخت و در حالی که چنک برخاکهای سرد و مرطوب میزد از سوز دل میگریست .

جافارد و ظالم پاشا بزحمت توانستند او را از قبر بلنگ کرده با خود ببرند .  
بامداد آن شب همینکه جمیله از خوبیت اسکندرخان آگاه شد و دوستان را خبر کرد  
همه با طاق اوریختند .

جافارد فی الفور سراغ اسکندرخان را از روی خدمتکاران گرفت همه اظهار  
بی اطمینانی کردند  
وی خطاب بر فقایه گفت : بیانید بگورستان برویم بدون شک او به آنجا  
رفته است .

چند دقیقه بعد کالسکه‌ای با سرعت بطرف گورستان در حرکت بود.  
هنگامی که جا فارد باتفاق دوستاش وارد گورستان شدند با جسد خون آلود  
اسکندرخان روبرو شدند که از رو بروی گور ریحان افتاده بود و بدست خود بزندگانیش  
خاتمه داده بود.

کریمه از دیدن این صحنه فرمادی کشید و بیموش شد.  
سایرین نیز بگریه افتادند بهیش از همه خانه خان میگریست و بینما بی مهندود  
هنوز ظهر نشده بود که جسد اسکندرخان را در میان تأثیر شدید دوستان در کنار گور  
ریحان بخاک سپر دند و بر تریت آند واشکریختند.  
چند روز بعد خانه خان و ابراهیم باتفاق هاجر که ببر ترک اسب ابراهیم نشسته بود  
با یکدیگر و آنده خاک عثمانی را بقصد ایران ترک گفتند.

## پایان

۱۳۳۷ فروردین

